

محصور شدگان

باسمه تعالی

سال ۱۳۸۷ بود .

خانواده من دوسالی بود که فوت کرده بودن و با مادر بزرگ پدریم زندگی

میکردم اون موقع ۱۷ سالم بود

همه زندگی تکراری بود هر روز مثل دیروز

میرفتم مدرسه میومدم

سال اخر بودم و آماده میکردم واسه کنکور خودمو

همه چی کند پیش میرفت

کنکور خرداد بود و یه ماه مونده بود

میخواستم عکاسی بخونم

یه دوست صمیمی داشتم اسمش نازی بود

خیلی دختر خوبی بود

یروز نازی گفت

نازی: میای بریم با ارش بیرون اونم با دوستش میخواد بیاد

من: نه نیام

نازی: تورو خدا بیا دیگه من تنها نمیخوام برم حال میده کلی میگردیم پسره هم

خوشگله ها

من: باشه بریم

نازی با خوشحالی به ارش زنگ زد و گفت که سوگند قبول کرد بیاد اریا رو بیار

اريا تو دلم گفتم اسمش قشنگه

ولي سريع فکرو انداختم دور

نازي: اريا خيلي خوشگله مثل خودت اصلا تیکه همين

من: نازيي ميدوني که نميخوام باکسي دوس شم

نازي: تاکي ميخواي منتظر محراب بموني اون ديگه نمياد به فکر خودت باش

من: از کجا ميدوني تو يچي ميدوني نميخواي بگي

نازي: پاشو حاضر شو اينا دوساعت ديگه ميان بريم بعدا ميحرفيم باهم

نازي اصولا خونه ما بود مادرش ميزاشت شبا پيشم بمونه چون ميدونس مادر

پدرم تازه فوت کردن دلش ميسوخت

هه مسخره

نازي هم همش خونه ما بود البته خيلي هم تو حالم تاثير داشت

رفتم به مادر جون گفتم

من: عزيز کجايي

عزيز: اينجام مادر چيشده

من: عزيز داريم حاضر ميشيم با نازي بريم بيرون

عزيز: کي ميائي مادر جون

من: نميدونم ولي شام ميخوريم نگران نباش

عزيز: مادر اين اشغالا رو نخور باشه مواظب باش

رفتم حاضر شم يه ارايش معمولي کردم و لباس معمولي پوشيدم يهو جيغ

نازي در اوامد

نازي: اين چيه ارايش کن يکم لباستو چيه

من: همین خوبه

نازي: برو گمشو اریا هیچی ارش نمیگه چه وضعشه

من: نازی بی گیرنده

خودش رفت از تو کمد یه روپوش مشکي ور داشت با شلوار لي و شال مشکي

گفت اینا خوبه بدو

لباسمو عوض کردم یکم ارایشمو بیشتر کردم

ساعت ۸ بود ارش زنگ زد

رفتم با عزیز خدا فظي کردم رفتیم

خونمون یه خونه ویلایی بود از اونایی که حوض داره

تو محله پاونار

نه این که ندار بودیم نه ولي مادر بزرگم از بچگی تو این محله بزرگ شده بود

واسه همون دیگه همونجا مونده بودیم و زندگی میکردیم منم دوس داشتم

اینجا رو

سر کوچه وایساده بودن ارش و اریا تقریبا شبیه هم بودن اریا جلو نشسته بود

ارش هم که راننده بود

نازي تا دیدشون بدونه زد به پهلو م گفت

نازي: نگاه چه خوشگله

من: شبیه محرابه

نازي یه چشم خره رفت و نشستیم تو ماشین

ارش: عشقم خوبی

نازي: مرسي تو خوبي

ارش: خوبم سوگند خانم خوبي شما مشتاق ديدار پارسال دوست امسال آشنا

كم پيدايي

من: هي هستيم ديگه شكر كم سعادتي از ماست شما ببخشيد

ارش: نفرماييد خوب معرفي ميكنم دوستم اريا ايشونم ابجي گلم سوگند

اريا برگشت يه نگاهي بهم انداخت و و لبخند زد و دستشو دراز كرد

اريا: خوشبختم

من: منم همينطور

باهاش دست دادم

ارش: خانمم كجا بريم

نازي: هرجا تو بگي اقايي

ياده محراب افتادم رفتم نشستم يه گوشي داشتم فكر ميكردم كه يهو ارش گفت

ارش: شما دوتا چقد ساكتين حداقل اريا ميرفتي عقب خانمم بغلم بشينه يكم

حرف بزنه باهام دلم پوسيد

اريا خنديد و گفت

اريا: ميخواي نگهدار برم عقب

ارش هم نگهداشت نازي از خدا خواسته پريد بيرون

ارياهم اومد نشست عقب کنار من يه لبخند ديگه بهم زد

ارش و نازي كلي حرف ميزدن و ميخند بدن ولي من اريا تو خودمون بوديم

انگار هر دو از درد مشترك رنج ميبرديم

ماشين كه ايست كرد به خودم اومدم دربند بوديم

ارش: مسافرين عزيز پياده شيم بريم جيگر بزنيم به بدن
همه پياده شديم ارش و نازي كه تند تند ميرفتن من مجبور بودم با اريا هم قدم
بشم

بلاخره طلسم سكوت شكسته شد

اريا: چند سالته

من: دارم ميرم تو ۱۸

اريا: متولد ۷۰؟

من: اره توچي

اريا: ۶۸ خب هميشه اينقد ساكتي يا بخاطر منه

من: چرا بخاطر تو كلا ساكتم

اريا: چرا دليل خاصي داره؟

من: از وقتي پدر مادرمو از دست دادم

اريا: من واقعا متاسفم

من: مرسي

اريا: منم پدر فوت شده

يكم ديگه حرف زديم تا رسيديم به نازي اينجا

نازي و ارش داشتن حرف ميزدن بعد به پيشنهاده ارش رفتيم رو يه تخت

نشستيم

پسره جوون اوامد سفارش بگيره

پسر: قليون چايي چي ميل دارين

ارش: چي ميخواين

من: اگه ميشه قليون دوسيپ يخ

نازي چشم خره رفت بهم از وقتي محراب رفته بود قليون و سيگار کاره

هميشگيم بود

بلند شدم

ارش: كجا

من: ميرم سيگار بگيرم

اريا با يه اخم بلند شد و گفت

اريا: من ميگيريم چي ميكشي

من: بلك كنت

اريا رفت بگيره نازي اروم بهم گفت

نازي: نكش كشتي خودتو بخدا ارزش نداره

نیشخند زدم

ارش: چي ميگين بهم ديگه

نازي: هيچي ميگم نكشه سيگار

ارش چيزي نگفت لبخند زد بهم كمو بيش ماجرامو ميدونست

اريا اومد

سيگارو گرفت سمتم

من: مرسي چقد شد

اريا: هرچقد مهم نيس ولي ديگه نكش خوب نيس

سيگار و گرفتيم اينم ميخواست حالا منو نصيحت كنه فندك تو كيفم هميشه بود
يادگاري محراب هه
چقد فندك و دوست داشت داد به من

ناخود اگاه به فندك خيره شدم و لبخند زدم
سيگار و روشن كردم تو خيالات خودم بودم صداي نازي و بلند شد
نازي: سوگند سووووووگند
يهو به خودم اومد
من: جانم

نازي: به چي فكر ميكني ميگم منو ارش ميريم دور بزني
باشه اي گفتم و بلند شدن برن اريا نشسته بود
اريا: به كي فكر ميكردي
من: به يه دوست قديمي
اريا: چقد عزيز بود و است كه هنوز تو يادته
من: چرا بايد تو يادم نباشه خود توهم از الان تو يادم ميموني كلا كسي رو
فراموش نميكنم
اريا: خوبه مثل هميم از كي سيگار ميكشي
من: چند ماهي ميشه
اريا: پس تازه رفته
من: كي؟

اريا: همون كه فندك و بهت داده بود

چقد دقيق بود شايدم رفتار من خيلي تابلو بود لبخند زدم و گفتم

من: اره تازه رفته

اريا: اگه دوس داري تعريف كن واسم

من: حدودا يه سال پيش بود سوم دبير ستان بودم با يه دختره آشنا شديم منو

نازي كه اسمش ايلار بود

با يه پسري دوست بود كه اسمش سبحان بود يروز منو نازي رو برد با خودش

سر قرار نازي كه با اارش بود

پسره با دوستش اومد محراب

منو محراب دوست شديم خيلي رابطمون خوب بود

يهويه شب زنگ زدم بهش گوشيش خاموش بود

ديگه هم خبري ازش نشد

اريا: يعني تركت كرد

من: اره واسه همون فكرم درگيره عاشقش نبودم ولي خوب دليلش و چون

نميدونم يكم ذهنم درگيره نميدونم چرا يهوه رفت

اريا: خوبه

من: تو چي كسي رو نميخواي؟

اريا: فعلا كه نه

من: اها خوبه

قليون و اوردن اريا كه اهل قليون نبود

من چاق كردم قليونو خودمم كشيدم اينقدكشيدم كه خسته شدم

اريا: ميخواي شمارمو داشته باشي هروقت دلت گرفت حوصلت سر رفت يا

چيزي باهام بحرفي يا بيرون بريم؟

من: اوکي دوس داري بده

شمارشو دادتك انداختم براش

نازي اينا اومدن

نازي: خوب من گشتمهههه ارش

ارش: تو جون بخوا خوشگلم همينجا ميخواي غذا بخوري يا بريم رستوران

نازي: رستوووران

من: نازي دير ميشه ها

نازي: تو که عزيز بهت گير نميده تازه اومديم مگه نه اريا

اريا: چي بگم والا خوب شايد ديرش ميشه

نازي: وووووي چه طرفداري ميکنه حالا خوبه دوس دخترشم نيس

اريا خنديدو بلند شديم

بازم نازي و ارش جلو ميرفتن

يه لحظه سرم گيج رفت داشتم ميوفتادم

اريا سريع گرفتم در گوشم گفتم

اريا: به عنوان يه دوست يچي ازت بخوام گوش ميکني

من: اره بگو

اريا: ديگه قليون و سيگار نکش نميگم کلا ولي کم کن خيلي کم خواهش

ميکنم

من: باشه عزیزم

اریا خندید دستمو گرفته بود که نیوفتم

نازی برگشت یهو دید لبخند موزی زد گفت

نازی: هووووی خبریه

اریا خندید گفت

اریا: به کارت برس نازی جان

نازی: پس خبریه شام مهمون اریا شیرینی

اریا: شلوغ نکن سرش گیج رفت دستشو گرفتم نیوفته

من: راست میگه نازی زشته شلوغش نکن

نازی: نمیخواین شیرینی بدین الکی دیگه نگین خبری نیس با شه بابا خسیسا

شیرینی نمیخوایم

ارش که رفته بود دسشویی برگشت گفت

ارش: چیشده نازی

نازی: اریا مخ سوگندو زده نمیخواه شیرینی بده ارش

ارش: غلط کرده شیرینیش میکنم خودم

ما خندیدیم انگار خودمونم بدمون نمیومد

اریا دم گوشم اروم گفت

اریا: شیرینی بدم بهشون

این حرفش یعنی دوست بشیم یا نه

منم اروم گفتم

من: بده

خندید گفت

اریا: باشه اقا تسلیم شام مهمون من

نازی و ارش هوراا کشیدن و سوار ماشین شدیم بازم اریا اومد عقب نشست

نازی جلو رفتیم یه رستوران شیک

نازی یه چیزایی گفته بود که وضع مالیشون خوبه و از این چیزا

پیاده شدیم اریا هم قدم من راه میرفت

من: تو عمل انجام شده موندی نه

اریا: من تا کاری رو خودم نخوام انجام نمیدم مطمئن باش

من: یعنی چی

اریا: یعنی دلم خواست باهات بیشتر آشنا بشم حالا شاید اخلاقامون بهم

خورد

من: آگه نخورد

اریا: مطمئن باش یهوو نمیزارم برم

لبخند زد و رفتیم نشستیم پشت میز چهار نفره

نازی: خوب مخ رفیقموزدیا اریا

اریا: من مخشو نزدم که اون مخ منوزد

من خندیدم

ارش: همونجوری که نازی مخ منوزد

نازی: ارررررررش

ارش: من مختوزدم دیگه خانمم

همه خنديديم چقد عشق بينشون بود خوش بحالشون
غذا سفارش داديم از اريا خوشم اومده بود ييجور خاصي بود
هم مغرور بود هم خاكي خوشگل جذاب پولدار همه چي داشت اخلاقش
خوب بود

از يه طرفي اشنا هم بود خيالم راحت بود به هر حال نازي و ارش ۳ سال باهم
بودن ديگه

شام خورديم ارش و اريا مارو رسوندن تا خونه منو اريا يكم دور شديم از
ماشين تا نازي و ارش خدافضي كنن
اريا: شبا ساعت چند ميخوابي عزيزم

من: هر وقت خوابم بيره

اريا: كي خوابت مييره

من: اصولاً ۳/۴

اريا: خوب الان ۱۲ پس حالا حالا بيداري باشه رفتم خونه بهت زنگ ميزنم
پس

چقد حساب رس بود اي جونم

نازي پياده شد اريا باهام دست داد رفت

رفتيم خونه اروم رفتيم تو اتاق عزيز خواب بود

نازي: خب تعريف كن

من: چيرو

نازي: چجوري پيشهاد داد چيشد اصلاً چي گفتين بهم

همه چي رو تعريف كردم براش اونم با لذت داشت گوش ميكرد يه ساعت
حرف زدیم بهو گوشیم زنگ خورد
خودش بود

نازي رفت دراز کشید رو تخت خودش به ارش زنگ زد
جواب دادم

من: الو سلام

اریا: خواب که نبودي

من: نه بيدار بودم فردا ۵ شنبه تعطيليم

اریا: شنبه میام دن

بالت میبرمت مدرسه

من: خودم میرم

اریا: دوس نداری بامن بیای؟

من: اخه سر صبح پاشی بیای دنبالم سخته

اریا: خودمم صبح میرم دانشگاه

من: اها پس مشکلي نیست

خیلي حرف زدیم باهم از درو دیوارو دوست و آشنا و خانواده گفتیم و گفتیم

گفتیم تا خسته شدیم

رضایت داد بخوابیم

صبح بيدار شدم اس داده بود

اريا: صبح بخير تنبل خانم بيدار شدي زنگ بزن من ميرم شركت
بلند شدم رفتم دستشويي و سروصورتتمو شستم يچيزي خوردم
بهش زنگ زدم

اريا: چه عجب ميخواستم بيدارت كنم ديگه

من: بيدار شده بودم تا صبحانه خوردم يكم طول كشيد

اريا: باشه خوبه منم شركت كارم تمومه ميرم خونه

يكم حرفيديم خدافظي كرد

نازي خواب بود بيدارش كردم

نازي: مگه پشنبه نيس؟ بزار بخوابم ديگه اه

من: پاشو ديگه لنگه ظهره

با كلي غرغر از خواب بيدار شد

رفت صورتشوشست منم رفتم براش چايي و نون و مربا اوردم تو اتاق بخوره

ميدونستم جلو عزيز راحت نيست

صبحانشو خورد

شروع كرد به ارايش كردن

من: جايي قراره بري

نازي: تو خونه بشينيم چي كنيم بريم دور بزنيم يكم

من: دور بزني من كه نيام

نازي: پاشو حاضر شو بابا نيام نيام

من: نازي ول كن ديگه حال داريا سره ظهري

نازي: الان ساعت ۱ تا تو پاشي حاضر شي ميشه ۴ تا بریم از خونه بیرون

میشه ۵

من: مگه من چقد طول میدم حاضر شم که میگی میشه ۴ فو قش نیم ساعت

همون لحظه گوشیش زنگ خورد منم رفتم به اریا زنگ زدم

اریا: جانم

من: سلام خوبی

اریا: مرسی تو خوبی

من: خوبم

اریا: چي میکنی

من: نازی گیر داده بریم بیرون میخوام حاضر شم

اریا: کجا میخواین برین سره ظهري

من: منم همین و گفتم حرف گوش کن نیس که میگه حوصلمون سر میره

اریا: اخه درست نیس سره ظهري دوتا دختر برین بیرون ارشم نمیزاره

من: الان داره با ارش میحرفه

اریا: بعد تو نمیخواسی بهم بگی که قراره بری بیرون،؟

من: الان زنگ زدم که چي کنم پس عزیزم

اریا: اها خوبه به هر حال سره ظهري نرین بیرون

من: نمیشه که نازی میگه بریم

اریا: ارش میزاره یعنی؟ بعید میدونم من

یکم دیگه حرف زدیم و قطع کردم

نازي صداس بلند شده بود

نازي: يعني چي ارش من حوصلم سر رفته پس پاشو بيا دنبالمون بریم بیرون... يعني چي نمیتوني اريا الان دوروزم نیست با سوگند دوسته الان سوگند بگه میاد... تو همیشه کار داري؟؟؟... من میخوام برم بیرون حوصلم سر رفته... يعني چي دورتو خط بکشم... حرف اخرته... من میرم اگه بخاطر این قراره کات شه باشه بای...

قطع کرد با اعصابانیت گوشي رو پرت کرد رو تخت رفته کنارش نشستم

من: نازي خب مجبوري مگه امروز بریم

نازي: موضوع امروز رفتن نیست ارش حاضر نیست دو دقیقه وقت واسم بزاره

من: تو دیروز باهاس بیرون بودي ما هم بودیم دیگه همیشه که همیشه درك کن

نازي: خب من میخوام برم الان بیرون چرا باید بگه نه

من: حق با اونه

نازي سکوت کرد و گریه کرد

سعي کردم ارومشم کنم

من: میخوای با ارش بحرفم

نازي: نه اقا ولش کن

من: الان به اريا میگم بیاد دنبالمون با ارش بریم بیرون اشته کنین

نازي: میان؟

من: بزا بگم

نازي لبخند زد

گوشي رو برداشتم اريا رو گرفتم

اريا: جانم عزيزم

من: ببخشيد دوباره مزاحمت شدما

اريا: ديوونه مزاحم چيه

من: اريا

اريا: جانم

من: ارش و نازي دعوا گرفتن

اريا: اره ارش پيشم بود رفته الان دستشويي

من: ارش و وردار بيا دنبالمون اشتيشون بديم ميائي؟

اريا: من كه مشكل ندارم بزار بينم مياد ارش خير ميدم

من: سعي كن راضيش كني

اريا: چشم خانم

من: مرسي خبر از تو

نازي كه چشم دوخته بود به دهنم تا قطع كردم گفتم

نازي: چيشد چيشد

من: گفتم اونجا بود ارش راضيش ميكنه

نازي سريعي دويد ارايش كنه

من: نازي جان يكدم دپ باش مثلا قهرينا

خنديديم

اريا اس داد كه عزيزم بزور ارش و راضي كردم يه ساعت ديگه سر كوچتونيم

نازي هي ارايش ميكرد هي تمديد ميكرد استرس داشت از قيافش معلوم بود
عاشق ارش بود نميتونس به همين راحتي كنارش بزاره ارش هم همينطور
اريا زنگ زد

اريا: عزيزم سر كوچه ايم
سريع رفتيم اريا باماشين خودش او مده بود يه سانتافه مشكي
ارش جلو نشسته بود با اخم شديد
سلام كرديم جواب داد اريا يه چشمك بهم زد و گفت
اريا: اقا چطور شما ميخواين مارو يجا ببرين خانمتون بايد پشتون بشينه جلو
الانم خانم ما بايد بياد جلو پيشمون
فهميدم ميخواه از قصد اونارو كنار هم بنشونه كه اشتي كمن ارش مخالفت
كرد ولي به اصرار اريا پياده شد او مده عقب نشست و من رفتم جلو نشستم

Fasl dovom

Vahshat.

ارش رفت عقب نشست كنار نازي
نازي خيلي دلش كوچيك بود نميتونس يه لحظه هم با ارش قهر باشه
دست ارش و گرفت ولي ارش پس زد
نازي باز شو گرفت بازم ارش پس زد
بازم نازي دستشو گرفت يهو ارش با عصبانيت داد زد
ارش: نكن
نازي جا خورد از داد ارش و ناخوداگاه ترسيدو عين دختر بچه ها زد زير گريه

ارش كه ديد عشقش داره گريه ميكنه طاقت نياورد و بغلش كرد
سرشوب*و*س كرد و گفت
ارش: خانمم ببخشيد غلط كردم لال شمم بيار ديگه داد بزمن نميتونم اشكاتو
ببينم گريه نكن
نازي با چشماي خيس نگاهش كردو لبخند زد
هنوز هوا روشن بود يكم تو خيابونا چرخ زديم اريا گفت
اريا: بچه ها يكم از شهر بيرون بريم؟
همه موافقت كردن هوا كمكم داشت تاريك ميشد از شهر خارج شديم جاده
اصلي رو داشتيم ميرفتيم كه به يه دوراهي رسيديم
يكي از مسيرا باريك تر بود ارش عاشق هيجان بود گفت از اون مسير بريم
اريا هم همون مسيرو انتخاب كرد
هرچي ميرفتيم اخر جاده مشخص نبود
حدودا نيم ساعت رفتيم تا به يه جاده پهن تر رسيديم
هوا كاملا تاريك بود
يكم ترسيده بودم
يهو اريا گفت
اريا: واي بچه ها بدبخت شديم
ارش: چيشده
اريا: چراغ بنزين روشن شده مگه پر نكرده بودي

ارش: اه لعنت به حميد ديشب ماشين و برد تموم كرد اريا يه پمپ بنزين پيدا
كن

اريا: تو اين بيايون؟

من: واي بنزين تموم كنيم چي ميميريم اينجا

اريا: نگران نباش يكاري ميكنيم

نازي داشت سكته ميكرد

همونجوري داشتيم ميرفتيم يهو ماشين خاموش شد

بنزين تموم كرد

هوا سرد بود

لباسمون تقريبا گرم بود

گوشي اتنن نميداد

اصلا يه وضعيت خيلي بد ي بود

اريا از ماشين پياده شد يكم سره جاده موند بينه ماشيني چيزي رد ميشه از

اونجا ولي انگار نه انگار اصلا خبري نبود

اومد سمت ماشين سرشو از شيشه داد تو

اريا: بچه ها پياده شين ماشين و حول بدويم گوشه درارو قفل كنيم اينور بريم

بينميم بنزين ميتونيم پيدا كنيم يا نه

همه پياده شديم حركت داديم ماشين رو

اريا دراي ماشين رو قفل كرد همه با وحشت بهم نگاه كرديم

نازي داشت سكته ميكرد

به سمت جاده حركت كرديم همه جا تاريك بود

به سختي ميديديم
اريا تو ماشينش چراغ قوه داشت كه باخودش آورده بود
ماهم با گوشي داشتيم نور ميداديم
خيالي سخت ميديدم جايي رو
همه جا پر از درخت بود
صداهاي زوزه ميومد
انگار همش يكي داشت تعقيمون ميکرد
با وحشت برميشتم پشت ولي كسي نبود
صداي پا ميومد
وارد جنگل شده بوديم يهو يه باد شديد اومد
گوشي من از دستم افتاد خاموش شد
گوشي ارش هم باتري تموم كرد
فقط چراغ قوه مونده بود
كه يهوويي اونم خاموش شد
همه جا تاريك شده بود
صداي زوزه سگ و گرگ ميومد خيالي وحشتناك بود
چهارتايي بهم چسبيده بوديم
حركت نميكرديم
همش صداي پايه كسي رو برگا ميومد
اريا پيشنهاد داد دستاي همو بگيريم و حركت كنيم

همه دست همو گرفتيم و حرکت کرديم

واسه اين که کمتر بترسيم همش حرف ميزديم جک ميگفتيم ولي فايده نداشت

داشتيم ميرفتيم جلو همينجوري که يهو پاي نازي رفت داخل گودال

با ترس جيغ زد

ارش دستشو گرفت

خداروشکر چيزي نشده بود

فقط نازي يکم ترسيد

بازم به راهمون ادامه داديم

من گفتم

من: شبیه فيلمايه ترسناکه من خيلي ميترسم اريا برگرديم

اريا: کجا برگرديم راهو بلد نيسيم که

ارش: اريا راست ميگه ما الان تو جنگل گم شديم

نازي: ما ميميريم ما ميميريم اينجا پر از حيون وحشي و جن من خيلي ميترسم

ارش: نترس من هستم چيزي نميشه

اريا: بايد يه جاي امن پيدا کنيم تا بتونيم شب و بمونيم صبح راحت تر ميتونيم

راهو پيدا کنيم

باز حرکت کرديم من دست اريا رو سفت گرفته بودم نازي که قشنگ چسبيده

بود به بازوي ارش هر چي جلو ميرفتيم به جز درخت هاي بلند چيزي نبود

فقط تاريخي و تاريخي و تاريخي

خسته شده بوديم هر لحظه ممکن بود حيون بهمون حمله کنه

از دور يچيزي ديدم

من: بچه ها اون چیه روشنايي نيست؟

اريا: كجا

من: روبرو

اريا: اره روشنايي فك كنم خونه باشه بچه ها

ارش: خدا روشكر

حركت كرديم رسيديم به همون روشنايي

يه كلبه چوبي كوچولو بود

اريا: بچه ها وايسين من برم تو بينم چه خبره شما هم بيان بعد

ارش: نه باهم بريم بهتره

من: اره اريا تنها خطر ناكه باهم بريم بهتره

اريا جلو تر از ما بود اول به در زد

كسي نبود

يه سرفه كرد و اروم درو وا كرد

يهووو خفاشا از در اومدن بيرون

منو نازي باهم جيغ زديم

ارش: خفاش بود چيزي نيست

اريا اروم رفت داخل من دستشو گرفته بودم رفتم داخل

اريا با اون دستش كه خالي بود رو ديوار دنبال پريز برق ميگشت يدونه پيدا

كرد تا زد يچيز محكم صدا خورد و جرقه زد

من: اريا خوبي

اريا: اره خوبم
اروم اروم جلو ميرفتيم و مواظب بوديم چيزي جلومون نباشه ارش و نازي بعد
ما او مدن داخل
تا او مدن تو دره كلبه با صداي بلند بسته شد
نازي پريد بغل ارش
ارش: خانمم چيزي نيس در بود
اروم جلو رفتيم اريا دستشو مثل كورا باز كرده بود كه چيزي واسه روشنايي پيدا
كنه
جلومون يه ميز بود دست رو ميز كشيد
يه شمع پيدا كرد
من فندكم همرام بود با فندك شمع
رو روشن كرد
يكم بهتر شده بود با نور شمع همه جارو نگاه كرديم
يه شومينه خاك گرفته و تار عنكبوت بسته يه ميزه كهنه و خاكي
يه مبل پاره و خراب
اينجا خرابه بود اريا يه چراغ نفتي پيدا كرد با شمع روشنش كرد حالا واضع تر
بود همه چي يطرف كلبه چندتا پله بود كه شكسته و خراب بودن
خيلى وحشت ناك بود
اريا: از هيچي بهتره شب و اينجا بمونيم
من: اينجا؟ اخه خيلى كثيفه

اريا دنبال جارو گشت بعد يه جارويه نصفه نيمه پيدا كرد
كاپشنشو در اورد داد به من شروع كرد جارو زدن
همه جارو جارو زدو گفت
اريا: بفرما حالا خوبه
من: رو چي بخواييم اخه رو زمين
اريا: من يه فكري دارم بريم بالا ببينيم چي هست كه قابل استفاده باشه
همه قبول كرديم اروم بالا رفتيم
هر لحظه حس ميكردم پله ها داره خراب ميشه
بالا تميز تر بود
يه اتاق درش نيمه باز بود داخل اتاق بازم خاك بود
يه كمد بود اريا اروم در كمدو وا كرد
داخل كمد يه جعبه بود
جعبه رو ورداشت بازش كرد
يه پارچه بزرگ سفيد برش داشت داد ارش گفت شايد احتياج شه
يه چندتا خرتو پرت هم بود كه بدرد نميخورد
داخل كمد چندتا پتو و بالش هم بود كه اونارو هم برداشت
يكم ديگه گشت چيزي نبود ديگه
پتو ها خيلي كهنه بودن و بوي نم ميدادن نگاهي به اطراف كردم يه تخت كهنه
و زوار در رفته با روتختي كهنه و پاره پاره كه معلوم بود مدت زيادي اونجا
كسي نيست

یه پنجره که چوباش همه ازگرمای و سرمای زیاد رنگ سوخته بود یه پرده به پنجره وصل بود که معلوم بود اونم بنخاطر مدت زمان طولانی پاره پاره شده بود به اونطرف نگاه کردم یه دره فرسوده که چوباش همه زده بودن بیرون

نمیدونم چرا ولی خوف تو دلم افتاد

اریا: سوگند حواست کجاست بیا بریم

رفتیم پایین مثل گیجی مونده بودیم با اون پتوهای کهنه که بوی نم میدادن
چیکار میکردیم

با گیجی بهم نگاه میکردیم که نازی گفت

نازی: بچه ها بچه ها گوش کنین یه صدایی میاد

همه گوش کردیم صدای اواز بود

یه بچه بود

به سمت صدا رفتیم از کلبه رفتیم بیرون

یه صدایه اواز با لهجه بومی بود جلو کلبه که خبری نبود اروم اروم بسمت پشت کلبه حرکت کردیم یه بچه کوچیک نشسته بود موهاش رو دو طرفش

گیس کرده بود پشتش رو به ما بود اریا صدایش زد

اریا: دختر جون دختر خانم میتونی راهو نشونمون بدی

دختره انگار نمیشنید اریا جلو تر رفت که رو شونه دختره بزنه ولی یهو دختره

برگشت صورتش خونی بود اریا با ترس چند قدم عقب اومد

دختر اول نگاه کرد بعد مثل دیوونه ها شروع کرد به خندیدن

بعد دوید

اول فکر کردیم میخواد راهو نشونمون بده

ولي بصورت دوراني دورما دور ميژد

خيلي ترسيده بوم

يهو با سرعت به سمت درختا رفت و گم شد ديگه نشوني ازش نبود

ماهه مجبور شديم برگرديم داخل كلبه

ملحفه اي رو كه از بالا برداشته بوديم پهن كرديم و روش نشستيم سرد بود

نازي بغل ارش بود كم كم خوابشون برده بود اريا اروم بهم گفت

اريا: سوگند اكه سردته ميخواي بغلت كنم

من: اريا من ميترسم تا حالا شب بيرون نبودم عزيز نگرانه الان

اريا گوشيشو در اورد نگاهي به گوشيش كرد

اريا: عجيبه اتن دارم بيا تا اتن قطع نشده زنگ بز

گوشي رو گرفتم زنگ زدم خونمون عزيز و رداشت

من: الوو عزيز سلام اره اره ميدونم نگراني ببخشيد... عزيز من با نازي اومديم

ويلا يكي از بچه ها... اره اره ميشناسيش گوش كن فقط ممكنه قطع شه اتن

نيست اينجا... اره راه ها بسته شده باز شه ميایم نگران نباش به مادر نازي هم

زنگ زن فعلا خدافظ

گوشي رو دادم به اريا

اريا: بيا حالا خيالت راحت شد

من: يكم اره ولي بازم ميترسم اينجا عجيبه

اريا: بخواب صبح ميريم سردت نيست؟

من: نه

اریا خوابید منم سعی کردم بخوابم کمکم چشام گرم شده بود حس کردم یکی با سنگ به شیشه میزنه با چشمای خواب الوده به شیشه نگاه کردم دیدم دوتا چشم زده بهم

یه مرد با ریش بلند و موهای بلند که خیلی بهم ریخته بود و صورت سیاه و کثیف داشت بهم نگاه میکرد زبونم بند اومده بود همونجوری که به اون مرد نگاه میکردم با دستم سعی کردم اریا رو بیدار کنم اریا بیدار شد و به سمتی که نگاه میکردم نگاه کرد

اریا: این کیه

من: اریا این دیوونس نکشتمون

ارش و نازی بیدار شده بودن اریا و ارش بلند شدن رفتن بینن کیه منو ناز همو بغل کردیم

مرده دیوونه تا اریا و ارش و دید فرار کرد دوید سمت جنگل و اونم مثل دختر بچه لای درختاگم شد

اریا: بچه ها هوا یکم روشن شده فکر کنم بریم بهتره اینجا خطرناکه

همه موافقت کردیم و حرکت کردیم اروم اروم جلو میرفتیم

همش انگار دور خودمون میچرخیدیم

خسته شده بودیم از دور یه صدا شنیدیم

مثل صدای دلینگ دلینگ

انگار در یجا باز میشد و دلینگ به یه زنگوله میخورد

دنبال صدا حرکت کردیم

یه ادم از دور دیدیم

تودلم گفتم حتما اينم عين اون ديونه و دختر بچه الان گم ميشه
ولي هرچي نزديك تر ميشديم مرد گم نميشد
مرده داشت يه زير اندازو ميتكوند وجلو كلبه خودشو جارو ميزد
انگاري يه قهوه خونه چي بود
اروم جلو رفتيم
اريا: اقا ببخشيد
مرد نگاهي به ما انداخت
يه مرده تپل

موهاي سرش كم بود سيبيل هاشم بلند بود
شبيه قاتلا بود
مرد: شما اينجا چيكار دارين
اريا: ما گم شديم ما شينمون بنزين تموم كرده بود اومديم بنزين پيدا كنيم ولي
گم شديم الانم هم گرسنه ايم هم مسيرو بلد نيسيم
مرد: بياين داخل
با كمى احتياط داخل شديم
قهوه خونه مرده خيلي بهتر از كلبه بود
چندتا ميز و صندلي تميز يه طرف يه اتاق خيلي كوچيك كه تبديل كرده بودن
به اشپز خونه
درو پنجره هم تميز بود

رو يکي از صندليا پشت ميز نشستيم

مرد: جلال اسمم جلاله خب چي ميخورين براتون بيارم

اريا: فرق نداره فقط غذا باشه

جلال رفت داخل اشپزخونه و مشغول شد

جلال: از کي گم شدين

ارش: از ديشب

جلال: شب کجا موندين

اريا: توکلبه پايين جنگل

جلال با يه حالت خاصي نگاهي بهمون کرد دوباره مشغول شد

جلال: چيز عجيب نديدين؟

من: يه دختر بچه که صورتش خوني بود با يه مردبا موها و ريش بلند که شبیه

ديوونه ها بود

اريا: هردو تو دل جنگل محو شدن

جلال با غذا اومد املت درست کرده بود

از گرسنه گي سنگم ميخوردم اين که املت بود

جلال: سال ها پيش اينجا وا سه خودش بروبيايي بود اون کلبه که شب توش

موندين يه مسافر خونه سره راهي بود

مسافر زياد ميومد اينجا هم شلوغ ميشد

يه روز دختره مسافر خونه چي داشت بازي ميکرد که ميوفته داخل چاه بعد

ميرن از چاه درش ميארن صورتش خوني بود

وقتي صورت خوني رو گفت همه به هم نگاه کرديم

جلال ادامه داد: دختر مرده بود و بخاطر علاقه شدیدی که مرد به دخترش داشت همونجا دفنش کرد پشت کلبه
خودش هم دیوونه شد و دیگه پیداش نشد البته گاهی بعضیا میگن که دیدنش
من: ما اون دختر و دیدیم
جلال: اون دختر که مرده حتما بصورت دورانی دورتون میچرخید نه
با سر تایید کردیم
جلال: چون رو قبرش وایساده بودین
لقمه تو دستم خشک شد
جلال ادامه داد: مردم بومی اینجا میگن که اگه کس رو بجای قبرستون جایی
دیگه دفن کنی روحش همیشه سرگردون تا یکی پیداشه جرعت کنه قبرشو
بشکافه و جاشو عوض کنه تا حالا کسی نتونسته
با حرفای اقا جلال موهای تم سیخ شده بود
اریا که متوجه شد ترسیدیم اروم به جلال اشاره زد و گفت
اریا: خب حتما خیالاتی شدیم ما خسته بودیم
حالا چجوری راهو پیدا کنیم
جلال مسیرو بهمون نشون داد و بهمون گفت سر راه یه کلبه کوچیک هست که
میتونیم اونجا بنزین تهیه کنیم
ازش تشکر کردیم موقع خروج گفت
جلال: مطمئنم برمیگردین
ما بهم نگاه کردیم تو دلمون خندیدم و گفتیم مگه خلیم برگردیم

رفتيم به جايي كه جلال گفته بود رسيديم

يه كلبه كوچيك خيلي كوچيك بود اريا گفت

اريا: شما بمونين من ميرم تو

رفت داخل يكم بعد اومد با يه ٤ ليتري

رفتيم سمت ماشين منو نازي سريع سوار شديم چشموروهم گذاشته بودم

نازي: چه شب فراموش نشدني

من: خيلي وحشتناك بود فكر شو بكن ما يه شب كامل کنار قبر با يه روح سر

كرديم

نازي: حرفشو نزن ديگه به اندازه كافي ترسيدم خودم

اريا و ارش سوار شدن

اريا: خداكنه ٤ ليتر برسونتمون تا شهر يا تاجايي كه بنزين بتونيم بنزيم

حركت كرد نزديك شهر يه پمپ بنزين بود اريا سريع رفت و باك ماشين و

پر كرد

مارو رسوندن خودشون رفتن

دره خونه رو كه باز كردم عزيز با نگراني پريد داخل حياط

من: عزيز نميدوني چي شد

عزيز: تعريف كن خوب واسم مادر

از سير تا پياز ماجرارو تعريف كردم عزيز اولش فكر كرد شوخي ميكنم بعد كه

نازي هم تايد كرد گفت

عزيز: بيچاره دختره خدا رو شكر كه سالمې مادر من كه مردموزنده شدم خبرم

نداده بودي اخه

یکم قریون صلدم رفت و گریه کرد دوباره لیشوب* و*س کردم رفتیم داخل
اتاق همه لباسمونو انداختیم ماشین حموم کردیم
خوابیدیم واقعا بیخوابی داشتیم

تا چه شام گرم شد صدای اوازه دختر بچه رو شنیدم تو خواب دنبالش گشتم
هرچی گشتم نبود صدا از پشت سرم بود برگشتم دختره با همون دیوونه باهم
بودن به زیر پام اشاره کردن رو قبرش بودم با ترس عقب رفتم نگاه کردم دوباره
ولی هیچ اثری ازشون نبود فقط صدای خنده میومد نمیدونم خنده بود گریه
بود

از خواب پریدم

دیدم نازی هم با حالت گنگ نشسته رو تختش عرق کرده بود
نازی: خواب دیدم دختر بچه با پدرش دارن نگاه میکنن رو قبر دختره بودم که
یهو غیب شدن و صدای خنده میومدم ولی نفهمیدم خندس یا گریه
خدای من این درست خواب من بود

وقتی به نازی گفتم اونم تعجب کرد رفت به ارش زنگ زد و تعریف کرد منم به
اریا گرفتم

اریا: جانم سلام

خوابمو تعریف کردم اریا چیزی نگفت

من: الو اریا پیشد شنیدی

اریا: منم همین خواب و دیدم

ديگه واقعا عجيب بود چون نازي گفت ارش هم همين خواب و ديده مگه
ميشه خدا ۴ نفرمون يه خواب مشترك

قرار شد همه يجا جمع شيم تا راجب اين قضيه صحبت كنيم ساعت ۷ رفتيم
كافي شاپ

من: اين يعني چي كه همه يه خواب و تويه زمان ببينيم
نازي: شايد يه نشونس

ارش: يادتونه جلال چي گفت

اريا: گفت شما برميگردين

من: چيكار بايد بكنيم

اريا: هيچي اهميت ندين يه خواب بود ديگه

ته دلم ميگفت بايد يكاري كنيم ولي عقلم گفت حرف اريا درسته يكم ديگه
مونديم و رفتيم خونه

شب با نازي داشتيم واسه فرد

۱ مدرسه درسارو مرور ميكرديم

عزیز رفته بود خونه عمه بزرگم

عمم يكم مريض بود و شوهرش تازه فوت شده بود عزيز رفت شب اونجا

منم نازي پيشم بود خيالش راحت بود

ساعت ۱۰ اينا بود داشتيم درسارو مرور ميكرديم كه صدای خنده اومد

نازي با ترس منو نگا كرد

نازي: توهم شنيدى

من: اره یعنی چي بود

نازي: صدای خنده همون دختر

من: حتما خیالاتي شدیم ولش کن بقیه درسو بخون

داشتیم میخوندیم که باز صدای خنده اومد

بلند شدیم رفتیم سمت صدا اروم اروم راه میرفتیم

از پله ها رفتیم پایین

خونه ما یه خونه ویلایی قدیمی دوبلکس بود تو حیاطمون یه حوضه کوچیک

با چندتا درخت بودیه تخت هم تو حیاط بود که روشو فرش پهن کرده بودیم

چندتا پله میخورد یه ایوون داشتیم تقریباً بزرگ بود

یه حال کوچیک که چندتا مبل و میز اینا توش بود بعد سمت راست اشپزخونه

بود که کلا یه اتاق جدا بود این نمود کنار اشپزخونه سرویس بهداشتی بود

سمت چپ با دیوار جداشده بود و یه پذیرایی دیگه بود که حال اصلی بود داخل

حال اصلی سمت راستش یه اتاق بود که اتاق عزیز بود سمت چپ پله میخورد

میرفت بالا که اتاق من بالا بود

بالا یه اتاق بود با سرویس بهداشتی

اتاق من تقریباً شبیه اتاق زیر شیرونی بود

خودم دوست داشتم اینجوری باشه

دوتا تخت و میز آرایش و یه کمد

اروم اروم از پله ها اومدیم پایین نازی همونجور که پایین میومد به ارش اس زد

و ماجرا رو گفت

رفتيم سمت حياط

دختر بچه تو حياط بود از ترس دندونامون بهم ميخورد

مرد ديونه هم گوشه حياط نشسته بود

دوويديم داخل خونه و درو قفل كرديم نازي گريه ميكرد از ترس

داشتم سخته ميكردم چسبيده بودم به در كه يكي محكم كوويد به در

جيغ كشيديم نازي و بغل كردم مرده ديونه بود

يكم زد به درو رفت

ارش و اريا اومدن پيشمون

همه چي رو تعريف كرديم

اريا: فكر كنم بايد برگرديم

ارش: ديوونه شدي كجا برگرديم

من: منم فكر كنم برگرديم وگرنه روح اون دختر و پدرش دست از سرمون بر

نميداره

نازي: من نيام

من: مجبوري نازي

اريا: ولي اينبار نبايد بيگدار به اب بزيم بايد همه چيز ور داريم از كسرو غذا

گرفته تا گاز پيكنيكي و كپو سولو بنزين اضافه و پول و لباس و لامپو هرچي كه

نيازه حتي چيز غير نيازم وردارين

مجهز ميريم شايد مجبور شيم بمونيم به خانوادتونم خبر بدين

يكم سكوت كرد و بعد گفت

اريا: تازه يكم هيجان بد نيس به هيچانش ميارزه

همه زدیم زیر خنده شام از بیرون سفارش دادیم و خوردیم قرار شد فردا به خانواده ها بگیم و وسایل و جمع کنیم که حرکت کنیم

Fasl sevom

Tardid.

نازی رفت خونشون تا وسایلمو جمع کنه مادر نازی کلا خنثی بود در برابر حوادث نازی میگفت خونه ماس دیگه خیالش جمع بود که نازی واقعا خونه ماست و نگران نمیشد

منم به عزیز گفتم ماجرا از چه قراره و میخوایم چیکار کنیم با کلی غرغر قبول کرد

رفتم وسایلمو جمع کنم

یه ساک بزرگ داشتم و رداشتم

اول از همه هرچی لباس داشتم تا کردم انداختم تو ساک بعد تموم وسایل ارایشمو و رداشتم و تو کولم انداختم

شارژر و چاقو فندک و کپسول گاز و عطر و همه وسایل و رداشتم

دوتا ساک شد و با یه کوله پشتی

نازی هم دست کمی از من نداشت با دوتا ساک بزرگ اومده بود

ساعت ۸ صبح قرار بود اریا و ارش بیان دنبالمون

همه چیز و رداشته بودیم

اریا هم ماشین و پر بنزین کرده بود بنزین زاپاس هم گذاشته بود تو ماشین کلی

هم وسیله آورده بودن

شبش رفته بودن سوپر مارکت یه عالمه غذا آماده خریده بودن پول هم نقد برداشتیم اونجا که کارت خان نبود صبح رفته بودن بانک و پول نقد گرفته بودن وسایل و بزور جا دادیم صندوق عقب و حرکت کردیم همش استرس داشتم میترسیدم

با ماشین وارد جنگل شدیم حداقل یکم خیالم راحت تر بود که با ماشین هستیم

داشتیم میرفتیم به سمت کلبه

من: بریم پیش جلال اون میتونه کمکون کنه

رفتیم پیش جلال بزور پیدا کردیم کلبه جلال رو

پیاده شدیم اروم رفتیم داخل

اریا: اقا جلال سلام

جلال: گفتم برمیگردین مطمئن بودم

من: شما از کجا میدونستین

جلال: این صندوق واسه شماست

اریا گرفت جعبه رو اومدیم بیرون

رفتیم سمت ماشین و نشستیم داخل ماشین اریا در جعبه رو باز کرد

توش چندتا عکس و یه یادداشت و یه نقشه بود

یادداشت و باز کردم و شروع کردم به خوندن

من: تویی که داری این یادداشت رو میخونی

سالها پیش دختری در این جنگل دفن شده و از اون سال روحش سرگردونه و منتظره کسی بیاد داخل کلبه تا اون رو اسیر جنگل کنه حالا تویی که اومدی باید با همه چی کنار بیای تو پا تو این راه گذاشتی و نمیتونی کنار بری بعد از دفن جنازه دخترک نقشه رو باز کرده و به جایی که نقشه هدایت میکنه حرکت کن ولی یادت باشه اگه قبل از دفن دختر به سمت راهی که نقشه میگه بری هرگز نمیرسی هرگز

به بچه ها نگاه کردم

ارش: چیکار کنیم فکر کنم تو بد مخمسه ای افتادیم

نازی: یعنی اینجا میمونیم نمیتونیم برگردیم؟

من: میتونیم بابا بریم حالا

اریا حرکت کرد سمت همون کلبه ولی قبل این که برسه دور زد

من: کجا

اریا: یه سوال از جلال پرسیم ببینیم تکلیفمون چیه

هرچقدر رفتیم کلبه جلال رو پیدا نکردیم

انگار اصلا کلبه ای نبوده

من: مگه میشه همینجا بود چرا نیست

نازی: جلال هم روح بود یعنی؟ وای من میترسم

نا امید سمت کلبه حرکت کردیم ساعت ۳/۴ بود تقریبا از کلبه چندتا عکس

گرفتم ماشین و قفل کردیم وسایل و ور داشتیم رفتیم داخل کلبه

جارو آورده بودیم میزی که داخل بودو حول دادیم یه گوشه

چارو زديم زمين و بعدم چادر زديم تو داخل كلبه
چادرش تقريبا بزرگ بود ۴ نفر توش جا ميشديم
وسايلمونم جا ميشد توش

نشسته بوديم غذا گرم ميكرديم بخوريم

من: كي ميخوايم شروع كنيم

اريا: امشب كه بچه بياد چارو نشون بده ما كه نميدونيم كچارو بايد بكنيم

من: واي ما منتظر يم يه روح بياد پيشمون

اريا: سوگند تكون نخور پشت سرته

من: واي كجا

اريا: ارووم و ايسا تكون نخور

مثل مجسمه خشك بودم اريا اروم اومد سمتم يهو پخ كرد يه متر پريدم هوا

من: خيلي بيشعوري احمق ترسيدم

اريا خنديد: ديگه اين در برابر اين اتفاقاي چند روز چيزي نيس كه

غذا خورديم نشسته بوديم منتظر عين بيد ميلرزيم نميدونستم چي قراره پيش

بياد همش نگران بودم هوا تاريك شده بود

سر خودمونو گرم کرده بوديم كه صداي اواز اومد

اريا: بچه ها وقتشه

بلند شديم رفتيم بيرون به سمت پشت كلبه رفتيم

دختر اونجا نشسته بود

اريا: قبرتو نشون بده

دختر بلند شدو دوراني چرخيد و چرخيدو چرخيد يهو يجا نشست

ارش: قبرت اینجاست؟

دخترک خندیداریا و ارش شروع به کندن کردن

خیلی کندن تا به یه چیز چوبی خوردن

با کمک هم آوردن بالا

با چاقو در جعبه رو باز کردن یه نوشته توش بود

اریا خونند نوشته رو

اریا: تویی که داری یادداشت رو میخونی امیدوارم نفر اخری باشی که اینو

میخونی و این بازی تموم بشه

برو سمت چاه متمایل شو به راست ده قدم برو جلو برگرد سمت چپ صدمتر

جلوتر جنازه رو وردار و ببر جایی که دختر میگه بعدم برگردو ادرس جای

جدید رو داخل همین جعبه توقیری که من کندم بزار و برو

من: وای این چجور بازیه

یدفعه یادشون اومد جلال تو حرفاش گفته بود این یه بازیه چند نفر اومدن و

جای دختر و عوض کردن ولی آرامش پیدا نکرد این بازی اینقد ادا مه داره تا

آرامش واقعی پیدا کنه

چرا این حرف یادشون رفته بود

خیلی گیج بودن

دوباره صدای خنده اومد

اریا: ارش بجم زودتر بریم کارو تموم کنیم

ارش سریع رفت با اریا شروع به کندن کردن کنند تا رسیدن به جنازه یه دختر
با همون شکلی که میومد پیشمون انگار نه انگار که سالهاست مرده جنازش
سالم بود فقط صورتش خونی بود
داشتم شا

خ در میاوردم البته اینقد چیزای عجیب دیده بودم این چند وقت که این دیگه
عجیب نبود

بچه رو بلند کردن

باز صدای خنده اومد

بچه رو بغل کردن و دنبال دختره راه افتادیم داشت راه و نشومون میداد
یکم دیگه رفتیم اریا داشت با دقت اطراف و نگاه میکرد زیاد دورنشدیم از کلبه
یجا موند دوباره چرخید و یهو یجا نشستو زد زیر گریه

اریا و ارش شروع کردن به کندن جنازه رو دفن کردن اونجا بعد از این که دفن
کردن دخترک خندید

اینقد خندید که صدایش بلند شد اینقد بلند که گوشامونو گرفته بودیم

یهو وایساد جلومون لبخند زد و غیب شد

با وحشت همه طرفو نگاه کردیم ولی انگار نه انگار

فقط یه یاد داشت ازش بجا موندارش یادداشت رو برداشت

ارش: تو اسیره جنگلی تو باید اسیر بمونی تا همه چیزو مثل قبل نکنی ازاد
نخواهی شد

نازی: یعنی چی همه چی رو مثل قبل نکنی

اريا: بچه ها فعلا برين يادداشت بزاريم تو قبر قبلي و وسايل جمع كنيم بريم
بينيم چي ميشه

Fasl chaharom

Mahsor shodegan.

برگشتيم و داخل جعبه يه يادداشت از جاي جديد قبر گذاشتيم رفتيم و وسايل
و ور داشتيم سوار ماشين شديم

اريا: خوب نقشه رو باز كنين

من نقشه رو باز كردم يه چيزايي توش بود شكلكايه مختلف

كه بايد با توجه به اطراف پيدا ميكرديم مثلا شكل يه سكو بود كه فهميديم يه
تخته سنگ بزرگ داشتيم ميرفتيم كه تو نقشه شكل يه رود بود

نازي: مگه اينجا رودخونه هست

ارش: اينجا هيچي بعيد نيس

يكم ديگه رفتيم

اريا: گوش كنين صداي اب مياد

ارش: اره حتما همين رودخونه هست

پياده شديم يه رودخونه بود چچوري بايد رد ميشديم ازش به نقشه نگاه كردم

تو نقشه شكل يه قايق بود

من: بچه ها بگردين دنبال يه قايق

ارش و اريا هركدوم به يه سمت رفتن

ارش داد زد

ارش: بچه ها! بیاین اینجاس

رفتیم سمت ارش یه قایق تقریبا بزرگ بود

نازی: خوب حالا چیکار کنیم ماشین و همینجا بزاریم؟

اریا: مجبوریم دیگه

برگشتیم سمت ماشین وسایلو برداشتیم اریا ماشین و برد زیر درختا قایم کرد و

با کمک هم روشو پوشوندیم با برگ و شاخه درختا قایمش کردیم

وسایل و برداشتیم و رفتیم سمت قایق

اریا اول رفت داخل قایق وسایل و گرفت و دستمونو گرفت سوار شدیم

تو نقشه نوشته بود که باید تا ته رودخونه حرکت کنیم تا به یه راه خاکی برسیم

تا ته رودخونه رفتیم و به مسیره خاکی رسیدیم

پیاده شدیم

باید سمت چپ مسیره خاکی میرفتیم و به یه درخت بلند میرسیدیم

بعد از کلي گشتن یه کلبه پیدا کردیم همونی که تو نقشه بود

خوشحال شدیم

رفتیم سمت کلبه جلوش یه یادداشت بود

ارش برداشت

ارش: خوش آمدین حالا حالا ها مهمون مایین پس خوش بگذرونین

نازی: یعنی چی

اریا: بریم تو

داخل شدیم برعکس اون کلبه

این کلبه خیلی تمیز بود عین خونه بود

واردش كه شديم سمت راست يه دست مبل به رنگ مشكي و سفيد بود سمت چپ يه شومينه خاموش کنار شومينه يه ميز بود روش گلدون بود يه پنجره بود زير پنجره يه ميزه چهار نفره با صندلي اونطرف در يه جا كفشي بود روبرو يه اتاق بود كه توش گازو فرو اينجور چيزا بود بغل اشپزخونه پله بود بغل پله سرويس بهداشتي و حمام از پله ها رفتيم بالا سه تا اتاق بود در يكي از اتاقارو باز كردم سرويس تخت دونفره با ميز ارايش و كمده همه چيز سفيد مشكي بود اون يكي اتاق ست قرمز بود همه چيش اتاق اخر اتاق خواب نبود فقط پر از كتاب بود فكر ميكردم خوابم انگار بعد از يه عالمه سختي وارد بهشت شده باشي اريا: تو اين جنگل يه هميچين خونه اي؟

ارش: خيلي عجيبه ولي از هيچي بهتره بمونيم ديگه همينجا نازي: اصلا چرا برنگشتيم بريم

اريا: چون بازم همون اتفاقيي كه اونسريع رفتيم واسمون افتاد ميوفته من: مآكه دخترو دفن كرديم

اريا: خودمم نميدونم ولي ديدني كه نوشته بود اسيرين فك كنم نميتونستيم راهو پيدا كنيم

ارش: اريا را ست ميگه تو همه ياددا شتا نوشته بودن كه شما بايد بمونين اون ياداشتي كه دختره دادم نوشته بود تا همه چيزو مثل قبل نكنين نميتونين برين من: پس ما بايد منتظر نشونه بعدي باشيم درسته

همه تاييد كردن

حالا نوبت اين بود كه اتاقلارو انتخاب كنيم

ارش: جفت جفت تو اتاقل

من: يعني چي

ارش: من و خانمم تو اقات

من: منو نازي تو اريا

اريا: راست ميگه منوارش تو نازي

نازي: من ميخوام پيش اقام باشم خب

من: نااازي

نازي: كوفت من كه با ارش شما تنها باشين

رفتن داخل اتاقل درم بستن

اريا: حالا چيكار كنيم

من: بريم وسايلو جابجا كنيم

رفتيم داخل اتاقل رو تخت نشستم اريا هم رو صندلي نشست هر دو ساكت

بوديم

من: اريا

اريا: جانم

من: حالا بايد چيكار كنيم يعني بايد اينجا بمونيم اخه تاكي

اريا: يكم استراحت كنم بعد ميريم با ارش اين اطراف ميگرديم شايد راهي

پيدا كرديم

من: ما چي پس

اريا: شما بمونين شام درست كنين

لباسشو عوض كرد و او مد رو تخت دراز كشيد سريع خوابش برد به نيم رخس نگاه كردم

چقد خوشگل بود الان ديگه دوش داشتم

منم لباسمو عوض كردم و همونجا رو تخت خوابيدم

نميدونم چقد گذشت بيدار شدم هوا يكم تاريك بود اريا نبود

يكم ترسيدم بلند شدم

رفتم پايين نازي جلو شومينه نشسته بود كتاب ميخواند

من: اريا كجاست

نازي: واي ترسيدم چرا عين جن مياي با ارش رفتن بين اطراف چي هست

منم از ترس درو قفل كردم خودمو با كتاب سر گرم كردم

من: شام چي داريم

نازي: يچيزي داغ كردم بيان شام بخوريم

رفتم دستشويي يه ابي به سرو صورتم زدم

او مدم کنار نازي نشستم

نازي: سوگند

من: هووم

نازي: اخرش چي ميشه

من: نميدونم والا

نازي: نجات پيدا ميكنيم يعني؟

من: اره نترس

یهو یکی محکم در زد

با ترس گفتم

من: کیه

ارش: ماییم

رفتم درو باز کردم

من: چته ارش ترسیدیم

اومدن تو سریع رفتم سمت شومینه اینقد سردشون بود درو قفل کردم دوباره

نازی رفت غذا های داغ کردرو بیاره بخوریم

من: تعریف کنین چی شد

اریا: تاریک بود زیاد تنونستیم بریم ترسیدیم برگشتیم

شام رو خوردیم پسرا ظرفارو شستن نشسته بودیم دور هم داشتیم حرف میزدیم

یهو یه صدایی اومد

صدای یه زن

اروم یچیزی روزمزمه میکرد

اریا گفت: بهتره بریم ببین

یم چی میگه شاید همون نشونه باشه

لباس پوشیدیم و حرکت کردیم

همین که از کلبه اومدیم بیرون یه سگ دنبالمون کرد

اریا دست نازی رو گرفت ارش هم دست منو سریع فرار کردیم

اريا و نازي مجبور شدن از يه مسير ديگه برن
منو ارش هم از اين يکي مسير
يکم که دويديم خسته شديم از سگ هم خبري نبود
من: ارش گم شديم؟
ارش: نه نگران نباش همين راهو مستقيم اومديم
بعد از اين که مطمئن شديم از سگ خبري نيس برگشتيم
باز صداي اون زن اومد
پچيز زمزه ميکرد
به سمت صدا رفتيم
محکم دست ارش و گرفته بودم
من: ارش صداي پا
ارش: هيس ساکت
ساکت شدم صداي پا نزديک تر ميشد
دست ارش و محکم فشار ميدادم
صدا نزديک و نزديک تر ميشد
ارش: اريا تويي ترسونديمون
نازي دست اريا رو ول کرد پرید بغل ارش
اريا هم اومد پيش من
اريا: خوببي حالت خوبه
من: اره تو خوببي

اریا: اره

ارش: خب بریم

باز صدای زن اومد

اینبار واضح تر بود

زن: همه چیز تو قبر رافاس..... همه چیز تو قبر رافاس

اریا: سریع برگردیم کلبه

همه برگشتیم کلبه

من: وای رافا دیگه کیه

نازی: شاید همون دختر بچه باشه

ارش: اصلا مطمئنم رافا دختره شاید اسم پسر باشه

اریا: نشونه بعدی کجاس یعنی من که گیج شدم

نشستیم و نازی رفت چایی دم بزاره

یهو یه صدایی از داخل اتاق اومد مثل بسته شدن محکم پنجره

با سرعت به سمت بالا رفتیم

کتابخونه بود

انگار پنجره با شدت بسته شده بود زمین پر از شیشه خورده بود

از لابلای شیشه ها یه یادداشت پیدا کردن

اریا یادداشت رو برداشت

اریا: ساعت ۴ برو به میانه جنگل نه دیرتر نه زودتر

یادت باشه آگه پشت گوش بندازی

زننده نمیمونی

من: ساعت چنده

ارش: ۱۲/۳۰

من: يعني ساعت ۴ بايد حرکت كنيم

با جارو همه شيشه هارو جمع كرديم

رفتيم پايين نشسته بوديم ساعت ۲ بود

اريا: فك كنم يكم وسيله باخودمون ببريم

ارش: اره مثل چاقو و چادر

نازي: من ميترسم

اريا بلند شد و يه كوله پشتي ور داشت توش طناب و چاقو و چك كشو

هرچيزي كه لازم بود انداخت

كوله رو آماده گذاشت رو جاكفشي

من: اريا چندتا غذا هم ببريم

نازي: كي ميتونه تو اون وضعيت غذا بخوره اخه خنگ

ارش خنديد و گفت

ارش: من

اريا كنارم نشست و دستمو گرفت

اريا: چرا دستات سرده ترسيدي؟

من: خيلي اريا

يه نگاه به نازي و ارش كرد اونا مشغول حرف زدن بودن اصلا حواسشون به ما

نبود

سرشو خم ڪرد در گوشم گفٽ

اريا: از اين به بعد جايي ڪه اقات هست ترس

خنديدم

من: چشم اقا

دستموب* و*س ڪرد بعدم بين دوتا دستاش گرفت تا گرم شم

ساعت ۳۰/۳ شده بود

نازي: بريم ديگه

من: گفٽ راس ساعت ۴ وگرنه ميميريم

رفتم گوشيمو اوردم ڪه عڪس بگيرم از نازي اينا يواشڪي

ڪه ياد عڪس هاي ڪلبه افتادم

داشتم عڪسارو يڪي يڪي چڪ ميڪردم ڪه تو عڪسا يچيز عجيب ديدم

حدودا ۵ تا عڪس بود

هر ڪدوم از عڪسا از يه قسمت از ڪلبه از پشت جلو

هر ڪدمو از عڪسا رو ڪه چڪ ميڪردم هيچ اثري از خرابي و ويراني ڪلبه نبود

خيالي عجيب بود

مثلا جلو ڪلبه يه دره خراب و مندرس بود ڪه داشت ميشڪست

ولي تو عڪس يه دره سالم با يه زنگوله جلوش

به بچه ها نشون دادم

نازي: اينا يعني چي مگه ميشه

ارش: من فهميدم

من: چي

ارش حالا بریم فعلا بعد توضیح میدم دیر میشه ساعت ۴
اروم بسمت وسط جنگل حرکت کردیم
برای این که راهو گم نکنیم تو راه نشونه میزاشتیم
به وسط جنگل رسیدیم
درختا بصورت دایره دورمون بودن
ارش: حالا باید چیکار کنیم
ناگهان باد شدیدی شروع کرد به وزیدن اینقد شدید بود که مجبور شدیم تنه
درخت رو محکم بگیریم
از میون باد صدایی میومد
صدای همون زن
زن: همه چیز تو قبر رافاس وسط درختا|||
این جمله رو چندبار تکرار کرد و باد قطع شد
نازی از ترس غش کرد ارش بغلش کرد نشست همونجا
ارش: این چجور بازیه دیگه
وسط درختا میشد وسط همون دایره شروع به کندن کردن
منم سعی کردم نازی رو بهوش بیارم
خیلی کندن تا به یه جنازه رسیدن
اریا با ترس داشت نگاه میکرد
من: پیشده اریا مگه چی دیدی
ارش: باورتون نمیشه بچه ها

نازي: ديگه تو اين جنگل لعنتي هرچيزي ممکنه بگو باور ميکنيم

اريا: اين جنازه پدريه دخترس

يعني اونم مرده بود

من: واي مگه ميشه جلال كه گفت اون زندس

نازي: خوده جلال مگه ادم بود اونم روح بود ديگه

من: حالا ولش كنين سريـع بگردين ببينين نشونه چي هست بريم من دارم

سكته ميكنم

ارش و اريا جنازه رو زيرو رو كردن يه جعبه زيرش بود ورش داشتن و قبرو پر

كردن

حركت كرديم سمت كلبه نشونه هارو يكي يكي ور ميداشتيم تا كسي پيدامون

نكته

به كلبه كه رسيديم نازي ولو شد رو مبل

ارش: نازي حالت خوبه

نازي: اين سواله تو اين وضعيت؟

ارش: حالا چرا سر من عصبي ميشي

من: بچه ها بسته

ارش رفت رو مبل تكي نشست اريا جعبه رو گذاشت رو ميز

منم کنار نازي نشستم

اريا روبروي ارش نشست هر ۴ نفر توفكر بوديم

ارش: اقا باز كنين ببينيم چيه

اريا باز كرد جعبه رو داخل جعبه چندتا يادداشت و عكس بود

يادداشت اول رو وورداشت

اريا: سالها پيش داخل اين جنگل مردمان زيادي زندگي ميکردند مردماني كه به هيچ كس و هيچ چيز نيازي نداشتن مردماني سا

ده كه براي خودشان زندگي ميکردند

انها از شهري دور كوچ كرده بودند و به داخل جنگل پناه آورده بودند

زندگيشان را خودشان ساخته بودن

تا اين كه گروهي كولي به اين دهكده كوچك آمدند

درميان ان كولي ها يك پير زن با ظاهري ژوليده بود

پيره زن كلبه كوچكي از ميان دهكده برگزيده بود و در انجا ماندگار شده بود

باكسي رفت و آمد نداشت ولي همه ميگفتند كه اون يك جادوگره

اصلا بيرون نميومد

تا اين كه روزي شهرداره دهكده به اصرار مردم تصميم ميگيره اين پيره زن رو

از دهكده بيرون بندازه

مردا همه با مشعل به سمت كلبه پير زن حركت ميكنن

و با دادو بيداد اونو از كلبه ميكشونن بيرون

قبل اين كه اون رو از دهكده بيرون كنن شروع ميكنه به خوندن طلسم

طلسم اون اين بود

اي خداوندگار من كه به من قدرت داداي اين جنگل رو طلسم ميكنم تا مردمانش رنگ اسايش نبينن و كسي كه پا در اين جنگل بزاره اسير خواهد شد و راه نجات نخواهد داشت

ارش: خوب اين چه ربطي داره مردماش چيشدن؟

اريا: اينجا كه چيزي ننوشته بزار ورق بعدي رو باز كنم و برگه بعدي رو برداشت

اريا: مردم باور نكردن حرفش رو ولي كمكم اسايش از ميان مردم ده رفت مردم شبها صداي وحشتناك ميشنيدن

كمكم مردم از اينجا رفتن

سالها گذشت و كسي از طلسم جنگل خبري نداشت

تا اين كه پسري جوون به همراه دختري به اينجا اومدند

انها به كلبه پايين جنگل رفتن و راه برگشت نداشتن تا اين كه مردي ميانسال پيش آنها رفت

مرد به آنها گفت كه اين كلبه رو به مسافر خونه تبديل كنن تا از اينجا رها بشن اين را گفت و غيب شد

دختر و پسر جوان انجارو ساختن ولي بعد از اين كه انجا تمام شد دلشون نيومد كه برن و همونجا زندگي كردن

دختر باردار شد و سر زايمان از دنيا رفت

پسر به دليل علاقه شديدي كه به همسرش داشت اسم اون رو روي دخترش گذاشت و علاقه شديدي به دخترك داشت

من: بقيه ماجرازو هم كه ميدونيم راستي ارش

ارش: جانم

من: تو گفتي فهميدي دليل اين كه عكساي تو گوشيم عوض شده چيه
ارش: اره يادتونه كه اون دختر بچه تو ياد داشت چي نوشته بود نوشته بود كه
بايد همه چي رو مثل قبل كنين تا قبل اين كه يادداشتارو بخونيم شك داشتم
الان مطمئن شدم

اريا: منظورت اينه كه ما بايد مسافر خونه رو راه بندازيم؟

نازي: اخه چجوري؟

ارش: اونو نميدونم ولي تنها راه نجاتمون همينه

من: فكر كنم بايد منتظر نشونه باشيم بازم

اريا: نه من اينجوري فكر نميكنم من ميگم يدور همه چيزو از اول مرور كنيم
اولين بار جلال قضيه دختر و گفته بود و گفته بود يه باز يه و اين كه هر كسي
اومده جاي دختر و عوض کرده باز آرامش پيدا نکرده جلال حرفي از ساختن
مسافر خونه نزد حرفي از طلسم و داستان دهکده هم نزد

من: اصلا يه سوال پس اونايي كه اومدن و جاي دختر و عوض کردن چي شدن
اصلا چرا اونا مسافر خونه رو تعمير نکردن

اريا: افرين منم ميخواسم همينو بگم اونا چي شدن

ارش: شايد به اين مرحله نرسيدن مگه اين يه بازي نيس؟ مرحله اول برگشتن به
كلبه بود بعدش دفن دختر كه تو قبر جديد بعدشم نوشتن يادداشت تو جاي
قبلي و باز کردن نقشه و اومدن به اينجا بعد پيدا کردن قبر رافا و خوندين اينو و
ساختن اونجا

اريا: منظورت اينه كه قبل اين كه به اينجا برسن مردن؟

ارش: دقيقا اونا اصلا به اين كلبه نرسيدن اونا تو راه يا گم شدن يا فرار كردن يا مردن

من: يه سوال ديگه يعني جلال به همه اين نقشه رو داده بود؟؟؟

نازي: شايد فقط به ما داده بود

اريا: اهااا افرين ما كسايي هستيم كه اين بازي رو تموم ميكنيم واسه همينم جلال نقشه رو به ما داد و مارو هدايت كرد به اينجا ما بايد طلسم و از بين ببريم

ارش: اره همينه پازل حل شد

Fasl panjom

Mosafer khon.

يكم ديگه نشستيم و حرف زديم كه نازي بلند شد

نازي: بسه ديگه بريم بخوابيم فردا بحرفيم

من: حق با نازيه من خوابم مياد

ارش بلند شد شب بخير گفتن و با نازي رفتن داخل اتاقشون

من: اريا خوابت نمياد

اريا: چرا تو برو الان ميام

من: من تنها ميترسم

اريا: باشه اومدم بريم

رفتيم داخل اتاق و خوابيديم

صبح بيدار شدم اريا نبود ساعت و نگاه كردم ساعت ۱۰ بود رفتم پايين نازي
داشت چايي ميخورد
نازي: صبح بخير برو چايي بريز بخور
رفتم صورتمو شستم و چايي ريختم واسه خودم
من: ارش و ارياكجان
نازي: رفتن تا پشت خونه بينن تو انبار چيا هست
صبحانه خوردم به نازي گفتم
من: حاضر شو بريم بينيم چي ميكنن
يه سويشرت پوشيدم كلاشو انداختم رو سرم نازي هم سويشرت پوشيد و كلا
كاموايي گذاشت سرش
رفتيم پيش اريا اينا
من: اريا كجايي
اريا: اينجايم خانمم بيا بين چيا پيدا كرديم باورت نميشه
نازي: چي هست مگه
ارش: كلي وسيله بدرد بخور واسه ساخت كلبه
من: ايول بينم
رفتيم داخل با نازي باوركردني نبود ولي تو اين جنگل هرچيزي امكان داشت
هرچيزي كه براي ساختن دوباره مسافر خونه نياز داشتيم اينجا بود
ارش: خب حله حالا بريم داخل اينجا سرده بعد نهار تصميم ميگيريم كه
چجوري بايد شروع كنيم

همه تایید کردیم و رفتیم داخل

نهار رو که خوردیم من رفتم زیر چایی رو روشن کردم اریا هم رفته بود تو اتاق

لباسشو عوض کنه نازی و ارش هم داشتن حرف میزدن

رفتم بالا پیش اریا

در زدم رفتم داخل

اریا: چرا در میزنی خب

من: گفتم شاید ل*خ*ت باشی

اریا: خب چیه مگه خانممی دیگه

خندیدم و رو تخت نشستم

اریا: چیه توفکری

من: یعنی الان عزیز چیکار میکنه نگرانه نه

اریا: بهش فکر نکن توکه گفتم میای اینجا اونم میدونه

من: اره گفتم

اریا: بلند شو بریم پایین

دستم گرفت و رفتیم پایین

ارش رفت چایی ریخت و آورد

نازی: خب چجوری شروع کنیم

ارش: اول از همه باید با امکانات کامل چادرو غذا و جارو تی و اینجور چیزا

بریم تا کلبه

من: اره باید بریم تمیز کنیم اونجارو قشنگ

اریا: بعد اینارو چجوری بریم

ارش: یه مسیر پیدا کنیم ماشین و بیاریم تا اینجا خوبه؟

من: خب میتونیمم یه فرقونی چیزی پیدا کنیم وسایلو بزاریم توش ببریم تا اونور رود بعد ببریم

اریا: راس میگه اینجوریم خوبه یه چیز بزرگ باید درست کنیم وسایل و بزاریم توش بریم تا قایق وسایلو اول ببره یکی اونطرف رود بعد همون وسیله رو ببره بعدم بیاد دنبال بقیمون

ارش: فکر خوبیه فردا حرکت کنیم به سمت کلبه دیگه
بعد از خوردن چایی اریا دستمو گرفت گفت بیا بریم یکم این دورو برا بچرخیم

من: باشه واسا الان میام
رفتم سویشرت خودمو اریا رو اوردم

اریا: اونقدم سرد نیستا
من: بپوش

پوشیدیم و رفتیم بیرون
اریا: یه سوال بپرسم

من: بپرس

اریا: از اینجا خلاص بشیم بازم باهام میمونی

من: اووم بزا فکر کنم

اریا: جدی پرسیدم هنوزم به اون پسره فکر میکنی؟

من: نه كلا اين حوادث نيمزازه به چيزي فكر كنم ولي جواب سوال اولت و بدم

نه نيممونم

اريا: چرا

من: چون تو خيلي خوبي از همه نظر خوبي من نميتونم اينقد خوب باشم

اريا: ميزنم تو سر تا اصلا ميتوني نباشي مگه

خنديدم دستشو انداخت دور گردنم لپموب* و*س کرد

اريا: بزار برگرديم كلا جدي ميکنيم رابطمونو

من: يعني چي

اريا: حالا ميبيني ديگه فضول

يکم قدم زديم باد ميومد اريا سردش کرد

من: بعد گفتي سويشرت لازم نيس

اريا: ديگه وقتي خانمم بفکرم باشه مشکلي ندارم ديگه

من: بعله

هوا سرد بود برگشتيم کلبه نزديک کلبه رسيديم ارش و ديديم با کلافگي اومده

بيرون داره سيگار ميکشه

من: فکر کنم بازم دعواشون شده

اريا: تو برو با نازي حرف بزن من بينم چيشده

من: نه اينبار تو با نازي حرف بزن من با ارش اينجوري بهتره

اريا: باشه

رفت داخل منم رفتم پيش ارش

من: ارش

ارش: جانم

من: چپشده باز

ارش: کلافم کرده انگار فقط اونه که از این وضعیت ناراحته خوب مگه ما خوشحالیم ماهم داریم با سختی اینجا کنار میایم ولی کنار میایم انقد غر نمیزنیم عصبی میشه ناراحته سر من خالی میکنه مگه تقصیر منه اینجا گیر کردیم خسته شدم اخلاقش عوض شده

من: نازی خیلی دوست داره ارش خب شرایط روحی خوبی نداره میترسه درکش کن

ارش: درکش کنم؟ من که همش درک میکنم اون باید درکم کنه شب تا صبح غر میزنه اون موقع که شهر بودیم همش بهم شك داشت که چرا اشغالی چرا دیر ج میدی کجا هستی باکی هستی کجا میری صدای کیه

الان که تو این قبرستون جایی ندارم برم همش ور دلشتم میگه چیه از این که یکسره کنارتم خسته شدی چیه دخترای دیگه دلشون برات تنگ شده بعد به خودش فحش میده گریه میکنه بخدا خسته شدم دیگه

سر شو تو دستاش گرفته بود کم مونده بود اشکش دربیاد رفتم کنارش نشستم اروم دستمو انداختم دور گردنش گفتم

من: داداشی ناراحت نشو درست میشه حرص نخور حق باتواااااا من میدونم نازی اخلاقش بد شده

ارش: خیلی بد شده

من: حالا بخند بریم تو اشتی کنین بخاطر من

ارش خنديد و بلند شديد رفتيم داخل اريا و نازي رو مبل نشسته بودن نازي تا
ارش

و ديد چ شم خره رفت و ارش رو به من با چ شم گفت بين منم با چ شم گفتم
بيخيال حولش دادم جلو اروم به اريا اشاره زدم بريم بالا نفهميد
من: عشقم

اريا برگشت سمتم با تعجب

من: بريم بالا لباسامونو عوض كنيم

اريا بلند شد همونجور با تعجب منو نگاه ميكرد رفتيم بالا

داخل اتاق كه شديد اريا گفت

اريا: بيار ديگه تكرر ميكني

من: چي رو

اريا: همون كه پايين گفتي

من: يادم نمياد

اريا: كه يادت نمياد نه

من: نههههه

اريا: باشههههه دارم واست

حمله كرد سمتم جيج كوچيك زدم و فرار كردم پريدم رو تخت و واسش زبون
درازي كردم يهو شيرجه زد رو تخت و پامو گرفت و انداختم رو تخت شروع
كرد قلقلك دادانم

من: نكن اريا تورو خدا خنخنخن نكن نكن خنخنخن

اريا: كه يادت نيس هان

من: باشه باشه ميگم ميگم بخدا ميگم

اريا: بگو تا قلقلك ندم

من: عشقم عشقم

اريا ديگه قلقلك نداد

من: واي خيلي اشغالي

اريا: خودتي

بعد لپموب* و*س كرد گرفت خوابيد

من: اريا لباستو عوض كن

اريا: حال نداررم

من: پاشو تنبل بدوووووو

بلند شد سويشترشو كند لباس راحتتي پوشيد

منم لباسمو عوض كردم همه پتورو دور خودم پيچيدم و خوابيدم

اريا: خب مثل اين كه قلقلك لازم شدن بعضيا

من: غلط كردم بابا بيا اينم پتو

اينقد خسته بودم كه زود خوابم برد

وقتي بيدار شدم هوا تاريك بود اريا نبود

بلند شدم لباسمو عوض كردم و يه كششي به خودم دادم و رفتم پايين

همه نشسته بودن داشتن ميخنديدن

من: سلام

نازي: ابيدار شدي چقد ميخوابي

من: اريا چرا بيدارم نكرد ي خب

اريا: اخه خوابت عميق بود دلم نيومد

راوى اريا

سوگند: اريا چرا بيدارم نكرد ي

من: اخه خوابت عميق بود دلم نيومد

سوگند رفت يه چايي ريخت و او مد كنارم نشست

سوگند: خب چي ميگفتين ميخنديدين

نازي: هيچي منو داشتن اذيت ميكردن

ارش: خوب بچه هافردا شروع كنيم ديگه

من: اره ديگه الان ساعت ۱۱ ايشالا هوا كه روشن شد حركت كنيم بريم كه تا

برسيم هوا هم كاملا روشن ميشه زودتر تموم كنيم

همه موافقت كردن

نازي و ارش داشتن حرف ميزدن سوگندم داشت فكر ميكرد

من: به چي فكر ميكني

سوگند: خسته شدم ميخوام برم خونه ديگه

من: من هستم كه خسته چرا

سوگند: اره تو هستي ولي از اينجا خسته شدم همش نگرانم كه يه اتفاق تازه

بيوفته يكيمون يچيزيش بشه من ميترسم

ارش: چي ميگين يواشكي بهم

نازي: اااا به توجه فضول

يدفعه نازي حالش بهم خورد دويد سمت دسشويي

همش عق ميزد سوگند دوويد سمتش

سوگند: نازي چت شد خوبي

نازي: واي اره خوبم

دوباره عق زد

ارش: چيزي خوردي؟ چت شد يهو

سوگند: نكنه...

نازي: نكنه چي

من: نكنه حامله اي

همه با تعجب به من نگاه كردن

سوگند: منم همينو ميخواستم بگم

نازي: نه بابا

ارش: اره بابا نه حامله چيه

دوباره نازي عق زد

سوگند اروم در گوشش يچيزي گفت نازي هم تايبيد كرد

سوگند: خاك تو سرت اخه الان ارش تو ديگه چرا تو اين موقعيت بيا اينم غوزه

بالا غوزه اه كم گرفتاري داريم

حالا اين و كجاي دلمون بزاريم اخه

و با عصبانيت رفت رو مبل نشست

نازي او مد رو مبل نشست ولي ساكت بود و حرف نميزد
ارش كلافه نشست سرشو بين دو تا دستش گرفت منم کنار سوگند نشستم
من: خوب اتفاقيه كه افتاده ممكن بود اين اتفاق واسه ما هم پيش بياد حالا
كاري نميشه كرد نميتونه كه بچه رو بندازه
سوگند: نميتونه نگرداره كه
من: چيكار كنه پس
سوگند: اريا تو حاليست هست اصلا تو خل شدي نه چچوري نگرداره از اينجا
بريم بگه اون بچه از كجا او مده به خانوادش؟؟ مگه قراره تا اخر عمر اينجا
بمونيم اه نميشه نازي گند زدي قشنگ
و با عصبانيت رفت سمت اتاقش
منم بلند شدم رفتم دنبالش تا ارومش كنم
رفتم داخل اتاق
پشت به در بسمت پنجره مونده بود
صداش زدم
من: خانمي
سوگند: اريا اصلا حوصله ندارم
من: چرا اينقد عصبى مگه تقصير منه كه با من اينجوري حرف ميزني
سوگند: چرا درك نميكني من از اين جنگل لعنتي خسته شدم ميخوام از اينجا
برم ميخوام برم خونه ديگه نميتونم اينجا رو تحمل كنم دلم براي عزيز تنگ
شده

من: درك ميكنم مگه من دل ندارم دل منم براي خانوادم تنگ شده ميخوام ببينم شون براي مادرم ولي چيكار كنيم گير افتاديم نازي هم كه تقه صيرري نداره ناخواسته بود اون خودش ناراحته تو ديگه اذيتش نكن باهش بد حرف زدي سوگند: بايد چيكار كنيم

در اتاق صدا خورد نازي و ارش بودن

من: بيان داخل

ارش: اوم ميخواستم يچيزي بگم

من: بگو

ارش: ما تصميم گرفتيم بچمونو نگهداريم بعد از ساخت مسافر خونه هم تا بچه دنيا بياد اينجا ميمونيم شما هم نميخواه بخاطر ما بمونين بعد اين كه مسافر خونه تموم شد شما برين ما نميخوايم بخاطر ما شما هم اسير شين اين مشكل ماست ما بايد حلش كنيم هر كيم از ما پرسيد بگيد خبر ندارين

سوگند: ما باهم اومديم اينجا پس بايد باهم ديگه هم برگرديم چرا فكر كردين ما تنهاتون ميزارين مشكل شما مشكل ما هم هست چون ماو شما نداره پس ديگه حرفشم نزنين كه بزاريمتون برين

من: حق با سوگنده ما هستيم تا تهش

نازي ذوق كرد رفتيم پايين

ارش: بچه ها برين حاضر شيم كمكم راه

بيوفتيم ديگه

من: هنو هوا تاریکه که

ارش: بریم بهتره داداش

باشه ای گفتم و رفتیم لباس بیوشیم لباس گرم پوشیدیم یه کوله برداشتم وسایل

لازم و توش انداختم طناب و چاقو و گازو فندک و کبریت و ...

رفتیم پایین منو ارش روز قبلش و سایل و همه رو برده بودیم تا کلبه که کارمون

راحت تر بشه فقط الان باید میرفتیم که درستش کنیم

چادرو وسیله های لازم و برداشتم و رفتیم

تورا همه چیز نرمال بود تا وسطای جنگل نه صدایی میومد نه چیزی وسطای

جنگل که رسیدیم صدای خنده و گریه بلند شد صدای داد حرف همه باهم

سوگند باترس نگام کرد و گفت

سوگند: اریا این چه صدایی دیگه من میترسم

من: بچه ها اروم باشین سه که گفتم دنبالم بدوین فقط سریع یک دو سه

همه باهم شروع کردیم به دویدن اینقد دویدیم و دویدیم و دویدیم تا از اون

قسمت جنگل رد شدیم صدا قطع شد

نازی: وای من... خسته... شدم... یکم.. بمونیم

ارش: اوف راس میگه... منم خسته... شدم

یکم استراحت کردیم

دوباره حرکت کردیم

حدودا یه ساعت تو راه بودیم تا رسیدیم

داخل رفتیم و وسایل و یه گوشه گذاشتیم

نازی و سوگند و ایساده بودن و به درو دیوار خاک گرفته نگاه میکردن

سوگند: خب اقا يون لباس کارتونو بپوشيد شروع كنين

من: اونوقت شما چيكاار كنين

نازي: نظارت

ارش: ميت رسم خسته شين

سوگند: نه سعي ميكنيم نشيم

جارو رو داشتم دويدم دنبالش

جارو رو دادم بهش

من: جارو رو بگيرين برين بالا رو تميز كنين

بزور فرستاديمشون بالا خودمون پايين رو جارو زديم و همه جاشو تميز كرديم

چادر زديم ديگه نميشد هي بريم هي بيايم

همونجا بايد ميمونديم

هوا سرد شده بود سوگند و نازي هم خسته ولو شده بودن

ارش: كوه نكندين كه بابا يه جارو زدينا

من: سوگند من پول ندارم كلفت بگير ما واست خودت بايد كار كني از الان

عادت كن

بالش و پرت كرد سمتم

روزها اونجا كار كرديم و همه تلاشمونو كرديم بالاخره بعد از چند روز تموم

كرديم

بايد منتظر مسافر ميمونديم

بعيد بود كسي بياد اينجا تو اين برهوت

رفتیم تا کلبه خودمون وسایل همه رو برداشتیم اومدیم اینجا
دیگه باید اینجا زندگی میکردیم

Fasl shesh

Zamaneh.

روزها پشت هم میگذشت و خبری از مسافر نبود
یروز که همه نشسته بودیم و حرف میزدیم در مسافر خونه به صدا اومد

ارش: فکر کنم مسافر باشه

و به سمت در رفت

زن میانسالی با یه چمدان وارد شد

سوگند رفت جلو

سوگند: سلام بزارین من کمکتون کنم خوش اومدین

ولی وقتی چهره زن رو نگاه کرد خشکش زد

زن با تعجب نگاهی به اون کرد و گفت

زن: چیزی شده دخترم

ولی سوگند جوابی نداد

اروم سمتش رفتم

من: عزیزم اتفاقی افتاده

بازم حرف نزد

ارش: خانم بفرمایید اتاق میخواستین؟

زن: بله

ارش: چند شب ميمونين؟

زن: نميدونم فعلا

ارش: بسيار خوب اينم کليد فقط لطف کنين به مدرک شناسايي لطفا بدين

زن دستشو داخل کيفش کرد و يه پلاستيک در آورد

از داخلش يه شناسنامه در آورد

ارش گرفت و مشخصات زن رو ثبت کرد

من چمدان زن رو به اتاقش بردم

من: چيزي احتياج داشتين خبر کنين

و او دم پائين

سوگند تو فکر بود و ساکت نشسته بود

اروم رفتم کنارش

من: چيشده خانمم چرا يهو اينجوري شدي

سوگند: اريا چقد شبیه مادرم بود

من: واقعا

سوگند: اره خيلي حس کردم مادرم اومده

يکم باهاش صحبت کردم تا اروم شه

اروم که شد بلند شدم رفتم تا بيرون

ارش بيرون داشت دنبال چيزي ميگشت

من: ارش دنبال چي ميگردي

ارش: حس کردم يچيزي اينجا ديدم

من: ولش کن بیا کارت دارم

ارش اومد

من: نازی کجاس

ارش: رفت استراحت کنه خسته بود

من: ماشین و چي کنیم بیاریم اینجا دیگه

ارش: اره داداش بیاریم مطمئن تره

راوي سوگند

اریا بلند شد رفت بیرون

دلَم میخواست بیار دیگه اون زنو ببینم

بلند شدم و رفتم بالا

اروم رفتم سمت اتاقش

هر قدم که بر میداشتم قلبم تند تر میزد

پشت در اتاق رسیدم

یه نفس عمیق کشیدم و در زدم

قلبم داشت میومد تو دهنم

زن درو باز کرد

ناخودآگاه خیره شدم بهش

زن: چرا منو میبینی اینجوری میشی تو دختر

یهو پریدم بغلش کردم

حس کردم دوباره مادرم جلوم ایستاده

داره بهم نگاه میکنه شروع کردم گریه کردن
انگاری زن فهمیده بود چون اونم نوازشم کرد و به اتاقش دعوتم کرد
منم رفتم و از پایین چایی برداشتم با کیک رفتم اتاقش
من: چند سال پیش مادرمو از دست دادم و از وقتی دیدمتون انگار مادرمو دیدم
لبخند زد بهم دست کرد داخل ساکش و یه کتاب در آورد و داد بهم
من: این چیه
زن: بخون حتما
بلند شدم و به سمت در رفتم برگشتم سمتش
من: راستی اسمتون رو بهم نگفتین
زن: زمانه
چه اسم عجیبی داشت لبخند زدم
من: خوشبختم خانمه زمانه منم سوگند هستم
و از اتاق خارج شدم
رفتم داخل اتاق خودم و رو تخت دراز کشیدم داشتم کل وقایع روز رو مرور
میکردم کتاب رو شکمم بود ورش داشتم صفحه اولش رو خوندم

راوی اریا

ماشین رو آوردم جلو کلبه پارک کردم

رفتم داخل با ارش

ارش رفت اتاقش منم رفتم اتاقم

سولگند رو تخت خوابیده بود يه کتابم رو سينش باز بود

دستش رو کتاب بود

اومدم کتاب و بگيرم ازش که بيدار شد

با يه حالت خاصي نگاه بهم کرد

با يه خشم که ازش پنهون بود کتابو از دستم کشيد چسبوند به خودش

من: اروم باش کاري ندارم خواب بودي ميخواستم اونو بزارم رو ميز

سولگند: نه ميخوام بخونم

من: باشه من ميخوام بخوابم

بلند شد باشه اي گفت از اتاق رفت بيرون

منم خوابيدم

هوا تاريك شده بود بلند شدم خبري از سولگند نبود

يه دستي به موهام کشيدم رفتم پايين

ارش داشت چايي ميخورد نازي هم داشت کتاب ميخوند

من: سلام سولگند کجاست

نازي: مگه تو اتاق نيس ما نديديمش اصلا پايين نيومد

من: من قبل اين که بخوابم از اتاق اومد بيرون ميخواست کتاب بخونه

نازي: من الان يه ساعت اينجام نديدمش

يعني چي کجاست

من: کجاست پس

ارش: نگران نباش همينجاهاس

بلند شدن باهم بگرديم دنبالش

همه جایه کلبه رو گشتم خبری نبود ازش دلم شور افتاده بود
رفتم بیرون ارش هم دنبالم اومد
تموم دور کلبه رو گشتم خبری نبود بلند صدا میزدیم سوگند سوگند
خبری نبود
ارش: شاید دورتر شده باشه
من: اخه اون که میترسه نمیره
ارش: خب اگه اینجا بود میدیدمش
من: پس بریم اونورتر و ببینیم
رفتیم یکم دورتر
همونجوری میرفتیم صداش میزدیم
جلو خبری نبود
دلم مثل سیر و سرکه میجوشید
خیلی از کلبه دور شدیم
تقریباً وسطای جنگل بودیم
ارش: کجاست پس
من: ارش بلایی سرش نیومده باشه
ارش: خدا نکنه اه
یهو ارش خشکش زد
ارش: اریا اونجارو
برگشتم سمتی که اشاره میکرد

لاي درختا نشسته بود داشت كتاب ميخوند

صداش زدم

من: سوگند سوگند اينجا چرا اومدي خطرناکه

انگار صدامو نميشنيد

بلند تر صداش زدم

بازم نميشنيد رفتم سمتش

جلوش وايستادم

حتي حضورم حس نکرد دستمو گذاشتم رو شونش

تکونش دادم عکس العملي نشون نميداد

من: ارش اين چرا اينجوري شده

ارش: نميدونم

اونم تکونش داد

عکس العمل نشون نميداد يدونه محکم زدم تو گوشش

اروم سرشو بلند کرد نگام کرد

خنتي بودتو نگاش هيچي نبود نه نفرت نه عشق نه حرفي هيچي

کدر کدر بود

برق هميشگي رو نداشت

من: خانمم چت شده پاشو بريم

بلند شد راه افتاد يه کلمه حرفم نميزد

به ارش ن

گاه کردم با سر گفتم چشه
شونه بالا انداخت رسیدیم به کلبه
نازي: کجا بودین نگران شدم
ارش اروم بهش اشاره زد چیزی نکه
بدم رفت پیش نازي
ارش: نازي بیا بریم بالا
نازي هم دنبالش رفت
سوگند همچنان ساکت بود
هیچی نمیگفت
نگرانش بودم
گفتم شاید از دست من ناراحته
من: سوگند ازم ناراحتي؟؟ چیزی شده؟؟ چرا ساکتی اخه
چیزی نگفت رفت داخل اتاقش
دنبالش رفتم
رفت نشست رو تخت شروع کرد به خوندن
عصابم خورد شده بود
با عصبانیت داد زد
من: یه کلمه حرف بزن چته چی شده آگه از دست من ناراحتی بگو حلش کنیم
انگار نمیشنید
رفتم سمتش کتابو گرفتم پرت کردم یطرف دیگه

نگام کرد با ارامش رفت دوباره کتاب رو و برداشت

دیگه داشتم کلافه میشدم ارامشش عصییم میکرد

زدم از اتاق بیرون رفتم پایین

نشستم بودم ارش او مد کنارم

ارش: چپشده داداش صداتو شنیدم دعواتون شده

من: یه کلمه حرف نمیزنه فقط نگاه میکنه کتابو میخونه

ارش: حالا یه کم ولش کن خودش خوب میشه

من: باشه

یکم باهم صحبت کردیم ارش رفت اتاقش منم رفتم اتاق

همونجا نشسته بود داشتم کتاب میخوند

چیزی نگفتم دراز کشیدم رو به سقف دستمو گذاشتم زیر سرم ساعت حدودا

۱۱ بود داشتم سقف و نگاه میکردم

سوگندم همونجوری نشسته بود ولی دیگه کتاب نمیخوند فقط زل زده بود به

جلد کتاب

چی بود مگه کتاب که اینجوری میخوندش

کنجکاو شدم

من: سوگند بده منم بخونم کتاب و ببینم چیه

جواب نداد منم دیگه حرفی نزدم کمکم داشتم پلکام سنگین میشد که از

جاش بلند شد

رفتاراش اصلا عادی نبودن داشت میرفت از اتاق بیرون

من: کجا میری نصف شبی

اصلا صڊاي منو نميشنيد

بلند شدم گفتم

من: باتوام كجا ميرى اخه

جواب نڊاد

چاره اى نبود بايد ڊنبالش ميرفتم اروم پشتش حرڪت كردم

به يجا زل زڊه بود حرڪت ميكرد انگار يچيزى ميڊيد كه من نميڊيدم

يكم خوف تو دلم افتاد همونجورى داشت ميرفت

اروم پشتش راه افتادم

به يه نقطه خيره شده بود

همونجورى جلو ميرفت

خيلي رفت نزڊيكاي وسط جنگل همونجايبى كه غروب نشسته بود

ڊورتر وايستادم بينم چكار داره

رفت نشست

زانوشو بغل كرد و روزمين نشست

بعد از يه ربع بلند شد

يكم رفت جلوتر

يهو شروع كرد به خنڊيدن بلند بلند ميخنڊيد

خدايا اين چرا اينجورى شده چشم شده

رفتم جلوتر منو ڊيد ولي انگار نڊيده

من: سوگنڊ بيا بريم

محلّم نکرد رفت سر جاش نشست
نمیتونستم ولش کنم مجبور شدم همونجا بشینم
یه ساعت همونجا نشست زیر لب یچی زایی میگفت
بلند شد یدفع
منم بلند شدم
حرکت کرد سمت کلبه
خیالم یکم جمع شد
رسیدیم به کلبه رفتیم داخل اتاق رفتن خوابیدم باز حرف نمیزد
از ترس نمیتونستم بخواب میترسیدم یهو پاشه بره رو صندلی کنار تخت نشستم
کمکم خوابم برد
باد محکم پنجره رو بست
از خواب پریدم
سوگند نبود
با نگرانی پریدم بیرون
من: سوگند سوگند
ارش: نیس اینجا
من: دوباره کجا غیبش زد
نازی: شاید پیش زمانه خانم باشه
رفتم سمت اتاق زمانه خانم
در زدم
زمانه: کیه

من: اريام خانم يه لحظه درو باز كنين

زمانه درو باز كرد

زمانه: بله

من: ببخشد سوگند پيش شماست؟

زمانه: نه اينجا چرا

قضيه رو واسش تعريف كردم كه چجوري شده

من: كتاب چي بود دادين بخونه

زمانه: ربطي به كتاب نداره من چه ميدونم چش شده به من مربوط نيس

عصبي شدم

من: كتابت چي بود قبلش كه خوب بود همش زير سر تو!

خنديدگفت

زمانه: بيا داخل

رفتم داخل

من: چه بلایي سرش اوردي

زمانه: من كاري نكردم اون خودش اينجوري شده ولي من ميتونم حالشو

خوب كنم

من: خب خوب كن ديگه

زمانه: شرط داره

من: چه شرطي

خنديد

زمانه: بشين

نشستم

من: شرطت چيه

زمانه: تو خييلي خوشگلي جوني جذابي حيف تو نيس وقتتو واسه اين دختره

خل و چل تلف كني

من: درست صحبت كن حرف دهنتو بفهم

زمانه: باشه شرطم اينه با من ازدواج كن منم حالشو خوب ميكنم

چي شنيدم اين زن خل بود ديوونه بود رواني بود

حس كردم رو سرم دوتا شاخ سبز شده

داشت ميومد نزديكم

بلند شدم از اتاق او مدم بيرون

ارش و نازي پشت در بودن

با تعجب نگاه ميکردن

درو باز كردم

من: خانم بفرمايد برين بيرون لطفا

ارش: چي شده چرا اينجوري ميكني

من: ارش بعدا توضيح ميدم خانم برو بيروون

داشت نگاه ميکرد يهو داد زدم

من: مگه باتو نيستم گمشو بيرون

رفت ساكشو ور داشت كه بره

موقع رفتن نگاه كرد بهم

زمانه: با همین حالش باید بسازی و بلند خندید

یدفع یاد سوگند افتادم کجاس یادم اومد شب رفت وسط جنگل

من: ارش بریم

ارش: کجا

من: دنبال سوگند

ارش: میدونی کجاس؟

من: اره همونجا که دیروز بود

رفتیم همونجا درست حدس زدم اونجا بود

دیگه نمیکشیدم خدایا چیکار باید میکردم چرا اینجوری شده بود

چند روز گذشت روز ب روز بدتر میشد

کلافه شده بودم

رفتم قدم بزنم تو جنگل سرم پایین بود داشتم زیر پامو نگاه میکردم دستم تو

جیبم بود

یه صدایی شنیدم

صدا: پسرم پسرم

یه پیره مرده پڑمرده بود با یه چوب بلند یه لباس کهنه با یه شنل کهنه

من: با منین؟

مرد: اره چرا کلافه ای خانمت مریضه؟

من: شما از کجا فهمیدین کی هستین

مرد: اینو بگیر

یه کیسه گرفت ستم

مرد ادامه داد: این با اب

جوش بیار بده بخوره یه لیوان کامل باید بخوره بعد خوب میشه
کیسه رو گرفتم رفت لای درختا به کیسه نگاه کردم سرمو بلند کردم که تشکر
کنم نبود

رفتم سمت کلبه

دودل بودم

دلو زدم به دریا رفتم دم کردم یه لیوان ریختم رفتم داخل اتاق

نشسته بود

کنارش نشستم

من: خانمم عزیزم خوبی؟ جواب که نمیدی بیا اینو بخور چون اریا اینو بخور

تا اخر ایشالا که خوب شی خواهش میکنم بخورش

درکمال ناباوری گرفت و تا اخرشو خورد

بعد از این که سر کشید دمنوش رو بهم نگا کرد

قیافش توهم رفت

یاخدا چیزیش نشه کاش نمیدادم بخوره چشاش رفت

داد زدم

من: ارش نازی بیاین اینجا!!!

ارش و نازی با سرعت اومدن تو

نازی: وای خاک به سرم چش شده

سوگند افتاد رو تخت داشت میلرزید رفتم بگیرمش ارش گرفتم
از دهنش کف اومد یهو اروم شد
رفتم صداس زدم
من: سوگند جان خانمم عزیزم غلط کردم همونجوری باش پا شو داشتم گریه
میکردم
ارش اومد دست گذاشت زیر گلویش
با ترس بهش نگاه کردم
سرشو گذاشت رو سینش
لبخند زد
نگران نباش زنده خداروشکر
یه نفس راحت کشیدم

Fasl haftom

Gerye.

نازی گریه میکرد
ارش رو به نازی گفت
ارش: چیزی نیس یکم حالش بده اصلا این چش شد اریا
تموم قضیه رو براشون تعریف کردم
نازی: خداکنه حالش خوب شه
من: نباید بهش میدادم
ارش: تقصیر تو نیست که تو میخواستی حالش خوب شه

نازي: اون كتاب لعنتي چي هست اصلا بيار ببينيم

رفتم از ميز ورداستم كتاب رو

دادم ارش

ارش: اين دفتره داداش برو كتاب رو بيار

من: دفتر چيه مسخره ميكني؟ همينه

نازي: ارش الان وقت شوخيه

ارش: شوخي چيه بابا اين دفتره همه ورقاش سفيده

كتابو گرفتم راست مگفت تموم صفحه هاش سفيد سفيد بود

يعني چي پس چي رو ميخواند

نازي: خدايا اين چه وضعيتيه اخه چرا تموم نميشه اين وضعيت

ارش: اروم باش

سوگند بيهوش بود

چند روز گذشت بالاي سرش نشسته بودم تگون نميخوردم

من: سوگند نميخواي پاشي

حركتي نميکرد

روزا ميگذشت اصلا تگون نميخورد

كارم شده بود بالا سرش نشستن و باهاش حرف زدن

دوهفته تو همون وضعيت موند

بلاخره بعد ۱۵ روز بهوش اومد

انگار دنيا رو بهم داده بودن از خوشحالي تو حال خودم نبودم

بهوش كه اومد خدارو شكر حالش خوب شده بود

جالب تر از همه این بود که اصلا چیزی راجب اون حوادث یادش نبود
خلاصه خوشحال بودم از این که حالش خوب شده بقیه چیزها مهم نبود

راوي سوگند

نازي سه ماه حامله بود يكم شكمش جلو اومده بود خيلي كم
همش اذيتش ميكردم ميگفتم چاق شدي
اونم ميرفت پيش ارش شكايهت ميكرد
ارشم به شوخي ميومد دعواي كنه
منم به اريا ميگفتم اريا هم ميخنديد ارش و دعوا ميكرد
روزامون همينجوري ميگذشت كمتر دلتنگ ميشدم ديگه عادت كرده بوديم
يروز پايين نشسته بودم با نازي داشتيم چايي ميخورديم
نازي: من ديگه برم يكم بخوابم خستم
من: برو عشقم
ارش و اريا بيرون بودن
نازي رفت داخل اتاق
چند دقيقه بعد ارش و اريا اومدن دستشون پر چوب بود دويدم رفتم از اريا
گرفتم يكم
ارش: بعله ديگه هركي اقاي خودش ديگه
اريا: الان نازي بايد براتورو بگيره
من: نازي هم كه نميتونه زدويم زير خنده

يدفع صدای جیغ نازی از بالا اومد

وسایل انداختیم دویدیم سمت بالا

ارش دروزد

در قفل شده بود

ارش: نازی درو باز کن پیشده

نازی: ارش کمک در قفل شده

من: اروم باش چیزی نیس

نازی: یکی اینجاس توروخدا

اریا: نازی جان کی اونجاس اروم باش کسی نیس که

ارش باشدت به در خورد

ولی فایده نداشت نازی دوباره جیغ زد

من: یکاری کنین توروخدا حاملستا

نازی جیغ زد صداقطع شد

ارش و اریا باهم درو شکوندن رفتن داخل نازی چسبیده بود به دیوار با چشمايه

باز داشت به جلوش نگاه میکرد

من: نازی خوبیییی پیشد

نازی: یه زن اینجا بود یه چیزی رو سمت شکمم فوت کرد

ارش: چیو

نازی: نمیدونم ارش بچم

اریا: نگران نباش خیره ایشالا

رفتیم پایین

به اب قند براي نازي درست کردم خورد

.....

چند ماهي گذشت

نازي تقريبا ٦ ماه حامله بود

ديگه واقعا يکم تپل شده بود

به اريا گفتم: اريا

اريا: جانم

من: نازي دردش بياد کي ميخواد بچشو به دنيا بياره

اريا: نميدونم بخدا

روبه ارش کرد

اريا: ارش دادا فکر کردي کي بچتو بايد بدنيا بياره

ارش: نه چيکارکنيم؟؟

اريا: نميدونم

نگران بودم همش حس ميکردم بچيزي ميشه

اريا ميگفت الکي نگرانم

يروز که تو اواقم بودم با اريا دراز کشيده بوديم داد نازي بلند شد

من: اريا چيشده

اريا: نميدونم بريم

سريع رفتيم

ارش: بدبخت شديدم کيسه ابش پاره شده چه غلطي کنم حالا

اريا: بيارينش تو ماشين بريم شايد يکي رو پيدا کرديم

من: اينجا که کسي نيس

اريا: حالا بريم

رو پيشوني نازي عرق زده بود برديمش داخل ماشين

بغلش کردم

نازي: واي سوگند ددد مردم واي اگه من چيزيم شد تو رو خدا مراقب بچم باش

من: خفه شو بابا کسي از درد زيمان نمرده

خودم حرف خودمو قبول نداشتم ولي واسه اروم کردنش بايد ميگفتم

من: اريا اينجوري فايده نداره برگرديم کلبه خودم يکاريش کنم داره از دست

ميره

ارش گريه ميکرد

برگشتيم کلبه

درازش کردم اب جوش اوردم با پارچه تميز

سعي کردم خودم کمکش کنم بچشو بدنيا بياره

همه تلاشمو کردم بچه بدنيا اومد

وقتي صورتشو ديدم صداي نازي هم ديگه قطع شده بود

بچه دختر بود منو که ديد زد زيره گريه خنديدم با شوق بردمش بالا که به نازي

نشونش بدم

من: نازي بچت دختر.....

خدايه من نه

نه

رفتم بغل ارش با گریه گفتم

من: ارش

ارش با چشمایه پر از اشکش ننگام کرد

بغلم کرد زار زد

منم سرمو گذاشتم رو شونش گر

یه کردم

ارش: زندگیم رفت همش تقصیر منه من نباید کاری میکردم که اینجوری شه

من: تقصیر تو نیس اتفاقی که افتاده کسی مقصر نیست

ارش: همه کسم رفت

من: دخترت رو باید نگهداری

بلند شد رفت سمت حموم اریا داشت بچه رو خشک میکرد ارش بچه رو از

اریا گرفت بوش کرد بغلش کرد

تو گوش بچه گفت

ارش: نازی کوچولوی بابا خوش اومدی

با این حرفش زدم زیر گریه اریا هم همینطور

اومد بیرون نازی رو بغل کرد دراز کشید

نازی هم تو بغل ارش اروم بود

من: حالا با نازی چیکار کنیم کجا دفنش کنیم

اریا: همینجا دیگه

ارش: پس ما هم تا آخر عمر اینجا میمونیم

اريا: ارش اگه دفن نکنیم جنازه بو میگیره مجبوریم یکاری میکنیم اصلا یه تابوت میسازیم براش میزاریم تو تابوت هروقت خواستیم از اینجا بریم میبریمش

من: ارش نظرت چیه

ارش: هرکاری درسته انجام بدین من مغزم کار نمیکنه

نازي رو برداشت رفت داخل اتاق

جنازه نازي رو نگاه کردم قلبم درد گرفت زدم زیر گریه

من: اریا باید بشوریمش

اریا: باشه بلندش کن

بردیمش داخل حموم

من: تو برو بیرون نامحرمی فقط یه پارچه سفید بیار

یه پارچه رو هم دراز دراز ببر بیار برام

باشه ای گفت و رفت

لباساشو پاره کردم با گریه

داشتم بهترین رفیقمو غسل میدادم خدایا

من چیزی بلد نبودم فقط میدونستم باید قبل دفن بشورن مرده رو

با گریه داشتم میشتتمش

قلبم تیر میکشید

بعد از این که شستمش و خشکش کردم

دستو پاشو بستم و میخواستم بزارمش لای پارچه زورم نرسید

ناچار شدم اريا رو صدا كنم ولي نازي ل*خ*ت بود

من: اريا بيا داخل ولي چشاتو ببند

اريا: چيجوري اخه خب يچيزي بنزاز روش

حوله رو روش انداختم

اريا اومد كمك كرد گذاشتيمش لاي پارچه سفيد

من: اريا برو يه خودكاري ماژيكي چيزي بيار

اريا: واسه چي

من: برو خواهشا

اريا رفت و با يه ماژيك اومد

روي پارچه سفيد بزرگ نوشتم خدا

اشكامو پاك كردم و گونشوب*و*س كردم و سر پارچه رو بستيم برديمش

بيرون

ارش اومد پايين

ارش: چيكار ميكنين

من: غسلش داديم كفن گرفتيمش

ارش: الان اين نازي منه يعني

اريا رفت بيرون تحمل نداشت ناراحتي ريفقشو ببينه

رفتم پيش اريا گفتم شايد ارش بخواد با نازي تنها باشه

اريا يه گوشه داشت گريه ميکرد

زدم زير گريه

برگشت سمتم

من: اریا چرا اینجوری شد

اریا: نمیدونم تقصیر منه گفتم بریم بیرون دنبال یکی اگه داخل میموندم
اینجوری نمیشد

من: تقصیر تو نیست

اریا: بیا کمک کن تابوت رو درست کنیم

رفتیم باهم تابوت درست کردیم

روی تابوت با رنگ نوشتیم خدا

رفتیم داخل با یه صحنه خیلی دردناک روبرو شدم

ارش با ناز کوچولو کنار نازی درازکشیده بودن

ارش: بابایی مامانتو ببین لحظه های اخره ها دیگه نمیتونی هیچ وقت بوش

کنی الان قشنگ بوش کن نگاش کن مامانتو بهترین مادر بود بابایی داره از

پیشمون میره

من: ارش

ارش: تموم شد کارتون

من: اره

ارش: بابایی از مامان خدافظی کن باید بره

من: ارش اینقد خودتو اذیت نکن

ارش بلند شد اریا اومد داخل ارش نازی کوچولو رو داد به من

خودش با اریا نازی رو گذاشتن داخل تابوت

میخواستن درشو بزارن ارش گفت

ارش: اریا یه کم دیگه بزار ببینمش

اریا باگریه عقب رفت و ارش و تنها گذاشت

ارش: نازی مگه قرار نبود که تنهام نزاریم تورو خدا برام غر بزن دیگه واسه غر

زدنات گله نمیکنم دیگه کاری نمیکنم که ناراحت شی فقط پاشو بگو همش

شوخی بود

نازی من تنهایی چجوری باید زندگی کنم من نمیتونم بدون تو تورو خدا پاشو

داشتم خفه میشدم باحرفاش حالم بدتر میشد

اریا حالش از من بهتر نبود

اریا رفت ارش و گرفت

اریا: بسته داداش اینقد اذیت نکن خودتو

ارش بلند شد اریا سر تابوت و گذاشت و گذاشتش داخل قبر و خاک ریخت

روش

ارش: نازی خیلی نامردی

اریا: سوگند بیا بریم داخل بزار یکم تنها باشه

با اریا و نازی کوچولو رفتیم داخل

اریا: خسته شدی بده من بچه رو

نازی رو دادم به اریا رو مبل نشستم

یاد اون روزایی افتادم که نازی باهم میرفتیم مدرسه توره همش میخندیدم

به چیزایی میخندیدم که واسه دیگران اصلا جذابیت نداشت

ولی واسه خودمون خیلی جذاب بود

اون روزایی که بدترین شرایط روحی رو داشتم کنارم بود

همیشه پیشم بود
اما حالا دیگه نداشتمش
باورم نمیشد
تو همین فکر بودم که دیدم گونم خیس
اریا: به چی فک میکنی
من: بانازی میرفتیم مدرسه چقد تورا میخندیدم
چقد شیطونی میکردیم
مادر پدرم که مرده بودن تنها کسی که پیشم مونده بود نازی بود
تو بدترین شرایطم
حالا خواهرم از دست دادم
اریا: میدونم خیلی سخته بهش فکر نکن خل میشیا قربونت برم باید به فکر
نازی کوچولو باشیم
ارش اومد داخل چشاش از بس گریه کرده بود قرمز بود
نشست
اریا: خوبی؟
ارش: نه
اریا: سوال بیخودی پرسیدم
من: ارشی خودتو اینقد اذیت نکن بخدا ماهم به اندازه تو نباشه کمتر از تو از
این ماجرا ناراحت نیستیم نازی خواهرم بود بعد از مادرم تنها کسی بود که
داشتم

اونم از دست دادم
حالا تنهائيه تنهام توروخدا اينقد اذيت نكن خودتو بخدا ميدونم خيالي سخته
ولي خواهش ميكنم بفكر دخترت هم باش
ارش: چجوري بدون نازي دخترموز بزرگ كن

م

اريا: ما هستيم كه كمكت ميكنيم
من: من هميشه كنارتم اريا هم همينطور
ارش: چجوري بعد نازي بگو من اروم باشم
چجوري طاقت بيارم نبودنشو
اريا: خدا بزرگه
نازي رو بغل كرد رفت بالا
نا نداشتم ديگه
اريا: يچيز بخور غش ميكنيا
من: نميتونم ميخوام يكم بخوابم
رفتم داخل اتاق رو تخت دراز كشيدم
رفتم به دوران دبيران
نازي: !!! سوگند اذيت نكن ديگه بيا بريم بيرون
من: نازي من حال ندارم اه
نازي: تنها كه حال نميده تو خيالي نامردي منو همش تنها ميزاري
الان خودش تنهام گذاشته بود

حالا ديدي نامرد كيه نازي خانم
من ياتو كه يهو گذاشتي رفتي
دوباره رفتم به دوران دبیرستان
نازي: سوگند فردا امتحان رو چيكار كنيم
من حال ندارم بخونما تو بخون
لبخند اومد رو لبم همیشه تنبل بود
ياد روزي افتادم كه دوستمون با دوست پسرش قراردادش
اومد سر كلاس به منو نازي گفت
منو نازي هم كرمون گرفت و بعد از مدرسه دنبالشون كرديم بعد زودتر از
خودشون رسیده بوديم جلو رستوران
با ياد اوري اين خاطره بلند خنديدم
اريا اومد داخل
اريا: چرا ميخندي
من: ياد يه خاطره افتادم با نازي
اريا با يه انده خا صي نگام كردولي وقتي يادم اومد كه ديگه نازي در كار نيس
دوباره گريم گرفت
اريا اومد نشست كنارم بغلم كرد
سرمو گذاشتم رو سينش صدای قلبشو ميشنيدم
من: اريا؟
اريا: جانم

من: اگه بجاي نازي من،...

پريد وسط حرفم

اريا: بسته راجبش حرف نزن

من: اخه

اريا: گفتم راجبش حرف نزن فکر کردن بهش حالمو بد ميکنه ميفهمم ارش

چي ميکشه

بلند شد رفت سمت پنجره به پايين نگاه کرد قبر نازي در ست جلوي م ساغر

خونه بود کنار درخت

ارش اينجوري خواسته بود

از جيبش يه سيگار دراورد

تاحالا سيگار نميکشيد اين سيگارم مال من بود

ورداشته بود که من نکشم

من: سيگار من و تو برداشته بودي پس

اريا: اره برداشتم ترك کني ولي خودم عادت کردم

من: تو که سيگاري نبودي

اريا: اون دوهفته اي که بيهوش بودي کارم شد سيگار کشيدن

يکم فکر کردم و گفتم: خوب ديگه نکش

اريا: چرا

من: وگرنه منم ميکشم

اريا: تهديد زرگري کردي

لبخند زد کنارم نشست

اريا: چشم نميكشم

سيگار شو خاموش كرد

اريا: خوبه؟

من: اره

چند روز گذشت

ارش از نظر روحي بهتر بود يعني بخاطر نازي خودشو خوب كرده بود

بيشتر وقتشو صرف نازي ميكرد

شير ميداد بهش كهنشو عوض ميكرد ميخوابونداش

اريا: ارش

ارش: جانم داداش

اريا: برگشتيم ميخواي بگي بچه كيه

ارش: بچه خودم ديگه

اريا: مامانت اينجا چي

ارش: خب حالا تا اون موقع نهايتش ميگم بچه شماست

منم خرجيشو اينارو ميدم نگاهش دارين تا خونه بخرم تنها بيايم بگيريم ازتون

من: اصلا مشكلي نداره

اريا: بايد از اينجا بريم ديگه

Fasl hashtom

Bazgasht.

تمام وسايل رو جمع كرديم

الان ديگه دل كندن از اينجا برامون سخت تر بود

نازي اينجا بود

ارش نميتونست دل بكنه

نازي كوچولو رو داد به من رفت پيش نازي

تا وقتي كه ما وسايل رو بار ماشين كرديم اونجا موند

اريا گفت بزار راحت باشه بتونه حرفاشو بزنه

بعد از اين كه وسايل رو جابجا كرديم ارش رو صدا زدم

من: ارش جان بيا بريم

اريا دركليه رو بست

ارش با اندوه يه نگاه ديگه به كلبه كرد و اومد سمت من

ارش: تو جلو بشين من با نازي عقب ميشينم

نازي رو ازم گرفت عقب نشست

چقد مظلوم شده بود

دلم براش سوخت

اريا اومد سوار شد

اريا: خب حله بريم

حركت كرد

من: مسيرو بلدي؟

اريا: پيدا ميكنيم ديگه

كمربندمو بستم حركت كرديم

حدود دو ساعت دور خودمون چرخيديم

اريا نكهداشت

اريا: چرا پيدا نميشه مسير

از ماشين پياده شد منم پياده شدم

من: اريا نميتونيم مسيرو پيدا كنيم

اريا: فكر نكنم

يكدفعه صدائي مثل صداي رعد و برق اومد

از ترس پریدم بغل اريا

يه نور عجيبی اومد

خدای من اين چي بود

باورم نميشد

يه زن با موهاي بلند

كه گيس كرده بود

با يه لباس سفيد

من: اريا اين كيه

اريا: بسم الله الرحمن الرحيم اين ديگه كيه

زن لبخند زد حرکت کرد

من: اريا بشين دنبالش بریم شاید ميخواود مسيرو نشون بده

سوار شدیم ارش خواب بود انگار هيچ چي نشنیده حتي صدا هم بلندش نكرد

حرکت کردیم سمتي كه زن ميرفت

به جاده رسیدیم زن غيب شد

اريا: هرکي بود ميخواست مسيرو نشون بده

من: باورم نميشه تموم شده کاش هرگز نميومديم اينجا يك سال اينجا زندوني

بوديم الان عزيز چيکار ميکنه

اريا: تموم شد ديگه ميريم پيشش

من: اول منو ميرسوني ديگه طاقت ندارم

اريا: چشم

مسير طولاني تر شده بود خدايا چرا نميرسيديم

بلاخره بعد از چند ساعت رسيديم

قلبم تند ميزد

همه چيز واسم عجيب بود

حس ميکردم که همه چيز تغيير کرده

اين همه تغيير تو يه سال

خنده دار بود

رفتيم سمت پاونار

هرچي نزديک تر ميشديم قلبم تند تر ميزد

سر کوجه که رسيديم ديگه به مرز سخته رسيدم

از ماشين پریدم پايين

بدون اين که وسايلمو ور دارم

دويدم سمت خونه

ولي جلوم چيزي بود که باعث شد ايست کنم

پارچه مشکي

علاميه

خدایه من ديگه نه

پاهام سست شد

عزیز

تو ديگه نه

اخه چرا همه ميرن

عزیزم عزیزه من

همونجا نشستم

نه ميتونستم گريه كنم نه چيزي

اريا از دور ديد حالمو سريع پياده شد

اريا: چيشده سوگ

اونم با ديدن علاميه و پارچه سياه شوک شد

من: اريا عزیز

اريا اومد کنارم نشست

اريا: متاسفم

بغلم كرد نميتونستم گريه كنم

اروم بلند شدم مثل ادمايي كه هيچي از اطرافشون نميفهمن

گنگ بودم

رفتم در زدم

عمم درو باز كرد

با دیدنم جیغ زد

عمه: وای بیابن ببین کی او مده کجا بودی تووو عزیز از دوریت دق کرد

دیر او مدیی کجا بودیی

عموم او مد

عمو: چه خبر شده

بادیدنم اونم شکه شد

عمو: سوگند کجا بودی تو

نمیتونستم جوابی بدم

عممه: عزیز میدونست میای بیا تو

مثل جنازه متحرک حرکت میکردم

ن میتونستم گریه کنم نه چیزی

اریا پشت سرم بود یچیژی به عمم گفت و خدافظی کرد رفت

وسایلمم نگرفتم

رفتم تو حال

عکسشو دیدم

یه روبان مشکی بالاش بود

حاج خانم مهوش وقاری

الهی قریون اسمت برم

کجایی غر بزنی بگی کجا بودی

با حالتی خنثی عکسو بغل کردم

قلبم درد گرفت

اشكم در نملومد

من:كي اين اتفاق افتاد

عمم: دوروز پيش ديروز دفتش كرديم تا اخيرين لحظه چشمش به در بود كه

بياي

هيچي نگفتم رفتم داخل اتاقم

صداي پچ پچ هارو از پايين ميشنيدم

راوي نويسنده

سوگند رفت داخل اتاقش ولي دلش خون بود

اشكش در نملومد

از بس اين چند روز براي نازي گريه كرده بود كه حالش خوب نبود

پايين هممه بود

عمه: كجا بود تا الان كه اومده عزيزو دق داد

عمو: ما كه نميدوني چيشده شايد نमितونست بياد

عمه: چرا نमितونست كجا بود كه نتونه بياد يه زنگ بزنه

عمو: عزيز ميدونست كجاس گفته بود رفته يجايي كه خطرناكه واسه همينم

نگران بود

عمه: صداس كنين بياد توضيح بده

عمو: خواهر من اون بيشتر از همه به عزيز وابسته بود الان حالش خوب نيس

بزار اروم تر شه چشم

عمه: زنگ بزنيں از اين رفيقش بپرسيم

عمو: راسي اون پسره دم در چي گفت بهت

عمه: واي خاك به سرم يادم اوردي نميدونم دقيق ولي گفت دو ستش نازي رو
از دست داده تحت فشاره يكم

عمو: همين نازي كه همش اينجا بود؟ يعني چي چطوري اخه اينا كجا بودن
عمه: نميدونم

سوگند كه صداي پچ پچ هارو ميشنيد كلافه اومد پايين
رو مبل نشست

سوگند: خودم همه چيرو تعريف ميكنم

و از اول ماجرازو تعريف كرد

اول حرفشو باور نكردن

عمه: شوخي كه نميكني

سوگند: مرگ دوستم و اين همه اتفاق شوخي؟ فقط من نميتونم به خانوادش
بگم خواهشا كمكم كنين

عمو: ناراحت نباش عمو ماهستيم

عمه اومد سوگند و بغل كرد دلش براي برادر زاده مظلومش سوخت كه اين
همه سختي كشيده

ولي بازم سوگند گريه نكرد خيلي ساكت بود

سوگند: ميشه من برم استراحت كنم

همه تايد كردن رفت داخل اتاقش سرشو گذاشت رو بالش

گوشيشو زده بود به شارژ زنگ خورد

ار

يا بود

سوگند: الو

اريا: خوبي؟

سوگند: اره خوبم

اريا: ارش و رسوندم نازي پيش منه نميدونم چيکار کنم

به مامان اينما گفتم خواهر زاده يکي از دو ستامه اوردم نگاهشدارم چند روز ولي

اينجوري نميشه بايد حقيقت رو بگيم بهشون

سوگند: بيارش اينجا من همه چيزو تعريف کردم

اريا: چرا صدات گرفته گريه کردي

سوگند: اصلا نتونستم گريه کنم حاله بده

اريا: بيا ببرمت بيرون

سوگند: نازي رو بيار فقط

اريا: باشه الان ميارم

سوگند: پوشك و شير خشك ايناهم بگير

باشه اي گفتم و تلفن رو قطع کرد

سوگند دراز کشيد رو تخت و به سقف خيره شد

در صدا خورد

سوگند: بيا تو

عمه بودبا يه سيني

عمه: بيا يچيز بخور از پا ميوفتيا

سوگند: ميل ندارم اريا داره نازي رو مياره اينجا نميتونه نگهش داره من نگهش

ميدارم

عمه: باباش چي

سوگند: باباش نميتونه فعلا به خانوادش بگه

عمه: باشه اشكال نداره بياره

سوگند: اينارو هم ببرين ميل ندارم

عمه: بخور يكم بخاطر عزيز

سوگند بلد شد يكم خورد چرا نميتونست گريه كنه

يه ساعت بعد اريا نازي رو آورد داد به عمه و خودش رفت

عمه نازي رو آورد بالا

سوگند: نازي خاله خوبي بيا خوش اومدي جايه مامانت اومدي پيشم؟ مامانم

كه مرد مامانت اومد پيشم حالا تو اومدي الهي خاله قريونت بره

عمه با شنيدن اين حرفا اشكش در اومد و نتونست تحمل كنه اتاق رو ترك كرد

رفت پايين

عمو: چيشد

عمه: ميترسم افسرده شه اون همش ۱۸ سالشه

عمو: ميبرمش دكتر

عمه: يه قطره اشكم نريخته

عمو: اشكاش خشك شده

سوگند نازي رو بغل کرد نشست رو تخت
سوگند: خاله جان اينو نگاه کن اين منم اينم مامان نازيته ها
نگاه چقد خوشگل بود
نازي الان دو ماهش بود
فردا مراسم سوم عزيز بود
سوگند لباس مشکيشو عوض نکرده بود با نازي کوچولو رو تخت خوابشون برد
صبح با لگدای نازي بيدار شد
سوگند: بيدار شدي عزيزم گشنته حتما بزار برات شير درست کنم
رفت پايين شير درست کرد او مد بالا به نازي شير داد گوشيش زنگ خورد
اريا بود
سوگند: الو
اريا: سلام خوبي چه خبر
سوگند: سلامتي داشتم به نازي شير ميدادم
اريا: اذيتت نميکنه؟
سوگند: نه فقط ساعت ۴ بيا مسجد بگيرش مراسم عزيزه بعد بيارش
اريا: باشه ميام ميگيرمش حتما
خدا فظي کردن نازي اروم تو بغل سوگند خوابش برد
سوگند بلند شد رفت پايين عمه بيدار بود
ساعت ۱۰ بود
عمه: بيا صبحانه بخور

سوگند: میل ندارم

عمه: شامم نخوردي بيا بخور از پا ميوفتي

سوگند: میل ندارم بخدا

عمه ديگه چيزي نگفت سوگند برگشت تو اتاقش نشست زير تخت به صورت

تپل نازي خيره شد

چرا اين بچه از الان بي مادر بود اخه

ياد نازي افتاد که مثل دخترش ميخوايد

البته ايننا تصوراتش بود چون نازي همش دوماهش بود

سرشو بين دستاش گرفت چشاشو بست

ياد روزايي افتاد که نازي ميومد پيشش به عزيز ميگفتن ميخوان برن کتاب

بخون ميرفتن بيرون

عزيزم واسه اين که ميخواه کتاب بخره بهش پول ميداد

اونم عذاب وجدان ميگرفت اون پولو واسه خود عزيز يچيز ميخريد

ياد اون روزي افتاد که سه نفری تو حياط نشسته بودن

عزيز گفت

عزيز: کاش قبل مرگم يه کربلا ميرفتم

سوگند: حالا وقت زياده ميرمت خودم

عزيز: وقتي نمونده که

سوگند: !!! عزيز بسته

نازي: منم مياما!!! گفته باشم

عزيز: توهم بيا دخترم

سوگند: نازي تو کربلا بري کربلا کجا بره

و همه خندیدن

خاطرات مثل مور و ملخ داشتن میخوردنش

با صدای در از خاطرات او مد بیرون

عمه: بیا نهار بخور

سوگند: ساعت چنده مگه

عمه: ۱

چقد گذشته بود و اون تو خاطرات غرق بود

عمه سینی رو گذاشت رو تخت و رفت

چندتا لقمه خورد بلند شد رفت سمت پنجره

از پنجره حیاط قشنگ دیده میشد

زل زد به حیاط

عزیز رو دید در حال اب دادن به گلا

و جارو زدن

چشاشو بازو بسته کرد

عزیزو نازي رو دید داشتن و اسش دست تکون میدادن با یه ساک داشتن از در

میرفتن بیرون

او مد از کنار پنجره کنار

ساعت ۲ بود باید حاضر میشد برن مسجد

لباس مشکیشو پوشید نازي رو بغل کرد با ساکش رفت پایین

عمه: نازي رو چيکار ميخواي بکني

سوگند: زنگ زدم اريا بياد بيرتش

باشه اي گفتم و سوار ماشين شدن

وقتي رسيدن هنوز کسي نيومده بود رفت سر صندلي نشست

نازي داشت انگشتشو ميخورد

کمکم داشت شلوغ ميشد

هرکي ميومد سوگند و ميديد با تعجب بهش نگاه ميکرد

بعد يه سال با يه بچه

تقريباً ساعت ۴ بود اريا زنگ زد

اومده بود جلو قسمت خانما

سوگند بلند شد رفت بيرون

اريا پشش به سمت سوگند بود

سوگند: اريا اريا

اريا برگشت

اريا: جانم اومدي

نازي رو داد بهش

اريا: سلام خانمم خانما بيا بينم خاله رو اذيت كردي

در همين هين كه داشتن صحبت ميکردن يه چند نفر ديدنشون

سوگند رفت داخل

اريا هم با نازي رفت داخل ماشين

مراسم تموم شد

سوگند: عمه من میرم پیش اریا

عمه باشه ای گفت سوگند رفت

اروم اروم راه میرفت

اریا داشت با نازی بازی میکرد

سوار شد

اریا: تموم شد؟

سوگند: اره برو

اریا: چرا حالت اینقد بده

سوگند: اریا برو

اریا حرکت کرد

تا شب دور زدن اخر شب رسوندش خونه با نازی

رفت خونه در زد

عمه : کجا بودی تا حالا نگران شدم

سوگند: ببخشید

رفت داخل

عم

ه: اووم سوگند جان حوصله داری یکم حرف بزنیم

سوگند: چپشده

عمه: راستش یه چند نفر دیدن تو داشتی با اریا حرف میزدی نازی هم داشتین فکر کردن ازدواج کردی اونم بچته راستش منم مجبور شدم تایید کنم سوگند: خب؟

عمه: خب عمه جان یا رسمی کنین رابطتونو یا کمتر ببینش سوگند: الان وقت این حرفا نیست عمه بعدا صحبت میکنیم رفت داخل اتاقش

زنگ زد به اریا و ماجرا رو تعریف کرد

اریا: بامادرم صحبت میکنم هفته دیگه بیایم خاستگاری

سوگند: خلی تو من عزادارماا دیوونه

اریا: حق باعمته خب شمارشو بده

سوگند: بسته اریا اه

گوشی رو قطع کرد و انداخت رو تخت

اریا دوباره زنگ زد ولی جواب نداد

چندبار زنگ زد جواب نداد

گوشیشو خاموش کرد

یه نفس کشد با بغض رفت دراز کشید کنار نازی

کمکم خوابش برد

تقریبا یه نیم ساعت خوابیده بود که عمش اومد تو اتاق

عمه: سوگند سوگند پاشو اریا اومده جلو در میگه تا نینتت نمیره

سوگند: بگو نمیخوام ببینمش

عمه: نمیره بابا هرکاري کردم میگه یا بگید بیاد یا من تا صبح اینجا میمونم

پاشو برو ابرومون میره ها

بلند شد رفت پایین

رفت سر کوچه

سوگند: چته چیه

اریا: گوشیت چرا خاموشه

سوگند: وقتی زنگ میزنی جواب نمیدم یعنی نمیخوام باهات صحبت کنم

اریا: چرا؟؟؟؟ چیشده مگه گفتم پیام بامادرم

سوگند: شرایطو درک نمیکنی

اریا: داری ناراحتیتو سر من خالی میکنی خودتم میدونی

سوگند: هه اره اصلا همینه که میگی حرفت چیه برو دیگه

اریا: حرف اخرته دیگه برم؟

سوگند: اره برو

اریا: گوشیتو روشن کن

سوگند: میگم برو

اریا: فردا بهت زنگ میزنم گوشیت خاموش باشه فقط

بعدم رفت

سوگند اومد داخل صدای چرخ ماشین و که شنید گریش گرفت همونجا

نشست زار زد

به اندازه همه این روزایی که واسه عزیز گریه نکرده بود گریه کرد

واسه نازي

مادرش

پدرش

واسه خودش

اينقد گريه كرد كه حتي متوجه نشد كي بارون اومده و داره خيس ميشه

درو باز كرد از خونه رفت بيرون

با همون حالش رفت جايي كه با نازي هميشه ميرفتن

عمه ماندانا نگران شد وقتي ديد با اون حال اومده بيرون

فكر كرد ميره پيش اريا

زنگ زد به اريا

اريا: بفرماييد

عمه: ماندانا هستم عمه سوگند

اريا: سلام خوب هستيم جانم

ماندانا: سوگند اومد پيش شما؟

اريا: ما خدافضلي كرديم اومد داخل

ماندانا: وقتي رفتي كلي توحياط گريه كرد بعدم يهو دويد رفت بيرون نگران شدم

حالش خوب نبود نميدونم كجا رفته

اريا با نگراني بلند شد

اريا: ميرم دنبالش خبر ميدم

سريع ماشين و روشن كرد ولي يه لحظه مكث كرد كجا بايد ميرفت

همه جاهايي كه به ذهنش ميرسيد رو تك تك سر زد

کلافه داشت فکر میکرد

یچیزی یادش اومد

یروز که باسوگند بیرون بودن اریا پرسید کجا بریم

سوگند: بریم بام

اریا: چرا بام

سوگند: همیشه با نازی میریم

بام بام

سریع رفت سمت بام

درست حدس زده بود اونجا بود وقتی رسید تنها نشسته بود

رفت کنارش نشست

اریا: آخرین جایی که به ذهنم رسید اینجا بود

سوگند نگاهی به اریا کرد با گریه بغلش کرد

اریا هم بغلش کرد

سوگند: خیلی دوست دارم

اریا: منم همینطور عزیزم پاشو بریم ماندانا خانم نگرانه

بلند شدن رفتن

وقتی رسیدن ماندانا با نگرانی درو باز کرد

وقتی سوگند رو دید خیالش راحت تر شد بغلش کرد

اریا هم خدافظی کرد رفت

روزا پشت هم میگذشتن

ارش اومد بچه رو ببينه

خيلى خراب شده بود

حال خوبى نداشت

خيلى حالش بد بود

حدود دوسه ساعت تو اتاق سوگند با نازى تنها بود

بعدهش اومد اريا تو حال منتظرش بود

نشستن

ارش: ميخوام برگردم نازى رو بيارم

اريا: خل نشو

ارش: قرارمون همين بود نبود؟ قرار بود بياريمش

سوگند: تنها ميرى؟

ارش: اره

اريا: منم ميام

ارش: نه ميخوام خودم برم

ماندانا با سيني چايي اومد

ماندانا عمه سوگند ۲۵ سالش بود وقتي جون تر بود عاشق يه پسر ميشه و عقد

ميکنن بعد از عقد متوجه ميشن مرده زن داشته و بچه ماندانا هم طلاق ميگيره

و جدا زندگي ميکرد

ماندانا: خطرناکه اخه تنها

ارش: من فردا ميرم

حرفش حرف بود مرغش پيا داشت و كسي هم جلودارش نبود

فرداي اون روز اريا ارش و تا يه مسيري رسوندو برگشت

Fasl nohom

Entezar.

روزها پشت هم ميگذشتن

يروز كه سوگند تو خونه نشسته بود صداي داد و فرياد از پايين اومد

با سرعت به سمت پايين حركت كرد

صداي داد و بيداد ميومد

مادر نازي بود با پدرش

تا سوگند رو ديدن حمله كردن سمتش

ماندانا جلوشونو گرفت

مادرنازي: چه بلايي سر دخترم اومده چيكارش كردي

سوگند: من كاري نكردم اصلا تو اين چند ماه كجا بودين

مادر نازي: ما همه جا دنبال شما گشتيم همه شهرا مادرم تو مالزي خبرو كه

شنيد حالش بهم خورد مجبور شديم بريم تا مالزي

ماندانا: ما حالمون از شما بهتر نيس مادر منم از دوريه سوگند دق كرد

پدر نازي: نازي كجاست چرا نيومد باهات دخترم نازي كجاست به ما بگو

راستشو بگو

سوگند: نازي

نازي

راستش متاسفانه نازي

ديگه بينمون نيست

مادر نازي: يعني چي چي داري ميگي نازي کجاست

ماندانا: متاسفانه فوت شده

پدر نازي: اخه چرا واسه چي مگه کجا بودين

ماندانا ماجرارو با سانسور کردن بخش بچه براي مادر نازي تعريف کرد

بعد از کلي گريه زاري رفتن

سوگند: ماندانا

ماندانا: بله

سوگند: چرا نگفتي نازي دخترش اينجاس

ماندانا: اونا که نگه نميدارن بچه رو ميگن تو خانواده ابرومون ميره و ايناي فايده

نداره که

حق با ماندانا بود

ماندانا: گوشي تو نيست؟

سوگند رفت بالا

اريا بود

اريا: چندبار زنگ زدم بازچرا جواب ندادی نميگي ادم نگران ميشه هزار بار

ميگم جواب بده اين لعنتي رو بنخدا داشتتم حرکت ميکردم بيايم اونجا دختره

بيفکر

سوگند: تموم شد؟؟؟

اريا: نخير کجا بودين دير جواب دادين

سوگند: مادر و پدر نازي اومده بودن اینجا با کلي دادو بیداد منم پایین بودم

گوشي بالا بود

اريا: اي واي گفتين همه چيز رو

سوگند: اره ديگه بجز قضيه نازي

صداي گريه نازي رشته صحبت رو قطع کرد

سوگند: اريا نازي گريه ميکنه بايد قطع کنم

به سمت نازي رفت

سوگند: جانم خاله چيشده

گشته؟ بيا برات شير درست کنم

اي واي پس داداي که

ماندانا|||

ماندانا: بلههههه

سوگند: بيا بي زحمت نازي رو عوض کن پس داده

ماندانا اومد بالا نازي رو گرفت از سوگند

سوگند داشت فکر ميکرد چرا ارش نيومده بود

ماندانا: بيا شستمش کرمش کجاست

سوگند: اينجاست بيا

ماندانا شروع کرد به ماليدن کرم به لاي پاي نازي

سوگند: ماندانا تو که مامان نشدي چجوري اينقد خوب بلدي بچه داري رو

ماندانا: تو که بدنیا اومده بودی ما مانت همش سرکار بود تو پیش منو عزیزبودی عزیزکه سنش بالا بود ولی با اون حال چند بار عوض کرد منم یاد گرفتم

سوگند: تو خیلی خوبی

ماندانا لبخند زد و نازی رو داد به سوگند

ماندانا: میرم شام حاضر کنم

رفت پایین سوگند نازی رو بغل کرد و موهاش بو کرد و ب*و*سید شیشه

شیرشو آماده کردو اروم اروم بهش داد

کمکم خوابش برد

اروم رو تخت گذاشتش و رفت پایین

ماندانا تو اشپزخونه بود

سوگند: خسته نباشی

ماندانا: مرسی

کمی سکوت بود

ماندانا: سوگند تا کی منتظر ارش میخواین بمونین

اینجوری واستت حرف در میارن بیا زودتر تصمیم بگیر واسه نازی هم بهتره تا

بزرگ تر نشده بزار فکر کنه شما پدر مادرشین

سوگند: نمیدونم

ماندانا: با اریاصحبت کن

سوگند: باشه

بلند شد و گوشیشو برداشت

اريا: جانم

سولگند: سلام خوبى كجايى

اريا: تازه كارم تمام شده ميرم خونه

سولگند: اريا بينمى؟

اريا: الان؟ باشه ميام دنبالى

قطع كرد تلفن رو

سولگند: ماندانا من ميرم اريا رو بينم باهاش صحبت كنم مواظب نازى باش

ماندانا: باشه

سولگند رفت بالا حاضر شد

يه ساعت بعد اريا زنگ زد كه جلو خونس

سولگند رفت و سوار شد

اريا: كجا برىم

سولگند: برىم بجا بشه حرف زد تو ماشين هم حرف بزنىم مهم نيس كارت دارم

حركت كرد رفت بجا به باصفا كه تهران همه زير پات بود پارك كرد

اريا: خوب بگو

سولگند: الان دو ماه ارش رفته چقد منتظر بمونىم نازى داره بزرگ ميشه ميخواوم

واسش مامان باشم توهم

اريا: منم چى

سولگند: توهم باباش باشى

اريا: من نمىگيرم

سوگند: اریا خیلی لوسی

اریا: زوریه مگه

سوگند: اینجوریه دیگه باشه منم زن یکی دیگه میشم

اریا: کی؟

سوگند: همونی که الان اومده خاستگاریم

اریا: چرا نگفتی پس؟؟

سوگند: الان گفتم که

اریا: اسم ادرس؟

سوگند: نمیگم

اریا: بخدا با ماشین میرم تو همین دره ها سگم نکن

سوگند: واسه تو چه فرقی داره تو که میگی منو نمیخواهی

اریا: فردا پیام؟؟

سوگند: کجا؟

اریا: خاستگاری دیگه

سوگند: نه

اریا: کی پیام

سوگند: نیا

اریا: هفته دیگه به عمه خانم بگو میایم

سوگند: لازم نکرده

اریا: هیس صدا نشنوم دیگه

بعدم خندیدن

حرکت کردن به سمت خونه

رسید ماندانا داشت چایی میخورد

ماندانا: چیشد

سوگند: هفته دیگه میاد خاستگاری نازی کجاس

ماندانا: شیر دادم بهش خوابوندمش

هفته دیگه چند شنبه

سوگند: نمیدونم میپرسم

اریا رسیده بود خونه

رفت داخل

خونشون تو برج بوددکه طبقه ۲۹ زندگی میکردن با مادرش تنها

وقتی رسید جلو در خالی بود خدا روشکر مهمون نداشتن

کلید انداخت رفت داخل

اریا: مامان کجایی

شادی: اینجا اریا جان اشپز خونه

اریا رو مبل لم داد

اریا: بیا کارت دارم

خونشون یه حال ۶۰ متری داشت که وقتی از در ورو

د میکردی رو بروت حال بود با یه ست مبل قرمز مشکی

سمت راست يه راهرو بود كه وسط راهرو اشپزخونه اپن بود ته راهرو سرويس

بهداشتي بود

حال يه پذيرايي مربعي شكل بود كه روبرو پر از پنجره بود و ويوو قشنگي

داشت

سمت راست کنار پنجره چندتا پله ميخورد طبقه بالا اتاق خواب بود

شادي با يه سيني چايي اومد نشست

اريا: مامان هفته ديگه بريم خاستگاري

شادي: اريا اين چه وضعيه من از دست تو خسته شدم يروز مياي ميگي

ميخوام بريم يجا يچيزي درست كنيم يهويه سال پيدات نميشه بعدم من تو

اين يه سال مردمو زنده شدم كلانتري بيمارستان پزشكي قانوني من مردم كه

بعد از يه سال اومدي گفتي دوستم ارش اينجوري اونجوري با يه بچه بعد

رفتي الان ميگي بريم خاستگاري

اريا من خسته شدم از دستت

اريا: ميخوامش دوستم دارم الان زودتر بايد ازدواج كنيم بخاطر نازي

شادي: كيه پدر مادرش كين من نبايد بدونم اخه

اريا: اسمش سوگنده اينم عكسشه

و از گوشيش عكس دونفره خودشونو نشون داد

اريا ادامه داد: پدر مادرش فوت شدن و مادر بزرگشم دوماه پيش فوت كرد الان

با عمش زندگي ميكنه

شادي: باشه حالا كه اينقد ميخوايش دوشنبه ميريم

اريا: العي قربونت برم من لپ گلي من

خوشحال رفت بالا و تلفن رو ورداشت و به سوگند زنگ زدو همه چیزو

تعريف كرد

روز دوشنبه صبح اريا زودتر از همیشه پاشده بود

بعد از اون همه سختي يه اتفاق خوب لازم بود

سوگند هم خوشحال بود هم يه بغضي تو دلش بود

ماندانا اومد داخل اتاق

ماندانا: خب لباستو آماده كردي؟

سوگند: اره روتخت گذاشتم

ماندانا نگاهي به لباسا انداخت

يه بلوز مشكي با طرح يه گربه استين بلند

با يه شلوار مشكي لوله اي

ماندانا: اينا چيه مشكي ميخواي پپوشي

سوگند: اره خب عزادرم

ماندانا: برو كنا بينم

و داخل كمد لباس رو جستجو كرد و لباس مناسبي پيدا كرد

يه بلوز مجلسي شكلا تي كه خودش براي سوگند خريده بود

سوگند: ماندانا اينو نمپوشما

ماندانا: من يه شال شكلا تي هم دارم بهش ميخوره

سوگند: ميگم نمپوشم

ماندانا: لاك قهواي داري؟

سوگند: مرغت پیا داره دیگه

ماندانا: دقیقا عروس که روز خاستگاری مشکي نمیپوشه شگون نداره در

ضمن خوشگل کن چشم مادر شوهرت دراد

و از اتاق رفت بیرون

اریا رفته بود گل سفارش بده

برگشت خونه

اریا: شادی میگم بنظرت حلقه میخریدیم بهتر نبود

شادی: حالا من بینمش اخه عجله داری چرا

اریا: من چی بپوشم

شادی: کت شلوار دیگه

اریا: کدوم اخه

شادی: چه میدونم یکی رو بپوش

اریا: بزار بینم سوگند چه رنگی میپوشه ست کنم باهاش

شادی: از الان زن ذلیل بازی در نیار

اریا: توهم از الان مادر شوهر بازی در نیار

شادی: همین شیما خودمون چش بود که نمیگیریش

اریا: باز بحث تکراری مادر من چرا اینقد سر این قضیه بحث میکنی من

سوگند و دو ست دارم را سستی جلو سوگند حرف شیما رو زنی چیزی نگفتم

بهش

و رفت داخل اتاقش

به سوگند زنگ زد

سوغند: جانم

اريا: خوبى چيكار ميكردي

سوغند: نازي رو ميخوابوندم

اريا: سوغند لباست چه رنگيه

سوغند: چطور

اريا: ميخوام ست كنم باهات

سوغند: شكلاتي

اريا: حله فعلا

و قطع كرد

رفت كت و شلوار شكلاتي رنگش رو از كمد در آورد يه بلوز كرم رنگ
برداشت

با يه كراوات قهواي

لباس هارو برداشت برد پايين

اريا: مامان ميتوني بلوزمو اتو كني؟

شادي: باشه بزار رو مبل

اريا بلوز رو روي مبل انداخت و سويچ رو برداشت

شادي: كجا ميرى

اريا: بيرون كار دارم ميام

سوغند رفت يه دوش گرفت اومد موها شو خشك كرد و با حوله نشسته بود و

داشت خودشو نگاه ميكرد

ابروهاش و تازه درست کرده بود ماندانا براش
لباسشو پوشید و دوباره نشست جلوي اينه
کرم صورتشو برداشت شروع کرد به ارایش کردن
همیشه ارایش کردن و اسون ترين کار بود خيلي هم زود ارایش ميکرد
پوستش سبزه بود برعکس نازي
چشمهاي درشتي داشت که با خط چشم بيشر به چشم ميومدن
يکم سايه قهواي هم زد
حاضر بود يه نگاه به خودش کرد
خوشگل شده بود
ولي چشماش برق هميشگي رو نداشت
تلفنش زنگ خورد
سوگند: اريا کجايي
اريا: سلام رفتم گل و گرفتم الان برم شيريني رو بگيرم برم لباسم عوض کنم
حرکت کنيم
سوگند: من استرس دارم
اريا: قربون استرست برم چرا
سوگند: مامانت خوشش نياد ازم چي
اريا: خوب خوب ديگه ولس کن اين حرفا رو بزار کنار برو حاضر شو
سوگند: من که حاضرم ارايشم کردم
اريا: عجله داريا من که نميگيرمت
سوگند: اريا خفت ميکنماااااااا برو خونه بينم شيطونيم نکنا توراه

اريا: به لحظه گوشي خانممم كجا ميرين برسونمتون
جيغ سوگند از اين طرف گوشي بلند شد
سوگند: اريا امشب نياي به نفعته چون بياي كشتمت بيشعور
اريا: خنخنخن حرص نخور شيرت خشك ميشه
سوگند: برو گمشو بيشعور
با خنده قطع كردن تلفن رو
سوگند رفت پايين پيش ماندانا
ماندانا نازي رو بغل كرده بود داشت بهش شير ميداد
نازي كلا بچه ارومي بود نه گريه ميكرد نه چيزي
ماندانا: خوشگل شدي
سوگند: مرسي توهم خوشگل شدي
ماندانا: ساعت ۶ كي ميان
سوگند: اريا الان زنگ زد گفت كه رفته گل و شيريني رو گرفته بره دنبال
مامانش بيان
ماندانا: باشه

من رسيدن ميرم چايي ميزارم تو بايد چايي بياريا
سوگند: نميشه تو بياريا
ماندانا: نخير من بيار اوردم حالا نوبت تو!
سوگند: ميگم ماندانا بيار مامانش نگه چقد بي خانوادن اينا

ماندانا: غلط کرده من کیم پس تازه عموتم نگیم بهتره اونا که زنش اینا قهرن
باما ارشونو بگین دیگه انگار نه انگار خواهر و برادرزاده ای دارن اون روزم
دلتو خوش نکن عموم هوامو داشت سیاستشه
سوگند خندید و گفت: دلت پره ها حسابی
البته حق با ماندانا بود عمومی سوگند واقعا مرد شارلاتانی بود و فقط دنبال ارث
و میراث بود

ماندانا: سوگند امشب حسابی باید باهم حرف بزنیما
سوگند: راجب چی

ماندانا: خیلی چیزا
سوگند باشه ای گفت و رو مبل نشست نازی رو گرفت و خودش بقیه شیر و داد
بهش

ساعت تقریبا نزدیکای ۸ بود که زنگ خونه رو زد
سوگند نازی رو که خوابیده بود تو اتاق عزیز گذاشت که اگه بیدار شد متوجه
بشه

ماندانا رفت درو باز کرد و خوش امدگویی گفت
سوگند هم رفت جلو در
اریا با گل و شیرینی پشت مادرش وایساده بود با یه لبخند شیرین که چال
صورتش رو نشون میداد
سوگند نگاهی به اریا کرد
اریا هم با نگاه تحسین کرد سوگند

شادی با سوگند خیلی سنگین برخورد کرد و روب* و* سی نکرد فقط دست داد

سولگند از اين حرکت شادي کمي جا خورد ولي سريع به خودش اومد

اومدن داخل

ماندانا به داخل هدايت شون کرد اريا هم گل و شيريني رو داد به سولگند اروم تو

گوشش گفت

اريا: خوشگل شدي

رفتن داخل نشستن

شادي: خب امروز واسه اشنايي اومديم

ماندانا: بله درسته

شادي ادامه داد: خب از خودتون بگيد يکم شنيدم که تازه عزيزتون رو از دست

دادين

اريا: مامان وقت واسه اين حرفا زياده بريم سر اصل مطلب

شادي: اصل مطلب چيه گفتم که واسه اشنايي اومديم

سولگند واقعا از رفتاراي شادي تعجب کرده بود يعني حدس ميزد شايد

مخالفت کنه ولي ديگه تا اين حد نه

ماندانا: حق با شماست به هر حال ما که نميتونيم دخترمونو به هرکسي بديم

سولگند تو دلش افرين به ماندانا گفت و با يه لبخند نشست

شادي معلوم بود عصبانيه

شادي: بله همين طوره و بايد بگم که من فکر کنم ما اصلا از نظر خانوادگي

بههم نميخوريم من به اريا هم گفته بودم اريا بايد با دخترخالش ازدواج کنه

گرچه شيما جون خيلي سرتيره از همه نظر ولي خوب شيما مارو قابل نميدونه

اريا با عصبانيت رو به مادرش گفت: مامان الان وقت اين حرفا نيست ما اينجا
واسه چيز ديگه اومديم

شادي: به هر حال بايد بدونن همه چيز رو

ماندانا: حق باشماست اتفاقا پسر برادر بزرگم هم سنه اقا پسر تونه اگه بدونه كه
الان واسه سوگند خاستگار اومده خون ميكنه ما واسه همينم مراسم و تنها
برگزار كرديم

اريا با شنيدن اين حرفا اينقد عصبى شده بود كه كارد ميزدي خونش در نيمومد
شادي: خب خوبه بسلا متي من هم نظرم اينه كه ما بهم نميخوريم

اريا: بست كنين مهم اين نيست كه نظر شما چيه مهم اينه كه ما تصميم
خودمونو گرفتيم

ماندانا: نه اريا جان من فكر ميكنم حق با مادرت باشه با همون فاميلتون
ازدواج كنين بهتره

شادي با عصبانيت بلند شد و خدافظي كرد و رفت

سوگند تا اخيرين لحظه حرفي نزد

اريا بلند شد موقع رفتن گفت: من واقعا متاسفم نميدونم چي بگم

ماندانا: تو چرا حق با مادرته

سوگند: اريا برو

شادي بيرون در منتظر بود بلند صدا زد: اريا بيا ديگه

اريا رفت

ماندانا: عجب مادري داشتا

سوگند: اريا نگفته بود قرار بود با دختر خالش ازدواج كنه

ماندانا: ولش کن مادرش یچی گفت دیگه

اریا با عصبانیت گاز میداد

شادی: اریا اروم تر برو چته

اریا: این چه کاری بود کردی برای چی اینجوری کردی مثلا که چی من گفتم

قضیه شیما رو نگو چرا گفتی؟

شادی: من هرچی که لازم بود بدونن رو گفتم

اریا مادرشو جلو خونه پیاده کرد و گاز داد رفت

رفت خونه یکی از دوستاش که تنها زندگی میکرد به اسم کیوان

کیوان تازه از خارج اومده بود خانوادش اونور بودن مادرش پدرش زنش

اومده بود تا خونه هاشونو بفروشه با پول بره

کیوان با دیدن اریا تعجب کرد و گفت: اینوقت شب با کت شلوار اینجا چیکار

میکنی

اریا: میزاری پیام تو

کیوان کنار رفت اریا داخل شد کتشو کندو رو مبل انداخت و نشست

کیوان: خب تعریف کن

اریا تمام ماجرا رو از اول تعریف کرد

سوگند تو اتاقت نشسته بود و به اتفاقای شب فکر میکرد

کیوان به اریا گفت: یه زنگ به دختره بزن حالا

اریا: باشه الان

و بلند شد رفت داخل اتاق رو تخت دراز کشید و تلفن رو برداشت شماره

سوگند رو گرفت

بعد از چنتا بوق جواب داد

اریا: الو سلام

سوگند: سلام

اریا: خوبی

سوگند: زنگ زدی حالمو بررسی؟ مرسی خوبم

اریا: بین من واقعا فکر نمی‌کردم اینجوری بشه الانم از خونه زدم بیرون خونه

دوستم

سوگند: اها

اریا: چرا اینجوری حرف می‌زنی

سوگند: چجوری من عادی

اریا: مگه تقصیر منه که اینجوری می‌کنی

سوگند: شیما جون خوبه

اریا: بابا اون یه مساله ای بین خانواده ها من اصلا شیما رو نمی‌خوام

سوگند: هه باشه

اریا: هه هه نکن اصلا تو چرا نگفته بودی پسر عموت خاستگارت هه هه هه

سوگند: داد نزنه الکی صداتم تو سرت ننداز من صدام

از تو بلند تره مگه تو گفته بودی

اریا: صدات بلند تره که بلند تره اصلا غلط کرده اومده خاستگاریت

سوگند: همینه که هست مگه تو نرفتي خاستگاري دختر خالت

اريا: من گو بخورم اگه رفته باشم

سوگند: اره معلومه ديگه به من زنگ نزن فهميدي

اريا: سوگند سگم نکن ميام اونجا ميزنم تو گوشتا

سوگند: غلط كردي ديگه زنگ نزن جواب نميدم

و قطع كرد

اريا دوباره گرفت ولي جواب نداد بازم گرفت جواب نداد با عصبانيت اس داد

اريا: جواب ميدي يا پاشم بيام اونجا

دوباره زنگ زد بازم جواب نداد تلفن و با عصبانيت پرت كرد رو تخت و بلند

شد رفت پيش كيوان

كيوان: صدات چرا بلند شده بود داداش

اريا: اعصاب ادمو خورد ميكنه اه چي فكر ميكرديم چي شد

كيوان با يه شيشه و دوتا ليوان اومد

كيوان: ميزني؟

اريا: اره ناجور ميخوام امشب

كيوان ليوانشو پر كرد

سوگند تو فكر بود اريا ديگه زنگ نزده بود

اريا اينقد خورد كه حالش بد بود

كيوان: اريا بسته حالت بهم ميخوره ها

اريا: نه بازم بريز

کیوان: اریا زیاده روی نکن حالت بهم میخوره داداش

اریا بازم درخواست کرد

کیوان ممانعت کرد اریا شیشه رو برداشت و سر کشید رو مبل ولو شده بود

گوشیشو برداشت و به سوگند زنگ زد

سوگند جواب داد

اریا با لحنی کشار گفت

اریا: الوووو سوگند

سوگند: چیه بازم که زنگ زدی مگه نگفتم زنگ زن

اریا: دووووستت دارررررم

سوگند: چرا اینجوری حرف میزنی

صدای اریا قطع شد از دهنش کف بیرون اومد کیوان

با داد گفت: اریا گفتم زیاده رویی نکن چت شد وای

تلفن و گرفت قطع کرد

سوگند با نگرانی دوباره شماره اریا رو گرفت ولی جواب نداد

کیوان اریا رو سوار ماشین کرد و برد بیمارستان

دم در بیمارستان ماشین و نگهداشت و دوید داخل

کیوان: دوستم حالش بده یه تخت بیارین

چندتا پرستار با تخت دویدن سمت در

گوشی اریا زنگ خورد کیوان با حالت نگران جواب داد

سوگند: اریا الوووو کجایی چت شد

کیوان: الو من کیوانم دوست اریا

سوگند: اریا چش شده

کیوان: سر شب او مد پیشم حالش بد بود مشروب اوردم خوردیم زیاده رویی

کرد حالش بهم خورده اوردمش بیمارستان

سوگند: کدوم بیمارستان من الان میام

ادرسو از کیوان گرفت و با گریه رفت پایین

ماندانا: چیشده تورو

سوگند: اریا حالش بد شدههههه بردنش بیمارستان

ماندانا: بیا من میرسونمت

سوگند: نه با اژانس میرم تو پیش نازی بمون

کیوان به گوشي اریا نگاه کرد

عکس صفحه قفلش رو نگاه کرد عکس دونفره خودشو سوگند بود

گوشی رو باز کرد

صفحه گوشي عکس تکی از سوگند بود

باخودش گفت چه دختر خوشگلی

گوشی رو داخل جیبش کرد و رفت پشت در اتاق

دکتر از در بیرون او مد

کیوان: دکتر چیشد حالش چگونه

دکتر: شما چه نسبتی باهاش دارین

کیوان: دوستش هستم

دکتر: چیز خاصی نیس استراحت کنه خوب میشه

و رفت کیوان روی صندلی نشست و خدارو شکر کرد

سوگند رسید کرایه دادو دوید

راننده: خانم خانم بقیش

ولی صدای راننده رو نشنید

دوید سمت در

اطلاعات رفت

سوگند: ببخشید یه پسر جوون رو آوردن اینجا اریا....

کیوان: سلام بیا اینجاست

سمت کیوان برگشت

سوگند: باشما صحبت کردم؟ حالش چطوره کجاست

کیوان: اروم باش چرا اینقد ترسیدی رنگت پریده خوبه خوبه نگران نباش

سوگند: وای من مردم تا اینجا رسیدم

و سمت در اتاق رفت

پرستار داخل بود نگاهی به سوگند انداخت

سوگند: حالش چطوره

پرستار: نامزدشی؟

سوگند: اره

پرستار: خوبه نگران نباش

سوگند: میتونم بمونم کنارش؟

پرستار: اره بهوش بیاد ببینتت خوش حال میشه لبخند زدو رفت جلو

کنار تختش نشست و دستشو گرفت

فكر نميكرد اينجوري بشه كمكم خوابش برد

صداي ارومه ناله از خواب بيدارش كرد

سوگند: اريا

اريا: اينجا كجاست من چرا اينجام

سوگند: حالت بهم خورد كيوان اوردت بيمارستان مست بودي

اريا: تو اينجا چيكار ميكني

سوگند: تا شنيدم اوادم الان يه دوسه ساعتی هست اينجام

اريا چشاشو بست

سوگند: فكر نميكردم اهل مشروب باشي

اريا: نيستم

سوگند: از حال و روزت معلومه

اريا: بازم ميخواي قهر كني

سوگند لبخند زدو گفت : نه

Fasl dahom

Penhan.

يه چند ساعت ديگه بيمارستان موندن

هوا روشن شده بود

سوگند به اريا كمك كرد تا لباسشو بپوشه

كيوان هم رفت ماشين و بياره

سوگند: ميتوني راه بري؟

اريا: اره بابا خوبم

سوغند: من ميرم برگه ترخيص و تحويل بدم زود بيا

رفت بيرون جلوي پذيرش برگه رو تحويل داد

ميخواس بره سمت اتاق كه پسري صداش زد

پسر: سوغند

سوغند: بله؟

وقتي برگشت حس كرد اشتباه ديده

واقعا انتظار نداشت اينجا بينتش

محراب: اينجا چيكار ميكني

سوغند ساكت بود فقط نگاهش ميكرد

اريا اومد بيرون ديد سوغند داره با يه پسر صحبت ميكنه

رفت سمتشون

اريا: خانمم چيزي شده

محراب: خانم؟ مباركه دير رسيدم مثل اين كه

سوغند: اريا بريم

محراب: نازي نگفته بهت؟

با شنيدن اسم نازي مكث كرد

سوغند: وقت نشد

محراب: حتما ارزش پيرس

سوغند: نازي وجود نداره كه بخوام ارزش پيرسم

محراب: چرا

سوگند: نازي مرده الان سه ماهي ميشه

محراب: يعني چي

سوگند: يعني همين چي رو بايد ميگفت

محراب: خيلي چيزارو

اريا: كلافه شده بود

اريا: سوگند اينجا چه خبره

سوگند: ميگم بهت

محراب: يه قرار بزار همو ببينيم همه چيزو توضيح بدم

اريا: لازم نكرده

محراب: من با سوگند صحبت كردم

سوگند: اريا بريم

محراب: خواهش ميكنم اصلا با همين اقا بيا

سوگند نگاهي به اريا انداخت تو نگاهش يه التماس خاصي بود يچيزي كه اريا

رو وادار كرد قبول كنه

اريا: شمارتو بده خودم بهت زنگ ميزنم

و بعد رفتن بيرون

اريا: دودل شدي

سوگند: اريا خفه شو

اريا: شدي؟

سوگند: خفه شو

اريا تو دلش نگران بود يه اضطرابي تو دلش بود

كيوان تو ماشين بود نشستن

كيوان: خوب كجا بريم

سوگند: اريا مياد خونه ما

اريا: نه

سوگند: اريا حرف نزن كارت دارم

ادرسو داد رفتن خونه

كليد انداختن ماندانا رو مبل خواب بود

با باز شدن در اونم از خواب پريد

ماندانا: سلام خوبي؟؟

اريا: سلام مرسي ببخشيد مزاحم شدم

سوگند: بشين برات چايي بريزم ميام راسي نازي كجاست

ماندانا: تو اتاق عزيز خوابه

اريا: ارش چرا نيومد من نگرانم ميخوام برم دنبالش

سوگند: اريا برو كلان تري همه چيزو بگو بگردن دنبالش

ماندانا: راست ميگه

اريا: يچيز بگم قبول ميكنين؟

ماندانا: بگو

اريا: فردا بريم محضر عقد كنيم

سوگند: خل شدي

اريا: دليل نداره اجازه كسي با شه تو كه اجازه نميخواي منم ۲۲ سالمه پدرمم

مرده

ماندانا: مادرت چي

اريا: نميگم بهش پول دارم خونه بخرم

سركارم كه ميرم

دنبال ارش هم ميگردم

صداي نازي بلند شد ماندانا سريع دويد سمتش

يه حس خاصي به نازي پيدا كرده بود خويي خاصي گرفته بود به نازي

ماندانا كه رفت اريا رو به سوگند كرد

اريا: نظرت چيه

سوگند: زنت نميشم

اريا: اون كه زنت شدي تموم شده فقط رسميتش مونده كه اونم نظر تو مهمه

بريم تموم كنيم

سوگند: باشه

ماندانا با نازي او مد

نازي هم خيلي به ماندانا عادت كرده بود بيشتر از سوگند

همش بغل اون ميموند

سوگند: ماندانا نظر تو چيه

ماندانا: خودتون ميدونين من ميام فقط شاهد ميشم

اريا خنديد و رفت با يکي از دو ستاش که محضر خونه اشنا داشت صحبت کرد

فرداش سوگنده روپوش لي پوشيد شال سفيد گذاشت ارايش کرد اريا هم رفت يه دست لباس از خونه برداشت مادرش نبود

از فرصت استفاده کرد لباسشو عوض کرد

اومد دنبال سوگند ماندانا

کيوان و يکي از دو ستاش هم به عنوان شاهد برده بود

يه عقد ساده گرفتن

بعد از مراسم عقد همه بهشون تبريك گفتن

کيوان و دوستش رفتن

ماندانا: فعلا بيان بريم خونه ما تا خونه بخري

اريا: اينجوري که درست نيست

ماندانا: درستش همينه

رفتن تو مسير خونه اريا مسيرو کج کرد

سوگند: کجا ميری

اريا: نهار عروسي بخوريم

ماندانا: منو بزارين خونه دوتايي برين

اريا: نخير ماندانا خانم نهار عروسي ميخوام بهت بدم

خنديدن رفت يه رستوران شيك پياده شدن نازي هم خواب بود

سوگند نازي رو بغل کرد

اريا رفت دسشويي

ماندانا: خوشحالي؟

سوغند: اره خيلي

ماندانا: خدا روشكر جاي عزيز خالي

سوغند: اره واقعا

اريا اومد

اريا: سفارش دادين

ماندانا: نه ميخوايم داماد سفارش بده

اريا خنديد منورو گرفت

سفارش داد نهارو خوردن

بلند شدن رفتن خونه

شادي هرچي زنگ ميزد به اريا جواب نميداد

اريا: شما برين من برم جايي

سوغند: كجا ميری؟

ماندانا پياده شد

اريا: ميرم خونه لباسامو جمع كنم

سوغند: به مامانت ميگي؟

اريا: نميدونم شايد

سوغند: مراقب خودت باش

خدافظي كردن و اريا رفت

توراه همش فكر ميكرد

بگم نغم

نگران بود

رسيد

کلید انداخت

شادي: چه عجب اومدي نميگي مادرم تنهاس حالش بد شده بميره

اريا: خوشحال نشو اومدم لباسامو جمع کنم

شادي: تموم کن مسخره بازي رو

اريا: ميرم پيش زنم

شادي: هه از کي تا حالا زن گرفتي

اريا: از همين چند ساعت پيش

نگاهي به ساعتش کرد و ادامه داد

اريا: حدودا چهار ساعت و بيست دقيقه ميشه که ازدواج کردم

شادي: يعني چي

اريا: با دختري که دوست داشتم عقد کردم

شادي محکم زد توگوشش

شادي: از کي تا حالا بي خانواده شدي

اريا: از وقتي که سنگ انداختي جلومون

و رفت سمت اتاقش

شادي: لياقتت همينه بدبخت برو دوماد سرخون

اريا: خونه خريدم

شادي: اريا با ايندت بازي نكن

اريا: دوش دارم بفهم مادر عاشقشم

شادي: باشه برو فقط پشيمون شدي سراغ من نيا

اريا: نميام چون پشيمون نميشم

شادي: ميبينيم

اريا ساكشو ور داشت و رفت بيرون

كلافه دستي تو موهاش كشيد و رفت سوار ماشين شد

راه افتاد ميرفت ولي مسيرش معلوم نبود

پشت چراغ قرمز بود يكي زد به شيشه

دخترك فال فروش بود

دخترك: عمو يدونه بخر توروخدا

اريا يه ۵ تومني داد به دختر

دخترك: چندتا

اريا: يدونه بقميشم واسه خودت

دخترك اينقد ذوق كرد كه انگار دنيا رو بهش داده بودن دويد کنار خيابون چراغ

سبز شد

گوشيش زنگ خورد

نگاه كرد

نوشته بود خانمم

اريا: جانم

سوغند: كجايي

اريا: خيابون

سوغند: رفتي؟

اريا: اره

سوغند: چيشد

اريا: ميام ميگم

و قطع كرد

رفت سمت خونه

ماندانا نازي رو خوابونده بود

سوغند: اريا چيشده بحث شد

اريا: اره گفتم بهش دعوا مون شد زدم بيرون

يكم باهم صحبت كردن و اريا رفت داخل اتاق استراحت كنه

اين همه اتفاق كلافش كرده بود

چشماش گرم شد و خوابيد

سوغند اروم اومد تو اتاق وقتي ديد اريا خوابه پتو كشيده روش و رفت پايين

ماندانا: مادر اريا چي گفت

سوغند: مخالفت ديگه طبق معمول

ماندانا: چي ميكنين

سوغند: ماكه زندگي ميكنيم مشكلي نداره اريا خونه ميخره

ماندانا: راستی این حوادث نداشت اون شب باهات حرف بزدم فردا میخوام با
عموت صحبت کنم بره دنبال کارای ارث و میراث
سوگند: قبول میکنه؟

ماندانا: از خدایه اون

سوگند: کاش بتونیم از اینجا بریم ماندانا

ماندانا: همین تصمیمم دارم با پول اینجا و پول خونه خودم و پولی که تو بانک
دارم یه جای بهتر میگیرم هم کوچیک تر هم بالاشهر
سوگند: منو اریا هم خونه میخریم بعد میام هر روز پیشت
ماندانا: چتر

تو رویاهای خودشون بودن که اریا از خواب بیدار شد و اومد پایین
اریا: چقد خوابیدم

ماندانا: ساعت خواب شازده ساعت ۹ شبه

اریا: واقعااااا چرا بیدارم نکردی

سوگند: خوابت عمیق بود اخه بعدشم کار نداشتی که
و بلند شد رفت سمت اشپزخونه اریا هم رو میل نشست
سوگند با سه تا لیوان چایی اومد

هوا سرد شده بود

اوایل پاییز بود ولی هوای خیلی سردی بود

تقریباً یه ماهی از ازدواج سوگند و اریا میگذشت

اریا یه خونه پیدا کرده بودخونه نقلی بود واسه دونفر خوب بود

همونو گرفته بود

خونه مبله بود با وسایل کامل

یه خونه کوچولو و نقلی

از در که میرفتی تو جلوت یه جا کفشی بود یه راهرو کوچیک یک متر جلوتر

اشپزخونه که این بود و اپنش سمت حال جلوی اشپزخونه یه حاله کوچیک با

یه دست مبل بادمجونی و کوسنای رنگی سمت راست حال متمایل به کنار

شومینه بود و بروی در اشپزخونه که همون اخره راهرو بود یه راهرو کوچیک

دیگه بود که اول راهرو دسشویی و حموم بود اخرش هم دوتا اتاق خواب

اتاق اول ست سبز و لیمویی داشت

اتاق دوم ست صورتی و بنفش

اشپزخونه و وسایلش همه مشکی و سفید بودن

خیلی خونه شیک بود

طبقه ۲۰ یه ساختمون بود

از پنجرش همه شهر دیده میشد

سوگند داشت وسایلشو از خونه قدیمی جمع میکرد

ماندانا: نازی رو هم میبین؟

سوگند: تو هم بیا پیش ما بزار خونه رو با وسایل بفروشن

ماندانا: من که خونه دارم فقط.... کاش نازی رو میزاشتی

اریا: حالا امشب هستیم فردا میریم

ماندانا یکم خوشحال شد تو این مدت وابستگی شدید به نازی پیدا کرده بود

از ارش خبری نبود کمکم نا امید شده بودن

اون شب براي اخريين بار کنار هم جمع شده بودن

داشتن ميگفتن و ميخنديدن

که دره خونه با شدت به صدا در اومد

سوگند با ترس نگاهی به اریا و ماندانا انداخت

ماندانا: من ميرم

اریا: نه من ميرم

بلند شد رفت تو حياط

بازم صدای محکم در

اریا: کیه

یه صدای زمزه اومد

اریا: کیههه

صدا گفت: باز کن

صدا آشنا بود

درو باز کرد

یه مرد با ریش بلند سويشرت پوشيده بود و کلاشو انداخته بود رو سرش

یه گونی رو دوشش بود

با یه چمدون تو دستش

ارش برگشته بود بعد از چند ماه

اریا: ارش خودتی؟ باورم نمیشه که اومدی بیا تو

ارش اروم داخل شد

ماندانا و سوگند از پشت شیشه نگاه میکردن

اریا: بیاین بینین کی برگشته ارشه

ماندانا و سوگند سریع دویدن سمت حیاط و از دیدنش کلی خوشحال شدن

اریا: این چیه رو دوشت

ارش: استخونای نازی اوردم دفنش کنیم

اریا: بزارش گوشه حیاط تا بعدا تحویل خانوادش بدیم

ارش همونکارو کرد همه رفتن داخل

نازی رو میل خواب بود

ارش اول خواست بغلش کنه بعد نگاهی به سرو وضعش کرد رو به اریا گفت

ارش: میشه حموم کنم

اریا: حتما بیا بریم

و سمت حموم راهنمایش کردو خودش برگشت

سوگند: زودتر بیاد تعریف کنه چیشده بود

ماندانا: شاید خسته باشه

اریا تو فکر بود

سوگند: اریا تو فکر چی؟

اریا: هیچی

یه نیم ساعت حموم کردن ارش طول کشید

بعد از این که اومد بیرون نشست رو میل

نازی رو بغل کرد

اریا: ارش چرا اینقد دیر کردی

ارش: از اینجا که رفتم وقتی رسیدم مسافره خونه انگار رفتم تو یه جنگل دیگه
همه چیز عوض شده بود راهارو نمیشناختم گم شدم
صداهای عجیب حتی اون کلبه اونور رود هم نبود
بعد این که بزور مسافره خ

ونه رو پیدا کردم یچیز خیلی عجیب دیدم
مسافر خونه دوباره تبدیل شده بود به خرابه ولی یچیزی اونجا بود
از ساکش یه کتاب در آورد

اریا: این کتاب اون زن نیست؟ زمانه
ارش: خودش یادته اون روز این سفید بود؟ حالا ورق بز
اریا ورق زد

تمام حوادثی که براشون اتفاق افتاده بود موبه مو نوشته شده بود عین خاطره
ارش: گیر افتادم اونجا بلاخره بزور راهو پیدا کردم اومدم
سوگند: خیلی نگران شدیم

ارش: اریا تو چرا اینجاایی؟
اریا هم تموم حوادثی که تو این دوسه ماه افتاده بود رو تعریف کرد
ارش: یعنی الان ازدواج کردین؟
ماندانا: اره

نازی تو بغل ارش بیدار شد و گریه کرد
ماندانا: میدی من شیرشو بدم

ارش نازي رو داد و به شير خوردنش نگاه كرد

ماندانا مثل ماماناي مهربون به نازي شير ميداد

اريا: ارش خسته نيسي؟

ماندانا: اتاق عزيز رو ميتوني بدي بهش

ارش: مرسي

اريا: بيا داداش اتاقو بهت نشون بدم

ماندانا: از فردا كه شما برين ارش بايد چيكار كنه

اريا: ميبريمش فعلا پيش خودمون

ماندانا: با نازي؟

سوگند: توهم بيا پيش ما ديگه نازي هم كه به تو عادت كرده الانم كه ۵ ماهشه

اريا: ارش بايد واسش شناسنامه بگيره

ارش: نميشه نامشروع بوده شناسنامه گواهي عقد ميخواه

اريا: نه بابا تو باباشي بگوزن صيغه اي بود مرده

ارش: جدي؟

سوگند: خوب بلديا اين چيزارو

اريا: اشنا اينا دارم واسه همين

ارش: حالا دعوا نكنين تا فردا خدا بزرگه من برم استراحت كنم

ماندانا هم با نازي رفت بالا

اريا: چيه چرا اونجوري نگاه ميكني

سوگند: بامحراب قرار نداشتي؟

اريا: فردا ساعت ۵ رستوران انار

سوگند: تنها برم

اريا: تو.. ميخوري تنها بري

سوگند: بي ادب

اريا: خودم ميام باهات

سوگند: قبلا اينقد شكاك نبوديا

اريا: شكاك نيستم از قديم ميگن مالتو سفت بگير

سوگند: عجب اصطلاح هايي بكار ميبري به به

اريا: ببينم تو الان منو مسخره كردي

سوگند: نه اقا!!! مسخره چيه اريا بميره نه

اريا: هرچقدر قيافه نداشته باشي در عوض زبون درازي داري

سوگند: من زشتم يعني؟

اريا: شك داشتي مگه؟

سوگند: پس خودتو تو اينه نديدي

اريا: ديدم عزيزم از بس خوشگلم دخترا ميرم بيرون همش باماشين ميوفتن

دنبالم

سوگند:!! اينجوريه؟

اريا: بله ديگه خوشگلي اين مكافاتم داره

سوگند: من فكر كردم فقط دنبال من ميوفتن تو خيابون

اريا: كي؟

سوگند: پسرا ديگه

اريا: ... ميخورن تو چيکار ميکني اونوقت

سوگند: دقيقا همون کاري که تو ميکني عزيزم

اريا: اها يعني بهشون شماره ميدي؟

سوگند: اريا به جون خودم ميکشم

اريا دويد سمت پله ها سوگندم دنبالش

هرچقدر ميديويد نميتونست بگيرتش از شگرد خودش استفاده کرد

يهو نشست رو پله

سوگند: اخ اخ پام واي واي پام پيچ خورد

اريا با نگراني اومد سمتش همين که کنارش نشست سوگند با دستاش موهاي

اريا رو گرفت

سوگند: شماره ميدي نه؟ موهاتو بکنم؟ بگو غلط کردم

اريا: اخ اخ رواني موهامو کندي شوخي کردم

سوگند: معذرت بخواه بگو غلط کردم

اريا: غلط کردي غلط کردي

سوگند محکم تر کشيد جيغ زد

سوگند: اريا|||||||

ارش بدو از اتاق اومده بود بيرون ببينه چه خبره ماندانا هم از بالا داشت نگاه

ميکرد اول هردو با نگراني ولي با ديدن صحنه هردو زدن زير خنده

سوگند همچنان در تقلل بود و اريا تفره ميرفت

سوگند: بدو

اريا: باشه غلط کردم ول کن

موهاشو ول کرد

اریا سرشو ماساژ داد

اریا: وحشی فردا بریم طلاق بدم بابا کچل بشم دیگه دخترا محلم نمیکنن
که

سوگند جیغ زدو خیز برداشت دوباره به سمت اریا که اریا دوید سمت پایین و
پشت ارش پنهان شد

ماندانا: اریا مرض داری دخترمونو اذیت میکنی

ارش: راست میگه دیگه تنت میخاره

اریا: بابا من کاریش ندارم که خودش یهو عصبی میشه

سوگند: کار نداری یه شماره دادنی نشونت بدم که حال کنی

اریا زبون درازی کرد

و دوید

سوگندم کفري رو مبل نشست

ارش: بچه شدینا برین بخوابین

ماندانا: سوگند پاشو

سوگند: تو برو من میام میخوام یکم بشینم

نشسته بودو داشت پاشو حالت عصبی به زمین میزد

اریا: خانمم

سوگند: کوفت

اریا: بی ادب

سوگند: اريا ميام خفت ميکندا

اريا: روحيٲ خشن شده ها

سوگند حرفي نزدو نشست

اريا: بابا شوخي کردم قهر نکن

سوگند: امشب همينجا ميخوايي تا شوخي کردن يادت بمونه عزيززرزم

اريا: بين اين بي انصافيه

سوگند: اعتراض وارد نيس صدا نشنوم ديگه

اريا: نامرد

سوگند: چيزي گفٲي؟؟

اريا: گفٲم لطفا بالش و پٲو بهم بده

سوگند: الان ميارم

رفت بالا و بالش و پٲو رو برداشت از بالاي پله اريا رو صدا زد

سوگند: اريا

اريا: ها

سوگند: ها و کوفٲ بگير بکٲت

بالشو پٲو رو پرت کرد تو صورت اريا

اريا: واقعا خشن شديا ببرمت دکٲر

سوگند: وز وز نشنوم

اريا با خودش اروم گفٲ: وحشي شده بابا الان موهامو ميکندا بايد کچل چي

ميکردم والا همه جذابيتم به ايناس کم کسي نيستم که اريا مسرورما

و گرفت خوابيد

Fasl yazdahom

Shoroi dobare.

ارش با سرو صدای سوگند و اریا از خواب بلند شد

اومد از اتاق بیرون

ارش: پیشده باز

سوگند: من نمیدونم چرا الکی گیر میدی

اریا: الکی چیه بیخود کردی خوب دادی گوشیمو وقتی میبینی اون پرسس!

سوگند: شکاک شدیا

اریا: هی اینو تکرار نکن اره اقا من شکاک یبار دیگه این کارو نکنی گوشه رو

خرد میکنم

سوگند خندید و گفت: خرد کن گوشه خودته

اریا با عصبانیت داد زد

اریا: من دارم جدی باهات حرف میزنم میخندی

سوگند: سر من داد نزن

اریا: میتونم میزنم

سوگند: اریا خیلی پرو شدیا

ماندانا وساطت کرد و قاعله رو ختم داد

وگره بحشون بالا میگرفت

سوگند رفت تو اشپزخونه اریا هم رفت سمت پنجره

ارش رفت پیش اریا

ارش: چيشده داءاش چرا اينجوري ميکني

اريا: هيچي بابا رو روان ادم ميره

ارش: من امروز ميرم دنبال خونه ميخوام خونه بخرم با نازي زندگي کنم

اريا: بيام باهات

ارش: نه داءاش من خودم ميرم فقط منو ميرسوني تا خونه من ماشين و پول

مولام همه دسته چکام دفترچه خونس

اريا: باشه

نگاهي به ساعتش کرد ساعت ۳ بود

اريا: مانءانا جان برو به خانم عزيز بگو حاضر شه تشريف بياره بريم

همون لحظه سوگند با يه تيب خيلي شيك و ارايش پريد رو پله

سوگند: بريم حاضرم

اريا: چقد عجله داري خوبه

سوگند: اريا امروز داري پيله ميکنيا اصلا خودم ميرم

اريا: ... ميخوري

سوگند: چه غلطي کنم بلاخره

اريا: ارايشتو کم کن بريم

سوگند لبخندي زدو پريد پايين

اريا: ارايشتو کم کن

سوگند: اريا ارايشي نکردم که گير نده

ارش: اريا راست ميگه ديگه ول کن حساس نشو

اريا حرفي نزد رفت لباس بپوشه

سولگند: داداشي خودمي ديگه

ارش: پرو نشوها چون گير نده اينجوري گفتم وگرنه ارايشت زياده

ماندانا: نازي رو ميبرم خونه خودم ارش بيا بعدا اونجا ببينش

ارش: زحمتت ميشه

ماندانا: اتفاقا دوس دارم نازي پيشم باشه از تنهايي درم آورده

ارش لبخندي زدو رفت حاضر شه

ارش ورسوندن جلو خونه سولگند اومد جلو نشست

استرس داشت همش دستشو بهم فشار ميداد

اريا زير چشمي نگاهي به سولگند كرد و به روبرو خيره شد

اريا: چرا استرس داري

سولگند: نه استرس ندارم

اريا: معلومه

سولگند: اريا تورو خدا نرين به حالم

اريا ساكت شد عذاب ميكشيد وقتي به اين فكر ميكرد كه سولگند قلبش واسه

اون پسر بزنه

اريا: قلبت واسه اون ميزنه

سولگند: خفه شو اريا من زنتم فقط ميخوام بدونم حرفاش چيه من هرگز

عاشقش نبودم اون قدري كه تورو دوس داشتم اونو دوس نداشتم اون فقط يه

دوره کوتاه از زماني رو كه حالم بد بودو پر کرده بود تو همه دنيايي ديوونه

اريا: دروغ نميگي كه

سولگند: بآون آفتمون نه

اريا لبخندي زد و نگه داشت

سولگند: آرا موني؟

اريا: رسيديم

از پنآره به بيرون اشاره كرد سولگند نگاهي به آلوي رستوران انداخت

بزرگ نوشته بود انار

پياده شد

اريا هم پياده شد

دست اريا رو گرفت رفتن داخل

مآراب سر يه ميز نشسته بود

رفتن بلند شد دست داد باهاشون

نشستن

مآراب: دلم برات تنگ شده بود

اريا اخماش تو هم رفت به صندلش تآيه دادو دستاشو به هم آره زد و نگاه

كرد

سولگند: حرفتو بآو بايد بريم

مآراب: فكر نميكردم اينقدر نامرد باشي همش يه ساله و خورده گذشته

سولگند: من هيآ وقت عاشقت نبودم بعد تو عاشق شدم معني عشق و فهميدم

كسي كه تو سخت ترين شرايط کنارم موند سرد نشد ازم با تموم مخالفت ها

او مد و باهم ازدواج كرديم الان يه ماهه ازدواج كرديم آيلي هم راضييم از

شرايط

محراب: خوبه خداروشكر نازي نگفت بهت پس
سوگند: نه گفتم كه چيزي نگفت چي بايد ميگفت
محراب: يه ماه بعد اين كه غييم زد بهت زنگ زدم جواب ندادي
زنگ زدم به نازي گفت دست از سرت وردارم داري فراموشم ميكني گفت برو
از زندگي سوگند بيرون
ازش خواستم بهت بگه بهم زنگ بزني گفت اينكارو نميكنم گفتم ميخوام بيار
بيبنمش واسه اخيرين بار
گفت بهت ميگه منتظر موندم يه هفته خبري نشد
دوباره زنگ زدم بهش جواب نداد اينقد زدم تا جواب داد
گفت تو حالت بده و خودكشي كردي
خيالي حالم بد شد عذاب وجدان گرفتم فكر ميكردم بخاطر منه
ديگه جوابمو نداد
هرچقدر زنگ زدم جواب نداد تا يهو ديگه اصلا پيداش نشد گوشيش خاموش
بود
اومدم جلو مدر ستون از يكي از دو ستات پرسيدم از ت خبر داره يا نه گفتن با
نازي چند هفتس كه مدرسه نرفتيم
نگران شدم گفتم شايد اتفاقي افتاده
همه بيمارستانارو سر زدم ولي خبري نبود
اومدم جلو خوتون عزيزت از خريد اومده بود به بهونه كمك از زير زبونش
حرف كشيدم گفتم چند ماهه گم شدي

ديگه اميد نداشتم

تا اين كه بيمارستان ديدمت

سوگند نگاهي به اريا كرد

محراب: هيچي خيلي دير شد ديگه

سوگند: نازي بهم نگفته بود الانم ديگه نيست ازش دليلشو پيرسم ولي هرچي

كه بود تموم شد

محراب: كاش مال من بودي كاش نميرفتم

يه سيگار ورداشت روشن كنه

محراب: فندك دارين

ناخوداگاه سوگند دست كرد تو كيفش و فندك خودشو در آورد

محراب: هنوز داريش

اريا عصباني شد بلند شد رفت بيرون

محراب لبخندي زد

سوگند: ديگه سراغم نيا خدافظ

داشت ميرفت كه محراب گفت

محراب: دوستت دارم

سوگند يه لحظه

مكث كرد چشاشو روهم گذاشت و باز كرد رفت بيرون

اريا تو ماشين نشسته بود داشت فكر ميكرد

سوگند: اريا چيشديهو

اریا دستشو دراز کرد سمت سوگند

اریا: فندك

سوگند: میخوای چیکار

اریا داد زد: گفتم بده من

سوگند جا خورد تا حالا اینقد اریا رو شاکی ندیده بود

پاشو گذاشت رو گاز با سرعت حرکت کرد اینقد تند میرفت که هر لحظه فکر

میکرد داره تصادف میکنه

چندتا جاهم فهش داد

سوگند: روانی شده چته تو

اریا: فندکشو جلوش در میاری که بهش بفهمونی هنوز بفکرشی نه

سوگند: نبخدا یهو در اوردم

اریا هیچی نگفت جلو خونه نگرداشت

اریا: پیاده شو

سوگند: تونمیای

اریا: نه

سوگند: من میترسم تنها

اریا: بدرک

هنوز سوگند درو نبسته بود گاز داد حرکت کرد

سوگند شماره ماندانا رو گرفت

ماندانا: جانم

سوگند: ماندانا!

ماندانا: چپشده چرا گریه میکنی

سوگند: کجایی

ماندانا: خونه خودم

سوگند: میام اونجا

تا کسبی گرفت رفت اونجا

وقتی رسید ماندانا با نگرانی بغلش کرد

سوگند: اریا باهام قهر کرد گذاشت رفت

ماندانا: چرا؟

سوگند کله ماجرارو تعریف کرد

ماندانا: حق با اریا تو نباید به محراب فکر کنی اون مرده غیرتی میشه خوبه

اونم به شیما فکر کنه

سوگند: حالا چیکار کنم میشه به اریا نگی اینجام میخوام نگران بشه

ماندانا: باشه

نازی تازه بلند شده بود سوگند بغلش کرد

سوگند: چرا مامانت بهم دروغ گفت؟ حتما دلیلی داشته نه الهی دورت بگردم

که اینقد نازی

ماندانا: بیدار شد؟

اومد نازی رو بغل کرد

سوگند گوشیشو نگاه کرد خبری نبود

اریا رفت شرکت

منشي بلند شد

منشي: اقای مسرور خوش اومدين

اريا: هرکي زنگ زد وصل نکن

رفت داخل اتاق از پنجره خيابون شلوغو نگاه کرد ساعت ۷ بود هوا تاريک بود

تو فکر و خيال خودش بود که گوشيش زنگ خورد

ارش بود

اريا: جانم

ارش: کجايي اريا

اريا: شرکتم چطور

ارش: هيچي من ميرم خونه ماندانا خانم تو نميائي؟

اريا: نه کاردارم

ارش: باشه فعلا

ارش رفت سمت خونه ماندانا

زنگ و زد سوگند درو باز کرد

ارش: ! اينجايي اريا گفتم بيا گفتم نيام که گفتم کار دارم

سوگند: اريا باتو بود

ارش: نه زنگ زدم بهش

سوگند: نگو بهش من اينجام خواهشا

ارش: باز قهرين

سوگند: اون قهره ميخوام ببينم اشتي ميکنه يا نگرانم ميشه؟

ارش: باشه نمیگم دخترم کجاس

ماندانا: اینجاس

نازی رو بغل کردو اومد سمت ارش

ارش دستشودراز کرد که نازی رو بگیره با ماندانا چشم تو چشم شد

برق عجیبی تو نگاش بود برقی که حس خوبی به ارش میداد

یک دقیقه بهم زل زدن

سوگند سرفه ای کرد و گفت

سوگند: تموم نشد؟؟

ماندانا حول شد و رفت اشپزخونه

ارش خندید و با نازی نشست رو مبل

سوگند: اریا چی گفت دیگه

ارش: گفتم که فقط گفت کار داره

سوگند: نگفت چیکار؟

ارش: نخیر

اریا از اتاق خارج شد از منشی خدافظی کرد و رفت سوار ماشین شد

سرشو به پشتی تکیه داد و چشاشو بست

اینقد فکر کرد که سرش درد میکرد

الکی به سوگند تهمت زده بود

تصمیم گرفت از دلش در بیاره

رفت گل فروشی یه دست گل خوشگل خرید رفت خونه

کلید انداخت درو بازکرد

اريا: سلام من او مدم

ولي خبري نشد

صدا زد

اريا: سوگند؟ خانمم كجايي

جواب نيومد اتاقا رو نگاه كرد

بله خونه نبود

موباييلشو گرفت

سوگند: واي اريا

ارش: خب جواب بده

سوگند: ميخوام نگران شه

گوشي رو خاموش كرد

اريا: يعني چي كجاست

گوشي ارش و گرفت

ارش: داره منو ميگيره

سوگند: جواب نده

ماندانا: نه زشته جواب ندي جواب بده

ارش: راس ميگه حق بامانداناس

سوگند: حداقل بيچونش

ارش: الو

اريا: سلام كجاي

ارش: پيش ماندانا و نازي

اريا: سوگند اونجاس؟

ارش: نه نيس مگه خونه نيس

اريا: نه او مدم نبود

ارش: نميدونم داداش

اريا: باشه خبري شد بهم بگو

تلفن و قطع کرد رفت سوار ماشين شد و رفت سمت بام

ولي اونجا هم نبود

تلفنشو بازم گرفت خاموش بود

رفت سمت خونه ماندانا

زنگ زد

ماندانا: ارياس

سوگند: اي واي منوقايم كننين

ارش: بس كننين ديگه

سوگند: ماندانا بزار من برم طبقه بالا درو باز كن

ماندانا: باشه

سوگند سريع رفت طبقه بالا ماندانا درو باز كرد

اريا او مد بالا

اريا: سلام سوگند نيومد اينجا

ماندانا: نه نيومد

يهو چشمش به گوشي سوگند افتاد كه رو ميز بود

اریا: مطمعني نیومد اینجا؟

ماندانا: اره

اریا: حتما گوشیش تنها اومده

ماندانا حول کرد ارش به دادش رسید

ارش: اریا سوگند باهات قهره اینجا بود خواست نگرانش شی الانم به روت

نیار فهمیدی

اریا: کجاس الان

ارش: رفت طبقه بالا

دوید بره که ارش گرفتش: الان گفتم به روت نیار

اریا: تا کی؟

ارش: خودش بیاد

اریا: الان چیکار کنم

ماندانا: من یه فکری دارم گوشیتو بزار برو از در که رفتی بیرون بپا اومد تو

همون لحظه برگرد که گوشیتو ورداری رودر رو میشین

ارش: فکر خوبیه

ماندانا: بدو کشتین مارو شما دو تا

اریا خندید رفت بیرون رو پله ها موند تا سوگند اومد پایین اریا هم اومد

اریا: که اینطور

سوگند یهو جاخورد

سوگند: مگه نرفته بودی تو

اريا: گوشيمو جا گذاشتم اومدم ور دارم

سوگند: باشه

رفت داخل اريا هم داخل شد

ارش: خوب اشتي كردين خداروشكر

سوگند: نخيرم

اريا: خيلي پر

ويي بخدا اصلا من روي تورو داشتم واقعا خداروشكر ميكردم پروو

سوگند: تو تهمت زدي عصبي شدي داد زدي رفتي

اريا: چيكار كردي كه اين كارو كردم

سوگند: هيچي والا

اريا: ميگم كه پرويي

سوگند با غضب نگاهش كرد

اريا هم زل زد بهش

ماندانا: حالا بحث نكنين بشينين چايي بخوريم و دست سوگندو كشيد

نشوندش رو مبل اروم دم گوشش گفت

ماندانا: اينقد بحث نكن تو خودت ريدي حالا هي از اخلاقت سو استفاده

ميكني من جاش بودم نميومدم از دلت در بيارم چون مقصري

سوگند: مگه چيكار كردم من!

اريا: پرويي فقط همين

سوگند: باتو حرف زد مگه پرو هم خودتي نيينمت

اريا بلند شد كه بره ارش جلو شو گرفت

ارش: ! بس كنين ديگه همش دعوا جنگ بعدا پروزي مير سه مثل من حسرت
كنار هم بودنو ميخورين تا وقتي باهمين قدر همو بدونين منم با نازي همش
دعوا ميكردم الان حاضر هم عمر مو بدم بيار ديگه سرم غر بز نه اونوقت شما
و با چشماي خيس رفت سمت پنجره و يه سيگار روشن كرد

ماندانا با حرف هاي ارش تحت تاثير قرار گرفت و رفت داخل اشپزخونه

اريا هم باحالت قهر نشست رو مبل

سوگند گوشيشو ورداشت و شروع كرد چت كردن هي ميخنديد

اريا زير چشمي نگاهي بهش كردو لبخند مر موزي زدو گوشيشو ورداشت

رفت تو تنظيمات و زنگ گوشيشو زد مثلا گوشيش زنگ خورده

جواب داد: الووو جانم عزيزم اوم يه لحظه گوشي نميتونم اينجا صحبت كنم

و بلند شد رفت تو اتاق

شاخكاي سوگند تكون خورد بلند شد رفت دنبالش اروم

گوششو چسبوند به در

اريا از قصد بلند بلند حرف ميزد

اريا: جانمم... منم دلم برات تنگ شده بود..... كي اومدي.... اي جانم....

خوب باشه.... حتماااا.... كي بينيم همو.... اره هاني.... باشه ميب* و* سمت

فعلا

سوگند كارد ميزدي خونس در نيمومد همونجوري گوششو چسبونده بود به در

كه اريا يهو درو باز كرد

سولگند خودشو جمع و جور كرد

اريا: فالگوش و ايسادن اصلا كار خوبي نيستا

سولگند: كي بود؟؟

اريا: به توجه

سولگند: گوشيتو بده ببينم

اريا: عزيزم گوشي يچيز شخصيه نميتونم بدم به تو كه

سولگند: اريا يا گوشيتو ميدي يا فردا طلاق ميديم

اريا: تو منو طلاق ميدي؟ باشه برو طلاقم بده

و با خونسردي رفت روي ميل نشست

ماندانا: باز مثل سگ و گربه افتادين به جون هم

اريا: به اين خانم بگو

سولگند: اريا گوشيتو بده ميگم كي بود

اريا: چقد حرف ميزني دوس دختر قبليم بود از خارج برگشته ميخواه ببينتم

سولگند: توهم قبول كردي

اريا: اره خوب خيلي وقته نديدمش

سولگند: ارش نگاهش كن

ارش ريز ميخنديد ميديونس اريا اصلا دوست دختري نداشته كه خارج بوده

باشه اصلا قبل سولگند دوست دختر خاصي نداشته همه زودگذر بودن

سولگند: ارش ميخندي تو اين اوضاع

ارش: كدوم اوضاع اخه

سولگند زد زير گريه عين دختر بچه ها نشست رو ميل شروع كرد به گريه كردن

اریا: ! چرا گریه میکنی بابا شوخی کردم نگاه کن اصلا کسی زنگ نزده بود
بخدا خودم رفتم زنگ گوشی گذاشتم خواستم اذیتت کنم گریه نکن
سوگند دوید رفت تواتاق درو بست لبخند زد ولی نمیخواست کم بیاره الکی
ادای گریه کردن و در آورد

اریا از پشت در صداس زد: عزیزم شوخی کردم درو باز کن
خندش قطع نمیشد درو باز میکرد ابروش میرفت
هرکاری کرد نتونست جلو خندشو بگیره درو باز کرد
اریا: داری میخندی؟ مسخره چرا میخندی

سوگند: نمیدونم خندم گرفته

اریا: خریف شدی دختر نبود نه

سوگند خندشو نگهداشت گفت: نخیرم بیشعور خان

رفت کمک ماندانا

ارش: مرض داری اذیتش میکنی

اریا: مزه میده حرص میخوره

ارش: دیوونه این بخدا

ماندانا شام درست کرده بود قرمه سبزی

ارش: من عاشقشم

سوگند: عاشق کی ماندانا

ماندانا: ! سوگند

ارش: ماندانا که عزیزه منظورم قرمه سبزی بود

اریا و سوگند نگاه معنی داری بهم کردن و ریز خندیدن

ماندانا: کوفت سرد شد بخورین

بعد از شام سوگند و ماندانا ظرفارو جمع کردن

اریا: ارش جاییدا کردی

ارش: نه داداش

اریا: بیا خونه ما

ارش: نازی فعلا پیش ماندانا میمونه منم میرم پیش مامان اینا بعدم یه جا پیدا

کنم میام نازی رو میبرم فردا میرم شناسنامه بگیرم براش

اریا: نام مادر چی

ارش: نمیدونم

سوگند: ارش

ارش: جانم

سوگند: نازی که مامان نداره توهم که بدون زن نمیتونی براش شناسنامه بگیری

ماندانا هم که به نازی وابستس

من میگم شماها سوری بخاطر نازی عقد کنین که بتونین واسش شنا سننامه

بگیرین ارش هم راحت شه اینجوری ارش هم نیاز نیس دنبال خونه بگرده

نازی هم پیش ماندانا میمونه هم پیش باباش

اریا: راست میگه ها فکر خوبی

ماندانا ساکت بود و به چاییش خیره شده بود

ارش: خوب اخه شاید ماندانا دوست نداشته باشه

سوگند: ماندانا نظرت چیه

ماندانا: من نازي رو خيلي دوست دارم نميخوام از نازي جدا شم

سوگند: به به اريا پير دوكيلو شيريني بخر

اريا: به من چه ارش بايد بخره بعدشم چرا دوكيلو

سوگند: ميخوام بخورم

اريا: دوكيلو رو؟؟

سوگند: اره

اريا: ميترکيا

سوگند: همينه

ارش: شيريني فروشي کجاست؟

سوگند: نزديک نيست

اريا: خب بريم بيرون بستني بخوريم مهمون ارش

ارش: هرچي خانما بگن

سوگند: حله بريم

ماندانا: باشه

ماندانا نازي رو بغل ك

رد رفت تو اتاق كهنشو عوض كرد لباس پوشوندمش خودشم حاضر شد

سوگند: ماندانا

ماندانا: جانم

سوگند: راضي از ته دل؟

ماندانا: بخاطر نازي

سوگند لبخندي زدو گفت: نازي بدونه دخترش چه ماماني داره خيالش جمع

ميشه خوشبحال نازي کوچولو که تو مامانسي

اريا: خانما حاضرين

سوگندرفت بيرون اريا يچيزي در گوشش گفت

سوگند: ماندانا نازي رو ميدي با منو اريا بياد؟

ماندانا: چرا؟

اريا: يکم پيش ما باشه ديگه همش پيش تو!

ماندانا خنديد نازي رو داد بغل اريا

اريا و سوگند تند رفتن پايين

ارش از دسشويي او مد: کجا رفتن

ماندانا: رفتن پايين

ارش: بريم ماهم

ماندانا کلید و رداشت رفت بيرون ارش هم دنبالش او مد

اسانسور و زد

تو اسانسور ارش به کفشش خيره شده بود ماندانا هم به سقف نگاه ميکرد

ارش سرشو بلند کرد: به چي نگاه ميکني

ماندانا: خودم

ارش: جالبه

ماندانا: چي؟

ارش: تو مامان خوبی واسه نازي هستي

ماندانا: توهم باباي خوبي هستي

ارش: خدا روشكر كه دخترم پدر مادر خوبي داره

ماندانا: من همه تلاشمو ميكنم جاي خالي مادرشو پر كنم

ارش: اون هيچ وقت نميفهمه كه تو مادرش نبودي شك نكن

ماندانا سرشو پايين انداخت و لبخند زد

ماندانا: بالاخره يروز بايد واقعيت و بدونه

ارش: بعدا بهش ميگيم

اسانسور ايستاد و پياده شدن اريا و سوگند و نازي تو لابي واستاده بودن

ارش: خوب با ماشين من بريم يا ماشين تو

اريا: تنها برين شايد بخواين حرفي بزنين باهم

ارش: نه حرفامونو زديم

سوگند: اريا اينما از ما جلو ترن بابا

اريا خنديد: پس فردا عروسي

ماندانا: چرا عجله داري

سوگند: براي اين بچه بدبخت شناسنامه بگيرين

ارش: باشه فردا عقد ميكنيم ميريم ثبت احوال از اونور

رفتن بسستي خوردن با ماشين ارش بعد ارش اومد جلو خونه ماندانا نازي و

ماندانا رو پياده كرد اريا و سوگند رفتن با ماشين خودشون خونه

سوگند در خونه رو باز كرد

يه دست گل خوشگل كف خونه افتاده بود

سوغند: اریا این واسه منه

اریا: نه واسه اون دوس دختر خارچیمه

سوغند با لچ دسته گل و زد به سینه اریا

بعدم رفت لباسشو عوض کنه

اریا: خوب این سوالای بیخود چیه میپرسی واسه تونباشه واسه عممه؟

سوغند: مثل ادم جواب بدی میمیری دیگه دست خودت نیست که

رفت گرفت خوابید

صبح بیدار شد اریا نبود

رفت تو حال

نبود زنگ زد موبایلش

اریا: بیدار شدی بلاخره

سوغند: سر صبحی کجا رفتی

اریا: امروز عقد عمه جونته ها حواس پرت خودت مثل این که جور کردی

سوغند: یادمه بابا برم دوش بگیرم برم حاضر شم

اریا: کی پیام دنبالت

سوغند: دو ساعت دیگه

اریا: زودنگفتی؟ تعارف نکن بیشتر وقت نمیخوای

سوغند: نه بسته عزیزم بای

قطع کرد تلفن و رفت حاضر بشه

اریا رفت پیش ارش

اریا: خوبی؟

ارش: یه حسیی بهم میگه کارم درسته ماندانا بهترین ادمیه که میتونه مادری کنه
واسه نازی ولی نمیحوام بخاطر نازی وادارش کنم درسته اونم نازی رو دوس
داره ولی شاید دلش نخواد بامن ازدواج کنه

اریا: ارش جان منو گول نزن تو از ماندانا خوشت میاد مگه نه

ارش: خب اره از محبتایی که به نازی میکنی لذت میبرم به دلم نشسته پختس
خانمه خیلی خوبه

اریا: مطمئن باش آگه اونم از تو خوشش نمیومد یجور میپچوند بعدشم بعد
ازدواج بیشتر بهم علاقه مند میشید

گوشی اریا زنگ خورد رو به ارش گفت

اریا: بیا ورورع ما هم حاضر شد برم دنبالش وگرنه کچلم میکنه

ارش: اینقد اذیتش نکن

اریا: نامرد من؟

گوشی رو جواب داد

سوگند: اریا یکم دیرتر ج بد

اریا: دستم بند بود دیگه خانمم جانم

سوگند: کجایی

اریا: پیش داماد

سوگند: اریا||||||| ریملم تموم شده

اریا: ای وای چه فاجعه ای حالا چه خاکی تو سرمون بریزیم

سوگند: مسخره برو برام بخر بیار منم حاضرم مارکشو اس میکنم همینو بخر|||||

اریا: چشممممممم بفرست

گوشی رو قطع کرد رو به ارش کرد

اریا: ریملش تموم شده نخرم دارم میزنه من برم تا خفم نکرده

ارش خندید خدافظی کرد

وقتی اریا رفت ارش یکم فکر کرد و لبخند زد

زنگ زد به ماندانا

ماندانا: جانم

ارش: حاضری؟

ماندانا: نه هنوز نازی رو حموم کردم لباس پوشوندم خوابوندم دارم حاضر

میشم

ارش: باشه حاضر شدی زنگ بزنی

قطع کرد

ماندانا تو اینته نگاهی به خودش کرد

داشت بخاطر نازی ازدواج میکرد ولی خودش که نمیتونس گول بزنه ارش هم

خوشتیپ بود هم مهربون هم خوش اخلاق وضع مالیشم خوب بود

اون از ارش خوشش میومد

لبخندی زدو شروع کرد به حاضر شدن

اریا ریمل و خرید رفت خونس

اریا: خانم جان بیا اینم سفارشتون

سوگند دوید او مد تو حال

سوگند: کو همونو خریدی؟

اريا: بعلهه

سولگند: چنل

اريا: چيكار داري

سولگند: ميخواوم بينم اصله يا فيك

اريا: ٥٠ تومن برو بزن به چشت بريم حرف نزن

سولگند: خوب شد عقلت رسيد اصل بخريا ميخواسم زنگ بزنم بگم

رفت سمت اتاق

اريا غرغر كنان رفت تو اشپزخونه از يخبچال شيشه اب و ورا داشت سر كشييد

سولگند از اينه نگاهش كرد داد زد

سولگند: هزار بار با شيشه نخور اه اه

اريا: تو كار تو بكن زياد حرف نزن دير شدا

سولگند: حاضرم بريم

باهم از خونه خارج شدن و سمت محضر حركت كردن

Fasl davazdahom

Hesadat.

اريا و سولگند رفتن محضر

ارش و ماندانا با نازي جلوي محضر منتظر بودن

ارش از دور به ساعتش اشاره كرد كه يعني دير كردين

اريا هم سولگندو نشون داد

سولگند: اريا من دير كردم؟؟؟

اريا: پس چي من دير كردم

ماندانا: خواهشا دوباره شروع نكنيد

ارش: بريم ديگه

سوگند نازي رو گرفت رفتن داخل محضر

بعد از عقد ارش گفت

ارش: بريم نهار بخوريم؟

اريا: من خيلي گشمنه

ارش: حله بريم پس

رفتن رستوران غذا خوردن

بعد از نهار اريا و سوگند اومدن خونه و اونارو تنها گذاشتن

يه هفته گذشت اريا و سوگند تو خونه نشسته بودن كه گوشي اريا زنگ خورد

اريا: من بايد برم شركت

سوگند: منم بيام؟

اريا: كجا؟

سوگند: شركت

اريا: بياي چيكار شام درست كن تا من بيام

سوگند: كلفتم مگه ميخوام بيام خوب حوصلم سر ميرد

اريا: نه عزيزم نميشه امروز

و خدافضلي كردو رفت

سوگند تلفن و ورداشت و به ماندانا زنگ زد

ماندانا: جانم؟

سوگند: بیا اینجا اریا رفته شرکت

ماندانا: تو بیا اینجا ارش هم رفت شرکت

سوگند رفت خونه ماندانا

ماندانا: لباستو در نیار بریم واسه نازی شیر خشک بگیرم

سوگند: میگفتی سر راه بخرم دیگه

ماندانا: یادم رفت حالا میریم میخریم

سوگند: پیاده؟

ماندانا: اره قدم بزیم یکم

رفتن تا داروخونه شیر خشک بگیرن سوگند داشت با گوشیش ور میرفت سرشو

بلند کرد یهو حسام شوهر قبلی ماندانا رو جلوش دید

سوگند: ماندانا حسام

ماندانا: کو؟؟ وای زود بریم تا ندیدتمون

سوگند: دیدمون دیر شد

حسام: ماندانا؟ اینجا چیکار میکنی

ماندانا: چیکار میکنم خرید دیگه سوگند بریم

حسام: سوگند بزرگ شدی

سوگند: توهم پیر شدی

حسام جا خورد ولی دوباره لبخند زد

حسام: ماندانا دلم برات تنگ شده بود

ماندانا : اشتباه كردي من اصلا دلم برات تنگ نشده بود و اصلا علاقه اي ندارم

باهات صحبت كنم

نازي تو بغل ماندانا گريه كرد

ماندانا: جانم مامان گريه نكن

حسام: مامان؟؟ نميخواي بگي بچته كه

ماندانا: دقيقا دخترمه

حسام: من عاشقتم از اولم عاشقت بودم گفتم بهم فرصت بده

ماندانا: من شوهر دارم بچه دارم گمشو

و از داروخونه زد بيرون سوگندم دنبالش

بسمت خونه حركت كردن

حسام همونجوري دنبالش ميومد

حسام: منم زن داشتم بچه داشتم ولي ازشون جدا شدم

ميخوام باتو باشم

ماندانا: خفه شو

حسام: دوستت دارم

ماندانا: ميگم خفه شو

سر كوچه بودن سوگند ترسيده بود

ارش تازه جلو خونه رسيده بود از دور ماندانا روديد كه داره با يكي بحث ميكنه

ماندانا نازي رو داد به سوگند تا از كيفش چيزي در بياره

حسام دست ماندانا رو كشيد

ماندانا محكم زد تو گوشش

ارش از دور دید این صحنه رو خونش جوش اومد سریع دوید سمت اونا
سوگند: ماندانا بدبخت شدیم ارش
ماندانا به سمتی که سوگند اشاره میکرد نگاه کرد ارش یقه حسام و گرفت و
چسبوندش به دیوار
ارش: خجالت نمیکشی تو روز روشن دنبال زن و بچه مردم راه میوفتی
حسام: زنت قبلا زن من بود
ارش: الان که زن منه گمشو تا خونتو نریختم حیوون
ماندانا: ارش ولش کن ارزش نداره
سوگند نازی رو محکم چسبیده بود نازی گریه میکرد
حسام: دوشش دارم
ارش: خفه شووو حرومزاده و محکم با مشت زد تو صورتش از دماغ و دهن
حسام خون اومد ماندانا بزور جدا کرد ارش و از حسام
ماندانا: برو بمیر اشغال حالم ازت بهم میخوره
ارش: بیار دیگه بینمت خونت حلاله هررری
حسام صورتشو گرفت و کمکم دور شد
ماندانا: ارش خوبی؟
ارش: پیاده اینور چه غلطی میکردین
سوگند: اومده بودیم شیر خشک بخریم واسه نازی
ارش: من مردم؟؟ میگفتی بخرم
ماندانا: من چه میدونستم تو زود میای خوب بچه گرسنه میموند؟؟

ارش: بریم خونه زود دیگه هم پیاده جایی نمیری

وقتی رسیدن دم خونه ارش گفت

ارش: من میرم تا جایی

ماندانا: مراقب باش

ارش سوار ماشین شد و رفت تو راه همش فکر میکرد چرا من اینقدر غیرتی شدم

مگه من بخاطر نازی با ماندانا ازدواج نکردم چرا اینقدر وقتی گفت دوسش

دارم حسودیم شد دلم نمیخواد کسی جز من دوسش داشته باشه هه عجیبه من

اینقدر زود عاشقش شدم واقعا مسخرس ولی مثل این که واقعا حقیقت داره

غیر ممکن بود ولی همیشه به جمله هست که میگه

غیر ممکن غیره ممکنه

ماندانا تو فکر بود

سوگند شیر درست کرد برای نازی داد بخوره

همونجوری که شیر میخورد خوابید

نازی رو روی تخت گذاشت اومد تو حال

سوگند: به چی فکر میکنی

ماندانا: سوگند مگه ارش بخاطر نازی بامن ازدواج نکرد

سوگند: خب؟

ماندانا: چرا پس اینقدر غیرتی شد

سوگند: دیوونه دوستت داره دیگه تو آگه الان ببینی با به دختره دیگه حرف میزنه

چیکار میکنی

ماندانا اخم کرد و حرفی نزد

سوگند: توهم دوشش داري ديگه

ماندانا: خب...

سوگند: خب و كوفت داري بگو دارم خجالت نداره كه

تلفن سوگند زنگ خورد

اريا بود: باز تو خونه نيسي حداقل يه زنگ بزن من نگران ميشم

سوگند: مگه بچم پيش ماندانام نميدوني چيشد كه

اريا: چيشد؟

سوگند تمام ماجرا رو تعريف كرد

اريا: خاك تو سرم

سوگند: وا چرا تو سر تو

اريا: منم بايد ميزدم اون مرتي كه اشغالو له ميكردم مثل ارش

سوگند: كدوم مرتي كه

اريا: همون

كه تورو دوس داشت

سوگند: كدوم يكي؟

اريا: مگه چندتايان؟؟

سوگند: زيادن

اريا: فردا صبح بيكاري؟

سوگند: اره چطور

اريا: بريم طلاق بدم

سوگند: مسخره

اريا: كوفت ميخندي بيشور

سوگند: كجايي بيا دنبالم

اريا: همونجوري كه رفتي برگرد ديگه

سوگند: غيرتم كه هيچ ديگه نصفه شب من تنها بيام ديگه از ارش ياد بگير به

ماندانا گفت از اين به بعد پياده جايي نروها

اريا: اخه تو ماندانايي؟ ماندانا خوشگله صد تا كشته مرده داره تورو هركي

بدوزده پس مياره

سوگند: اريا!!!!!!!!!!!!

اريا: شوخي كردم اقا كي بيام

سوگند: نيا خودم ميام

اريا: اوادم

قطع كرد گوشي رو

سوگند خنديد رفت سمت ماندانا

ماندانا هنوز تو فكر بود

سوگند: چقد فكر ميكني داره ديگه

ماندانا: به اون فكر نميكردم به حسام فكر ميكردم

سوگند: گفت طلاق گرفته

ماندانا: اره بيچاره زنش

سوگند: راحت شد زنش بابا مرتيکه مفت خور

ماندانا: چقد پخته شده بود

سوگند: نه بابا همون گوهي بود که قبلا بود

ماندانا خندید

سوگند: جلو ارش نگيا طلاق ت میده

ماندانا: نه باباچي بگم

ایفون صدا خورد

سوگند: اریا با هواپیما هم حرکت میکرد الان نمیرسید پس ارش

ماندانا ایفون و زد: هردو با هم اومدن

سوگند با تعجب رفت جلو در

اریا رو که دید پرسید

سوگند: اریا کجا بودی؟

اریا: شرکت

سوگند: به من زنگ زدی؟

اریا: اون موقع که این پایین بودم با ارش سره کوچه بودیم

سوگند: مرض داری کلا نه

اریا: چرا

سوگند: وقتی اینجایی چرا میگی خودم پیام

اریا: هوا سرد شده

ارش: حالا برو کنار بیایم داخل

سوگند کنار رفت اومدن داخل

سوگند اریا رو کشید یه گوشه یه چندتا ویشگون گرفت

اریا: چته خوب

ارش رفت سمت ماندانا

ماندانا: سلام

ارش اخم کرده بود رفت از یخچال شیشه اب و ورداشت تو لیوان ریخت

خورد

ماندانا: چیزی شده

ارش جواب نداد

ماندانا هم خود شو با غذایی که داشت حاضر میکرد گرم کرد ولی حواسش

پیش ارش بود

داشت گوجه رو خورد میکرد برای سالاد

ارش کنار اسپزخونه وایساده بود اخم کرده بود

ماندانا حواسش به ارش بود ولی سرش پایین

یهو گفت اخ

ارش دوید سمتش

ارش: چیشدی حواست کجاست

ماندانا: چیزی نیست دستمو بریدم

رفت گرفت زیر شیر اب

نمیدونس برای چی دلش یهو گرفت زد زیر گریه

رفت سمت اتاق

ارش صداش زد

جواب نداد يعني بغض داشت نمیتونست جواب بده

سوگند: چیشد؟

ارش: نمیدونم یهو چیشد

اریا: سوگند برو بین چیشده

ارش: نه هزار یکم تنها باشه خودم میرم دیرتر

ماندانا تو اتاق نشست رو صندلي و اشك ريخت بي صدا اشك ريخت دلش

گرفت

دلش براي عزيز تنگ شده بود

الان بغلش میکرد میگفت دخترم قوي باش

در صدا خورد

اشكاشو پاك كرد

دلش نمیخواست ارش فکر کنه عین این دختر بچه ها نازك نارنجي

ارش: اجازه هست

ماندانا: بیا تو

ارش اومد نشست رو تخت رو بروي ماندانا

ارش: چیشده

ماندانا: هیچی یکم دلم واسه عزيز تنگ شده بود

ارش: مطمئنني فقط واسه عزيز؟؟

ماندانا: منظورت چیه

ارش: گفتم شاید واسه...

ماندانا: متاسفم برات برو بیرون

ارش: چرا؟

ماندانا: بین من اگه یدر صدم به حسام فکر میکردم هرگز باتو ازدواج نمیکردم

حتی فکر کردن به این قضیه هم... واقعا واست متاسفم

ارش: ببخشید نفهمیدم چی دارم میگم بین ماندانا|| چچوری بگم راستش من

دوس ندارم کسه دیگه تو ذهن و مغزت باشه میخوام همه فکرت و ذهنت من

باشم البته من و نازی

ماندانا: هستی

ارش با تعجب نگاهی به ماندانا انداخت پس علاقتش یطرفه نبود

ارش: راستش من.. من . من دوست دارم

ماندانا: منم دوست دارم

در صدا خورد سوگند بود: اجازه هست

ماندانا: بیا فضول خانم

ارش خندید بلند شد

ارش: شامت سوخت

ماندانا: خاک ب سرم سوخت

سوگند: نگران نباش اریا رو گذاشتم بالا سرش تازه سالاد نصفه کاره تورو هم

گذاشتم درست کنه

ارش بلند خندید گفت: خاک تو سرش زن زلیل

ماندانا: یعنی تو اینکارارو نمیکنی؟؟

ارش: معلومه که...

ماندانا: که؟؟؟؟

ارش: که میکنم عزیزم تازه اون فقط سالاد درست میکنه من ظرفم میخورم

اریا از اشپزخونه داد زد: دیدیم زن زلیل کیه

سوگند: اریا ظرف که میشوره هیچ جارو برقی هم میزنه

ماندانا بلند خندید گفت: ارش شیشه هم پاک میکنه

سوگند: اریا اتاقارو هم مرتب میکنه

ماندانا: ارش غذا هم درست میکنه

اریا: سوگند بگو اریا قراره یه شکم برام زایمان هم بکنه

همه بلند زدن زیر خنده

اریا: والا اینجوری که داره پیش میره فك كنم باید شرکت و تعطیل کنیم بیایم

خونه داری کنیم

ارش: تازه باید از این به بعد لاک دستشونم بزنیم

بعد از کلی بگو بخند ارش اریا رو کشید یه گوشه

ارش: اریا فردا میای باهم بریم پیش خانواده نازی

اریا: برای چی؟ دو باره چرا اخه یادت نیس رفتی جنازه نازی رو تحویل بدی

چیکار کردن نداشتن حتی سوگند بره مراسم بهترین رفیقش سوگند کلی گریه

کرد بزور ارومش کردم دوباره بری چی بشه ماندانا بفهمه ناراحت نمیشه؟

ارش: میخوام ببینم کجا خاکش کردن

اریا: نمیگن

سوگند: چی میگین به هم

اريا: بگم ارش؟

ارش: بگو

اريا: ميخواه بره پيش خانواده نازي پيرسه كجا دفنش كردن

ماندانا يكم توهم رفت حسودي نم

يكره چون نازي مرده بود ولي خوب يكم حس بد ي پيدا ميكره دوست داشت

تموم قلب ارش واسه اون باشه ولي خوب اين يه چيز محال بود

البته توهم رفتن ماندانا از چشم ارش دور نمود ولي به خودش نداشت

گذاشت پاي حرفاي سر شب

سوگند: من ميرم شايد به من بگن

اريا: نميگن فايده نداره الكي دعوا ميگيرن

سوگند: امتحانش مجانيه فردا ميرم

آخر شب سوگند و اريا خدافظي كردن و رفتن خونه

ماندانا مشغول جمع كردن ظرفاي كثيف بود ارش هم رفت م سواك بزنه نازي

هم تازه از خواب بيدار شده بود داشت با عروسكش بازي ميكره

ارش اومد کنار نازي نشست

ارش: ماندانا

ماندانا: بله

ارش: فكر كنم كثيف كرده

ماندانا اومد نگاه كرد بهش

ماندانا: نه تميزه اين امشب دير ميخواه بعدظهر خوابيد

ارش: !خوب من بيدار ميمونم تو بخواب خسته اي

ماندانا: نه توفردا كار داري من فردا بيكارم ميخوابم

بلند شد رفت به كاراش ادامه داد

ارش نازي رو بغل كرد گذاشت رو شكمش نازش داد

نازي چنگ انداخت صورت ارش رو ارش با عصبانيت گفت

ارش: !بچه بد

نازي زد زير گريه

ماندانا: بچه رو چيكار داري بدش به من

گرفتش ب*و*شش كرد دستشوب*و*سيد گريه نازي بند اومد

ماندانا شير حاضر كرد داد بهش كمكم چشمامش سنگين شد

ماندانا: خابالوي من چقد ميخوابي ماماني بخواب عزيزم

نازي اروم اروم خوابيد

ماندانا گذاشتش رو تختش اومد بيرون

ارش نشسته بود رو مبل

ماندانا رفت ظرفارو بشوره

ارش رفت پشتش تكيه داد به اين

ارش: ماندانا؟

ماندانا: هوم

ارش: از دست من ناراحتي؟

ماندانا: نه براي چي ناراحت

ارش: نمیدونم حس کردم ناراحتی

ماندانا: نه ناراحت نیستم ظرفارو بشورم میخوابم

ارش: باشه من میرم بخوابم شب بخیر

سوگند صبح از خواب بیدار شد طبق معمول اریا نبود

ساعت و نگاه کرد ۹ بود امروزم که جمعه بود یعنی جمعه هم رفته شرکت؟

بلند شد رفت بیرون اتاق صدای شیر آب اومد صدا زد

سوگند: اریا؟ حمومی؟؟

اریا: اره

سوگند: سر صبحی؟

اریا: اشکال داره؟ اون حوله رو بده من

سوگند حوله رو بهش داد و رفت سرو صورتشو شست و زیر کتری رو روشن

کرد

سوگند: حداقل یه چایی دم میزاشتی

اریا: ببخشید دیگه یادم رفت

سوگند خمیازه ای کشید و رفت تو اتاق تا روی تختو مرتب کنه

اریا: سوگند ماندانا اینا رو دعوت کردم شام

سوگند: خوبه خودتم شام درست کن براشون

اریا: توچرا درست نمیکنی

سوگند: من دعوت کردم هر وقت منم درست میکنم

اریا: ببین همین اول بسم الله قطع رابطه؟

سوگند: من حرف قطع رابطه زدم؟ بيا قدمشون رو چشم ولي بامن هماهنگ

كن شايد من امشب جايي برنامه گذاشته بودم

اريا: حالا كه نداري دفعه بعدي هماهنگ ميكنم كار دارم ارش و گفتم به اين

بهونه توهم تنها نباشي درستم نيس ما هرشب پاشيم بريم اونجا

سوگند: باشه بريم خريد

اريا: الان؟

سوگند: بعد صبحانه

رفت سمت اشپزخونه

دوتا ليوان چايي ريخت اريا نشست با حوله

سوگند: لباس بپوش حداقل كمتر دلبري كن با اين سرو وضع

اريا: حوله تنمه ل*خ*ت نيستم كه

صبحانه خوردن سوگند بلند شد رفت حاضر شه

اريا هم لباس پوشيده حاضر منتظر بود

اريا: ظهر شدا

سوگند: اريا!!!

اريا: اينجوري صدا ميزني خطرناكه هرچي ميخواي جوابش نه

سوگند: شايد ب*و*س ميخواستم

اريا: بجز اون

سوگند: بزار من رانندگي كنم

اريا: چي گفتي؟؟ نميشنوم

سولگند: من رائندگي كنم؟

اريا: وا اعجبيله ها تصوير دارم صدا ندارم بلند تر بگو

سولگند: نميخواه بريم

اريا لبخند پيروزمندانه اي زد

سولگند: همين روزا با پول خودم ماشين ميخرم منت تورو نكشم

اريا: گواهيمن نداري كه

سوار شدن رفتن سمت فروشگاه سولگند از لچ هرچي توقسه بود بر ميداشت

مينداخت تو سيد

اريا فقط با لبخند دنبالش بود

چيزايي كه اصلا نياز نداشت ور ميداشت

اخر سر سيد پره پر بود

زن همه رو حساب كرد شد..... كله اريا سوت كشيد

حساب كرد او مدن بيرون

اريا: مريضي

سولگند: بريم دير ميشه

شب چند نوع غذا هم درس كرده بود منتظر بودن

ساعت تقريبياي نزديكاي ۸ بود كه زنگ و زدن

اريا رو ميل نشسته بود سولگند تواتاق بود

سولگند: نميشنويي زنگ ميزنن

اريا: جواب بده ديگه

سولگند درو باز كرد

ماندانا سریع دوید تو

ماندانا: وییی چقد سرده سلام سلام

سوگند: نازی کو؟ سلام

ماندانا: لچ آورد با ارش بیاد بالا ماشین و جابجا کنه میاد من زودتر اومدم

اریا: سلام

ماندانا: سلام خوبی به به چه بوهاییی میااااد

اریا: بله سوگند کلی غذا پخته فقط امیدوارم قابل خوردن باشه

ماندانا: مگه واسه تو نمپزه

اریا: نه بابا خدا این رستوران سر خیابونو نگهداره اینقدی که من ازش غذا

میگیرم بقیه مشتریا نمیگیرن

سوگند: اره اره حرف همیشه هست شنونده باید عاقل باشه عزیزم الکی عمه

منو بامن بد نکن البته عمه من میدونه برادرزاده گلش چه دست پختی داره

اریا: حالا ماکه نخوردیم تاحالا امتحان کنیم

سوگند: اریا تو دست پخت منو نخوردی تاحالا؟ بشکنه دست نمک نداره

اریا: اها اون املت و نیم رو هارو میگی

سوگند: بخدا میندازمت بیرونااا

ارش همون لحظه رسید

ارش: باز شما شروع کردین من که میترسم اخر همدیگرو بکشین

اریا: به اقا ارش

خوش اومدي

ارش نازي رو داد به ماندانا

نازي بزرگ شده بود يه چندتا كلمه تك و توك ميگفت خيلي كم نافرم بزور

ميفهميدي ولي همونا خيلي شيرين بود

چهاردست و پا راه ميرفت

هرچي دم دستش بود مينداخت دهنش

ماندانا چهارچشمي مراقبش بود

دور هم نشسته بودن سوگند بلند شد رفت چايي اورد

اريا: اولين باره برا منم چايي ميريزه

سوگند: عزيزم الانم واسه شما نريختم تو مهموني مگه

اريا: من چايي ميخوام بدو بينم

سوگند: اريا

اريا: بله

سوگند: پاهات درد ميكنه؟؟

اريا: نه

سوگند: خداروشكر پاشو برو براي خودت چايي بريز عزيزم

و نشست کنار ماندانا

اريا: اينجوريه ديگه به هر حال ييجيزي ازم ميخواي كه حالا بعدا جبران ميشه

و بلند شد رفت براي خودش چايي ريخت وقتي نشست تو سيني رو نگاه كرد

يه چايي اضافه بود به دستاي بقيه نگاه كرد همشون يه چايي داشتن

اريا: ارش ماندانا خودت كه چايي دارين نازي هم كه نميتونه چايي بخوره

یهو با غیض برگشت سمت سوگند دید داره ریز میخنده

اریا: مریضی دیگه تقصیر خودت نیست که

ارش: حالا اشکال نداره بیا بخور همین و

اریا: نمیخواد واسه خودم ریختم

همه خندیدن

سوگند بلند شد رو به اریا گفت: اریا! بیا کمکم کن میز و بچینم

اریا: عزیزم

سوگند: بله

اریا: دستات درد میکنه؟؟

سوگند: نه

اریا: خودت برو بچین پس

سوگند: عقده ای

اریا خیز برداشت سمتش

سوگند دوید سمت اشپزخونه

ماندانا بلند شد کمکش کنه

اریا: ارش کی بریم

ارش: والا نمیدونم هر وقت تو بگی

اریا: زودتر باید بریم شرکته قرار دادش و بده به ینفر دیگه بدبختیم سودش

زیاده

ارش: بریم دیگه همین هفته

اریا: خانمارم ببریم؟

ارش: اره خوبه ببریمشون ماه عسلشونم میشه

اریا: زن زلیل

ارش: خودت گفתי که اقا بعدشم میترسم این پسره بیاد سراغ ماندانا

اریا: باشه

ماندانا: اقایون شام حاضره

بعد از شام قضیه مسافرت و به خانما گفتن اخر شب خدافظی کردن و رفتن

خونه خودشون

Fasl sizdahom.

Mah asal...

سوگند تمام وسایل خودشو جمع کرده بود

اریا: تو حاضری؟ صبح باید بریم فرودگاه دیگه خواب نمونیم

سوگند: من حاضرم تو خودت حاضری؟

اریا: اره نگران نباش

سوگند گوشی تلفن رو برداشت و به ماندانا زنگ زد

ماندانا: جانم

سوگند: چیکار میکردي

ماندانا: نازی روشستم خشکش کردم داشتم موهاشو شونه میزدم تو چی

سوگند: بیکارم نشستم

اریا: سوگند بیا به لحظه

سوگند: تا میبینه تلفن دارم حرف میزنم صدا میکنه فعلا

ماندانا: برو برو قربونت فعلا

سوگند: جانم چیشده

اریا: سوگند این و دیدی

و به جعبه ای که تو دستش بود اشاره کرد

سوگند: این چیه؟؟

اریا: نمیدونم اینجا بود

سوگند: بده ببینم

جعبه رو گرفت نگاهی بهش انداخت

بازش کرد داخلش یه انگشتر بود

اریا: دیر شد بریم

سوگند: این واسه منه؟

اریا: نه دادم ببینی خوشگله یا نه میخوام کادوش بدم

سوگند: غلط بکن مال منه به چه مناسبت هس حالا

اریا: سال روز اشنایمون

سوگند: امروز بود مگه؟

اریا: اون روز که چهارتایی رفتیم دربند او مدم خوننه تو گوشیم تاریخ زدم

حواسم بود

سوگند ذوق کرد پرید بغل اریا

اریا: بریم دیر شد

تاكسي جلو خونه منتظرشون بود
سوار شدن رفتن دنبال ارش و ماندانا
اونارو هم سوار كردن باهم رفتن فرودگاه
داخل فرودگاه سوگند و ماندانا همش حرف ميزدن كلا بيخيال بقيه كارا شده
بودن

اريا: خانما بيابن بريم

سوار هواپيما كه شدن نازي شروع كرد گريه كردن
ارش: بابا جان تا الان ساكت بودي يهو گريه چرا كردي كه

سوگند: اريا من دم پنجره بشينم

اريا: ميوفتي پايين اخه

سوگند: اريا تورو خدا بشينم بشينم؟

اريا: بشين عزيزم

رسيدن كيش

مستقيم رفتن هتل

وقتي رسيدن سوگند سريع لباس عوض كردگفت

سوگند: اريا بريم كيش گردي بدو

اريا: عزيزم يكم استراحت كنيم اخه من خستم

سوگند: توهميشه خسته اي بريم ديگه

اريا: ديرتر ميريم عشقم الان خستم

سوگند: ارياااا تورو خدا

اريا: اي خدا از دست اين زن باشه بابا بزار حداقل لباسمو عوض كنم

سولگند: عاشقتم

دوليد رفت سمت اتاق ماندانا و ارش در زد

ارش باز كرد پريد داخل

سولگند: ماندانا بريم كيش گردي

ارش: الان كه تازه رسيديم

ماندانا: واي اره بريم من عاشق كيشم

ارش: باشه بريم

سولگند: اريا اريا يكم از اين ارش ياد بگير اخه چقد حرف زنشو گوش ميده

ارش: مگه اريا نمياد

سولگند: ميتونه نياد بنظرت

ارش: ميگم اخه بعيد بود اصلا

در اتاق روزدن

اريا بود

اريا: پشت سرم چي ميگفتين گوشم سوت زد

سولگند: اريا يكم وقت كردي كلاس زن داراي پيش ارش بيابي بد نيستا

اريا: باز ارش زن ذليل بازي در آورد؟ ارش جان يكم كمتر زي زي باش ديگه

ارش: اقا من چيكار كنم تو يكم زن دوست باش

سولگند: اخ دهننو بايد طلا گرفت

اريا: من خيليم زن دو ستم خود سولگند ميديونه من عاشقشم نياز نيس همش

باز گو كنم

سولگند: نخير من از كجا ميدونم

اريا: عزيزم حالا مشكلات و باهم حل ميكنيم بعدا فعلا بريم بگريد دير
ميشه ها

سولگند: واي راست ميگه بريم ماندانا

و با ماندانا و نازي رفتن بيرون

اريا: شانس اوردم فعلا بيخيال شد وگرنه قهر ميكرد توهم كمتر سوسه بيا

ارش خنديد و باهم رفتن بيرون

سولگند: كجا بريم؟ بريم پاساژ؟

ماندانا: واي ارههه بريم خريد

اريا و ارش باهم گفتن: نه

حركت كردن سمت پاساژ

تك تك مغازه هارو ميرفتن و اريا و ارش دنبالشون

ارش نازي رو داشت همونجوري دنبالشون ميرفت

اريا: دستام پر شد عزيزم بازم خريد داري؟

سولگند: اريا چقد غر ميزني بده خودم بيارم

اريا: غر نزدم كه دستام پره اخه بعدي رو كجا بزارم

سولگند: خودم ميارم

ارش: يعني بازم هست؟

ماندانا: ارش جان خسته شدي بريم هتل

ارش: نه عزيزم هميشه نيس كه تا ميتوني بگرد

سولگند او مد از ماندانا تقليد كنه گفت

سوگند: اریا؟

اریا: جانم

سوگند: خسته شدی برگردیم هتل

اریا: اره بخدا دارم میمیرم بریم

سوگند: یکم از ارش یاد بگیر

اریا با تعجب نگاهش کرد و گفت

اریا: اه باز گند زدم خو هماهنگ کن دیگه ارش تو چی جواب دادی؟

ارش که داشت از خنده میترکید گفت: باید میگفتی نه عزیزم همیشه که نیس

بگرد

ماندانا خندید

اریا: اها اها سوگند جان خانمم عشقم بگرد همیشه که نیس تا میتونی بگرد

سوگند: خودتو مسخره کن بیشور

اریا: سوگند جونم قربونت برم قهر نکن دیگه باشه اصلا من بخدا قبل ساعت

یک شب برگردم هتل اسمم اریا نیست حالا ببین

سوگند: واقعا؟

اریا: اره اصلا زودتر از یک برنمیگردم

ارش: اریا جان فکر کن حرف بزن بزنی باید عمل کنیا

و خندید

ماندانا: بریم نهار بخوریم

اریا: بریم من که گشنگی دارم فلج میشم

سوگند: از گشنگي فلج ميشي؟

اريا: گشنگي زده به سرم سرم به دستم دستم به كمرم كمرم به پام

سوگند: قانع شدم

اريا: افرين ضعيفه بدو حركت كن

سوگند: جان؟؟؟

اريا: منظورم اين بود كه خانمم عشقم آگه ميشه بريم غذا بخوريم ضعف

كردم

ارش: زن ذليل

ماندانا: ارش نازي رو بده من

ارش: بيا خانمم

حركت كردن سمت رستوران غذا سفارش دادن با خنده و شوخيهاي اريا و

سوگند غذا رو خوردن

سوگند: بريم وسايل و بزاريم هتل شب بريم دريا

ماندانا: واي اره

دريا خوبه

اريا: من نميام هتل

ارش: جان من بيا حالا

اريا: اصرار ميكني مجبورم ديگه باشه بريم

سوگند: اريا جان خسته شدي بده من بيارم

اريا: واقعا مياري؟ يا الان بدم بهت ميخواي بگي خاك تو سرت از ارش ياد

بگير

سوگند: بميرم برات نه بده واقعا خسته شدي

اريا: قيافشو عين بچه ها لوس كرد و ساكارو داد به سوگند

اريا: اخيش دستام نفس كشيد فقط خانمم اين همه وسيله رو نياز داشتي

سوگند: نه خوشم اومد خريدم

اريا: قانع شدم

رسيدن هتل هركي رفت اتاق خودش

اريا به محض رسيدن پريد روتخت

سوگند: اريا ااا لباسات

اريا: بخدا خستم

سوگند: تا ۵ ميشمارم بلند شدي شدي نشدي اب ميريزم روت

اريا: اذيت نكن

سوگند: ۱

اريا: بابا خستم

سوگند: ۲

اريا: نشمار اقا

سوگند: ۳

اريا: نشمار ميگم

سوگند: ۴

اريا: تسليم بابا پاشدم يه خانم كه بيشتتر نداريم چشم

سوگند: زود باش

و خودش رفت لباسشو عوض كنه

لباسش و عوض كرده بود داشت گوشوارشو ميكند كه اريا از پشت بغلش كرد

سوگند: چيكار ميكني

اريا: بغلت كردم

سوگند: بزار گوشوارمو در بيارم

اريا: خودم برات در ميارم

و اروم گوشواره رو در آورد

اريا: بيا بريم بخوابيم

سوگند: خوابم نمياد

اريا: چشاتو ببندي خوابت مييره

خوابيدن

با صداي زنگ موباييل سوگند تكوني خورد اروم از بغل اريا اومد بيرون

گوشيش كنارش رو ميز بود

سوگند: الو

ماندانا: خوابي؟ پاشو بريم شام بخوريم بعدم بريم دريا چقد ميخوابي

سوگند: الان حاضر ميشيم

تلفن و قطع كرد خودشو پرت كرد رو سينه اريا

اريا: كي بود

سوگند: ماندانا بود ميگه بريم شام بخوريم بريم دريا

اريا: باشه نميخواي بري کنار پاشم؟

سوگند: نه صدای قلبتو دوست دارم بهم آرامش میده

اريا: قربونت ميرما

سوگند با بي ميلي بلند شد

رفتن حاضر شدن

سوگند يه شلوار چسبان مشکي پوشيد با يه مانتو جلو باز زرد مشکي

اريا هم تيشرت زرد پوشيد با شلوار مشکي

کتونياشونم ست بود

ارش: خانمم حاضري؟

ماندانا: لباس نازي رو بپوشونم با مامان باباش ست شه ارش لباس ابيش و

چيکار کردي

ارش: تو ساکه خانم بزار بيام بدم بهت

ارش يه تيشتر ابي با شلوار سفيد پوشيده بود ماندانا هم يه رو پوش جلو باز ابي

با شلوار سفيد

نازي هم يه پيرهن ابي با خال خال سفيد

رفتن داخل لابي

اريا: به بين چه ست کردن باهم

ارش: بعله ديگه ماهميشه ست ميکنيم

ماندانا: سوگند چقد زرد بهت مياد

سوگند: واقعا؟ مرسي

بعد از صرف شام

رفتن سمت دریا

اریا شروع کرد به شعر خواندن

اریا: بر تو و ان خاطر اسوده سوگند

بر تو ای چشم گنه الوده سوگند

بر ان لبخند جادویی

بر ان سیمای روشن

که از چشمان تو افتاده

آتش بر هستی من

سوگند: خوبی اریا؟

اریا: برات ابراز عشق کردم

سوگند: وای مرسی عزیزم

ارش: این شعر خیلی قشنگه

ماندانا: اره فوقالعادس

اریا: معلومه سلیقه من حرف نداره

سوگند: صد در صد آگه غیر این بود منو انتخاب میکردی؟

اریا: اونو که مجبور شدم

سوگند: چرا؟

اریا: آخه عاشقت شدم ادم عاشقم کوره دیگه عیب معشوق و نمیبینه

سوگند: من عیب ندارم الکی عیب نزار

اریا: ماست بند که نمیگه ماستم ترشه

سوگند: اریا میزنم تا

با خنده به سمت ساحل حرکت کردن سوگند رفت پیش ماندانا

ماندانا: عاشق دریام خیلی آرامش بخشه

نازی: ددا

سوگند: قربونت برم من میگه دریا

ارش و اریا برای خود شون داشتن حرف میزدن از سوگند اینا کمی دورتر شده

بودن

چندتا دختر اونور داشتن قدم میزدن که متوجه اریا و ارش شدن

ولی سوگند و ماندانا رو ندیدن

دختر از اون دخترایی بودن که اویزون میشدن

خیلی از اریا و ارش خوششون اومده بود

اومدن جلو

یکی از دخترا با عشوه گفت

دختر: وای چه پسرای جذابی تنها اینجا موندین چرا

اریا: تنها نیسیم که

دختر: وای چه صدایی داری تو عاشقت شدم بخدا

اریا اخم کرد جوابی نداد

دخترگفت: میشه شمارتو بهم بدی

ماندانا داشت با سوگند حرف میزد که اریا و ارش و دید که با دخترا میحرفن به

سوگند گفت

ماندانا: اونجا رو اونا کین
سوگند نگاه کرد به سمتی که میگفت
اخماش توهم رفت
اریا: مزاحم نشو خانم
دختر: وای چقد جذابی اخه
اریا با انگشت به سمت سوگند اشاره کرد و گفت
اریا: خانمم اونجا وایساده نگاه کن داره نگامونم میکنه برو به اون شماره بده
دختر: دوست دختر داری؟
اریا: نه خانم زن دارم
و به حلقه دستش اشاره کرد
ارش: اریا بیا بریم
رفتن سمت سوگند و ماندانا
سوگند: توضیح بدین سریع
اریا سوگند و بغل کرد
سوگند: مریض میگم توضیح بده کی بود
اریا: بندازمت تو اب
سوگند: بزار پایین منووو
ماندانا: ارش کی بودن
ارش: مزاحم میخواست به اریا شماره بدن یکیشون
ماندانا: توچی
ارش: من محل نکردم که

اریا: منم محل نکردهم گفتم زن دارم

ارش: راس میگه خدایی من بودم گفت

سوگند تو بغل اریا تلاش میکرد که ولس کنه

سوگند: اریا ولم کن بیشعور

اریا گذاشتش پایین

اریا: چقد نق میزنی کاری نکن پشیمون شم ازش شماره بگیر ما

سوگند با عصبانیت به اطرافش نگاه کرد به چوب پیدا کرد دوید دنبال اریا

اریا هم فرار کرد اخرش سوگند خسته شد رفت پیش ماندانا و ارش

داشت اروم اروم میرفت که اریا از پشت

او مد بغلش کرد انداختش رو دوشش

سوگند از پشت هی مشت میزد

سوگند: ماندانا بگو بزارتم پایین

ماندانا: بزارش پایین گ*ن*ه*داره

اریا: دختره رو ببین پشتته

سوگند: اریا بزار پایین

اریا گذاشتش پایین

اریا: عصبی میشی جذاب تر میشی

ارش: ماندانا نازی خستس برگردیم هتل؟

ماندانا: اره راستی نازی گفت دریا ها

ارش: واقعا؟ اره بابايي بگو دريا

نازي: ددا

ارش: الهي عموت برات بميره

اريا: از خودت مايع بزار اقا

ارش: من كه روزي هزار بار براش ميميرم

سوگند: فقط واسه نازي؟

ارش: نخير واسه نازي و ماندانا

ماندانا لبخند زد و گفت: عزيزم خدانكنه بموني واسم

اريا: سوگند منم برات ميميرم روزي ده بار

سوگند: تو حرف نباشه فعلا كارت دارم بيا بريم ببينم

ارش: شما ميخواين بمونين خوب ما بريم هتل نازي بخوابه

اريا: اره ما ميمونيم يكم

ارش و ماندانا رفتن سمت هتل

سوگند: دختره چي گفت

اريا: شماره داد ديگه

سوگند: توچي گفتي

اريا: گفتم حالا بده بهش فكر ميكنم

سوگند: اريا خفه شو ديگه اه ميدوني حساسم اينجوري ميكني

اريا: اخه خانمم من كه چه شمم به جز تو كسي رو نميبينه خودتم ميدوني چرا

الكبي حرص ميخوري

سوگند: خوب ميترسم ازم خسته شي اين دخترا گولت بزني

اريا: نترس هيچ كدوم نميتونن واسم تو بشن من هيچ وقت از تو خسته نميشم
سرشوب*و*س كرد
يكم قدم زدن
داشتن برميگشتن سمت هتل توره دختره رو ديدن
چشم غره اي به سوگند رفت
سوگند: اريا اين چرا به من چشم غره رفت
اريا: حسودي كرد بهت ولس بيا بريم
شب خوابيدن با آرامش
فرداش قرار بود برن جاهاي ديدني كيش رو بينن
بلند شدن صبح زود رفتن صبحانه خوردن
رفتن دور زدن
اريا: سوگند اونجارو
و به قسمتي اشاره كرد كه
چندنفر داشتن با طبل هاي مخصوص کنار دريا ميزدن
ماندانا: چقد قشنگه
ارش: اره واقعا عاليه
نازي دست ميزد
سوگند: جان خوشت اومد
ارش: نازي بگو بابا
نازي: باب

ارش: حالا بگو مامان

نازي: ماما

ماندانا: جاان قريونت برم من

و نازي رو بغل گرفت

با خنده داشتن ميگذشتن

نزديکاي غروب بود

داشتن قدم ميزدن که ديدن جلوي يه خونه چراغوني

ماندانا: ارش عروسي

سوگند: بريم عروسي

اريا: الکي نيس که کارت نداريم

ماندانا: حالا بريم شايد کارت نخوان

ارش: اره بريم

رفتن جلو يه نگهبان بود

ارش: سلام

نگهبان سلام خوش او مدين بفرماييد داخل

اريا: بيابن

رفتن داخل

سوگند: ديد ي اريا

اريا: عجب عروسي حتما واسه يکي از پولداراس

ماندانا: خوشبحالشون

ارش: ماهم براتون جشن ميگيريم سالگرد ازدواج بشه

سوگند: اخ جون

اريا: قربونش بر ما چه ذوقی میکنه

یه خانمی اومد سمتشون

زن: سلام خوش اومدین بفرمایید بشینین

تشکر کردن و نشستن

اون وسط دخترا همه درحال رقصیدن بودن

سوگند: لباس اونارو لباس مارو

اريا: خوبه که مابه قصد عروسی نیومدیم که

نازی تند تند دست میزد و میخندید

ارش گذاشتش رو میز

ماندانا: ارش نیوفته

ارش: حواسم هست

نشسته بودن که یه دختر اومد کنارشون نشست

دختر: سلام میشا هستم چهرتون اشنا نیست فامیل دامادین

ماندانا: نه راستش ما مسافریم داشتیم قدم میزدیم که دیدیم عروسی اینجا

گفتیم مزاحم شیم

میشا: خوش اومدین خوب بزارین حدس بزنم شماو این اقا زن و شوهرین این

کوچولوی نازم دخترتونه فکر کنم این خانم یا خواهرتونه یا خواهر شوهرتون

این اقا هم برادرین خانم باشن

ارش: نه این خانم همسر من هستن درست گفتین اینم دختر مونه ولی اون خانم و این اقا زن و شوهرن و دوستانمون البته خانم بنده عمه ایشونه
میشا کمی جاخورد حالش گرفته شد ولی کم نیاورد
میشا: خوشحال شدم از اشناییتون خوش اومدین بازم از خودتون پذیرایی کنین
منم خواهر عروسم

بلند شد رفت

سوگند با غیز رو به اریا گفت: چرا اینجوری بهت نگاه میکرد دختره بیشعور
اریا: نمیدونم میخوای برم ازش بپرسم
با این حرفش سوگند عصبی شد
سوگند: بشین سر جات وگرنه این گلدون تو سرت خورد میکنم
اریا که داشت میخندید گفت: بابا چرا جدیدا اینقدر وحشی شدی اصلا واسه
بچمون خوب نیستا روحیش خشن میشه
ارش: خبریه؟

سوگند: اریا یکم فکر کن حرف بزن بچه کدومه الان بیچاره ها فکر میکنن
خبریه

اریا: خوب عزیزم من اینده رو گفتم
ماندانا افتاد و سطر وگفت: اصلا این دختر هیز بود آگه نازی نبود صد در صد
ارشم میکند

اریا: یعنی بخاطر نازی نکند؟

ماندانا از حرف خودش جا خورد سوتی داده بود واسه این که کم نیاره گفت:
حالا دور ورتون نداره که خبریه و خوشگلینا میز رو برو داره سوگند و با
چشمش میکنه پسره هم بد نیست
ارش اخمی کرد گفت: بله؟؟؟

ماندانا سرشو پایین انداخت و با نازی سرشو گرم کرد
اریا فکش منقبض شد برگشت به میز پشتی نگاه کرد پسره ژینگول با وقفات
تمام زل زده بود به سوگند
نگاشواز پسر با خشم گرفت و چشم دوخت به سوگند
سوگند که متوجه نگاه اریا شد سرشو با گوشیش گرم کرد
اریا: پاشو بیا اینور بشین

سوگند: چرا
اریا: چرا و کوفت چرا و مرض نمیبینی پاشو گفتم
سوگند بلند شد و اومد جاشو با اریا عوض کرد
ارش هم اخم کرده بود از حرف ماندانا دلخور بود
سوگند کلافه گفت: بریم دیگه چرته عر

وسیش

ارش و اریا انگار منتظر بودن بلند شدن
ماندانا نگاهی به سوگند کرد و زدن زیر خنده بلند شدن برن
اریا به لحظه گفت: صبر کنین یه کار ناتموم دارم

رفت سمت ميز پسر ژيگوله

اروم يقشو چسبيد و دم گوشش گفت

اريا: بين خوشتيپ نميخوام تو عروسي حالتو بگيرم عروسي رو هم كوفت

عروس داماد كنم ولي اگه پروزي يچايي پرم به پرت بخوره پريپت ميكنم تا

ديگه با چشماز زن مردمو نخوري درسته تو گلوت گير كنه

پسره زبونش بند اومد بود

اريا يقه پسره رو ول كرد اروم بالايي كت پسره رو درست كرد

برگشت سمت بقيه با لبخند رضاييت گفت برريم

ارش هم لبخند زد از كار اريا خوشش اومده بود

برگشتن هتل

اريا و سوگند رفتن اتاقشون

نازي هم خواب بود

ماندانا اروم لباس نازي رو عوض كرد گذاشتش رو تخت

ارش: كه پسر بدم نيس ها

ماندانا جا خورد به خودش اومد ارش پشت سرش بود

تقريباً يه چند سانتي ازارش كوتاه تر بود

رفت عقب خورد به ديوار

ارش: چيه ترسيدي اون حرف و ميزدي خيلي خوشحال بودي كه

ماندانا: من منظوري نداشتم بخدا اخه اريا داشت سوگند و اذيت ميكرد

خواستم يكم حالشو بگيرم

ارش سر شو به صورت ماندانا نزدیک کرد اروم دم گوشش گفت: باره اخرت باشه به چشم خریدار به پسري نگاه میکنيا ماندانا لبخندي زدو اروم سرشو ارود دم گوش ارش و گفت: چشم

اريا كلافه نشسته بود رو صندلي و حرف نميزد سوگند: اريا نميري اينقد حرص ميخوري من اول جوني بيوه نشم اريا: توکه بدت نمياد پسرا دورو برت هستن که سوگند: اولاً خداکنه خدا اون روزو نياره يه مواز سرت کم بشه من دق ميکنم بيشعور خان

دومااا اوني که بايد طلب کار باشه منم نه تو اون از اون دختره لب ساحل اونم از اون خواهر عروس با عشوه خرکياش ايششش و با لحنی عصبی ادای دختره رو دراورد: بردار ايشون مثلا ميخواست برادرم بودي مختوبز نه دختره... اريا: اِ زشته

بلند شد درحالي که لبخند ميزد به حرص خوردنای سوگند نگاه ميکرد از اين که اينقد براش مهم بود احساس خوشحالي کرد سوگند يکريز داشت غر ميزد و فهش ميداد

اريا: نفس بکش بينش

سوگند به خودش اومد و حرف زدن و قطع کرد و گفت: چي اريا: ميگم بين غرغرات يکم نفس بگير کم نياري گلم

سولگند: بيشعور دارم واسه ديوار حرف ميزنم ديگه
و با قهر رفت سمت چمدونش و لباسي كه دستش بودو گذاشت روش
از پشت اريا بغلش كردو گردنشوب*و*سيدا و گفت: چقد ناز داري اخه تو
همش ناز كن منم چشمم كور نازتو ميخرم چند قيمت بده
سولگند لبخند زدو گفت: فروشي نيس نميفروشم
اريا: حتي به من

سولگند: اتفاقا مخصوصا به تو

اريا بلند قهقهه زدو سولگندو برگردوندو به چشماش خيره شد چقد شيطون بود
اصلا او ايل اشنايي بهش نميومد اينقد شيطون باشه ولي شيطنته شودو دست
داشت

اون روز هم گذشت

صبح زود بلند شدن ارش زنگ زد به اريا
اريا خوا الوده جواب داد: جانم خير باشه
ارش: پسر خوابي هنوز پاشوبريم يادت رفته شنبه قرارداد با شركت.... دير شد
بابا بدو

اريا مثل جن زده ها نشست رو تخت

سولگند جلو ايينه داشت ارايش ميكرد با بهت گفت: بيدارم نكردي چرا ديرم
شد

و تند پريد تو دستشويي و سر روشو شست و مسواك زدو پريد بيرون و لباس
پوشيد

سولگند: كي ميابين

اريا دست به جيبش كردو عابر بانكشو دراورد و گرفت سمت سوگند
اريا: بيا نميدونم كي ميمايم تو با ماندانا و نازي برين بيرون هرچي خواستي
بخر مراقب باش رمزشم ٦٨٧٠ پولم به اندازه كافي توش هست فقط خواهشا
تموم نكن

سوگند يه لبخند بزرگ زدو پريد بغل اريا و يه ماچ گند از لپش كرد اريا هم
لپشوب* و* سيد خدافظي كرد و رفت
سوگند به كارت تو دستش زل زد و باخودش داشت فكر ميكرد چيكار كنه بعد
از تموم شد ارايشش لباس پوشيد رفت سمت اتاق ماندانا
در زد

ماندانا هم لباس پوشيده درو باز كرد
سوگند: ! حاضري خوب بيا بريم بازار
ماندانا: اول بريم دلفين ميگن خيلي قشنگه
سوگند: الان بريم دلفين يا بمونيم با اريا و ارش بريم
ماندانا: نميدونم خب بمونيم با اونا بريم
با لبخند رفتن سمت پاساژ
نازي كلا بچه ارومي بود يا تو بغل ماندانا ميموند يا سوگند
يه مغازه لباس بچه نظر ماندانا رو به خودش جلب كرد
ماندانا: سوگند بيا بريم واسه نازي لباس بخريم
سوگندم دنبالش رفت داخل
انصافا لباسا بچه قيمتاش سر به فلک ميكشيد چقد گرون بود

ماندانا هم که از همه لباسا خوشش میومد و میخواست همه رو بخره
خلاصه بعد از کلی کلنجار رضایت داد و اومدن بیرون
یه بوتیک مردون نظر سوگند و جلب کرد
با خودش گفت حالا که اریا کارتشو داد هرچی میخوام بخرم منم براخودش
خرید کنم
با دیدن چهره ماندانا فهمید اونم همین تصمیم رو داره
وارد مغازه شدن
فروشنده پسر جوانی بود که با روی خوش سلام کرد
سوگند یه ست کامل بلوز تیشرت سبز روشن و شلوار و کفش به رنگ سبز تیره
با یه تیشرت ابی اسمونی با یه رودوشی سفید و شلوار ابی نفتی و کفش ابی
نفتی برای اریا خرید
ماندانا هم یه تیشرت طوسی با یه شلوار مشکی و کفش مشکی
و یه تیشرت مشکی با شلوار کرم با کتونی مشکی کرم خرید برای ارش
با جعبه های خرید اومدن بیرون کلی ذوق داشت

ن

سوگند گفت: من لباس سبز و ابی ندارم با اریا ست کنم که
ماندانا: ولی من لباس طوسی و کرم دارم
سوگند: بیا بریم منم لباس ست بخرم
رفت داخل یه بوتیک زنانه

يه مانتو جلو باز بلند ابي روشن با شلواره ابي نفتي لوله اي و جنس كش خريد
با يه كفش اسپرت ابي نفتي شال سفيد داشت ولي يه روسري بلند ابي اسموني
با طرح هاي سفيد نظرشو جلب كرد

يه مانتو کوتاه حالت تونيك به رنگ سبز مغز پسته اي هم خريد با شلووار از
همون جنس

بعد از اتمام خريد به هتل برگشتن ساعت نزديكاي ۲ بودگششون بود خردپارو
داخل اتاق گذاشتن و رفتن رستوران هتل

غذا سفارش دادن و منتظر بودن

گوشي سوگند زنگ خورد

اريا بود

سوگند: سلام خوبي كجايي

اريا: سلام مرسي تازه رسيديم هتل شما كجايين

سوگند: رستوران هتل منتظر نهاريم

اريا: خب هرچي سفارش دادې برا خودت برانم سفارش بده تا من بيام

سوگند: ارش چي ميخوره

اريا: ارش چي كوفت ميكني

ارش: ماندانا بگو يچي سفارش بده

اريا خواست حرف بزنه كه سوگند پريد وسط

سوگند: خودم شنيدم

تلفن و قطع كرد و رو به ماندانا گفت: براي ارش غذا سفارش بده

غذا سفارش دادن يه چند دقيقه بعد اريا و ارش اومدن

ارش نازي رو بغل كردو نشوند رو پاش

اريا: كجا رفتين امروز چيكارا كردين

سوگند: رفتيم خريد لباس خريديم كلي لاك و لوازم ارايش خريدم براي تو هم

خريد كردم

اريا: واقعا چي خريدي

سوگند: خودت بعدا ببين كادو خريدم برات

اريا خنديد

سوگند: چيه؟ اها فهميدم ميخوا سي بگي باپول خودت برات كادو خريدم خو

منو تو نداريم كه عشقم

اريا خنديد: مگه پول منو تو داره عزيزم

ماندانا و ارش داشتن اروم باهم حرف ميزدن

ارش: خسته شديم بخدا مرده زبون نفهم بود ولي بلاخره قرار داد بست

ماندانا: خب خدا رو شكر راسي بعدظهر بريم دلفين ما نرفتيم كه با هم بريم

سوگند اين حرف رو شنيد با ذوق دستاشو بهم زد و گفت: من عاشق دلفينم

نازي به تقليد از سوگند دستاشو بهم زد و يچيزاي غير مفهومي گفت

همه خنديدن

بعد از نهار رفتن داخل اتاقاشون و استراحت كردن

بعد از ظهر حاضر شدن و رفتن دلفين و فرداش قرار بود برگردن

تموم وسايل و جمع كردن و حاضر و آماده منتظر تاكسي بودن

نازي از صبح بيقراري ميكرد

سوگند: چشه این بچه شاید جایش درد میکنه

ارش: نمیدونم صبح بردمش درمونگاه ولی گفت چیزیش نیست

ماندانا به گریه افتاد و همونجوری نازی رو راه میبرد

ارش: ماندانا تو چرا گریه میکنی

ماندانا: بچم چیزیش نباشه ارش

ارش: زبونتو گاز بگیر چیزی نیست

سوگند: شاید گشنشه یا خوابش میاد یا جاشو کثیف کرده

ماندانا: تازه شیر دادم دیشبم خوب خوابید جاشم تازه عوض کردم

اریا: خب دکترم که گفت چیزی نیست

نازی یکسره گریه میکرد

ارش: حالا بریم تو راه یه اسباب بازی براش بگیرم اروم میشه

و ساییل و جمع کردن ماندانا همونجوری نازی رو تکیون میداد ولی گریش قطع

نمیشد اینقد گریه کرد که یه لحظه نفسش بند اومد

ماندانا وحشت کرد و رو به ارش گفت: ارش بچم داره میمیره توروخدا یکاری

کن

ارش سریع رفت سوپر مارکت بغل یه اب میوه خرید

اومد بازش کرد گرفت سمت نازی و گفت: بابایی بیا بخور گریه نکن مامانت

سکته کرد

نازی یکم اروم تر شد ارش نی و کرد تو دهنش یکم میک زد خوشش اومده بود

ماندانا: وای خداروشکر نکنه گرمشه ارش

ارش: شاید ولي حتما گرما زده شده
اريا: اره ابميوه خنك بود خنكش كرده
سوگند: خب بريم اينجا گرمه بچه گرمزده شده
ارش سريع تاكسي گرفت و گفت: فرودگاه
ساكارو با اريا گذاشتن صندوق عقب
ارش نازي رو بغل كرد و جلو نشستن نازي اروم تر شده بود انگار واقعا گرمش
بود تو بغل ارش با تعجب به بغل نگاه ميكرد
رسيدن فرودگاه داخل فرودگاه خنك بود
ماندانا: واي خدا رو شكر اروم شد رفتيم تهران بيريمش دكتر حتما
ارش: باشه ميبريم انقد نگران نباش
اريا: سوگند بيا عكس سلفي بگيريم بزارم اينستا
سوگند بغل اريا موند عكس گرفتن
سوگند: بده بينم؟ واي چقد خوب افتادم
اريا: زشت
بلند خنديد
سوگند: خودتو ميگي ديگه اشكال نداره گلم زشتم باشي من پسنديدمت
اريا: نخير تورو گفتم زشت
سوگند: كافرهمه را به كيش خود پندارد
اريا: كافر شديم ديگه
سوگند: يعني ضرب المثل به خودت ميگيري؟ بابا جان اين يه اصطلاحه البته
حقم داريا منم جاي تو بودم اعتماد به نفس نداشتم

اريا بلخند موزي زد و گفت: يعني الان اعتماد به نفس داري؟ البته حقم داريا
قيافه كه نداري حداقل اعتماد به نفس داشته باش بتوني چهارتا جا بري
معاشرت كني

خوبه خوبه داشته باش

سوگند با حرص گفت: من زشتم؟

اريا: شك داشتهي مگه

سوگند: اگه زشتم چرا با من ازدواج كردي

اريا: دلم برات سوخت ديگ ديدم من نگرمت كسي نميگيرت مجبور شدم

ديگه من اصولا ادم فداكاريم

سوگند با قهر پشتشو كرد به اريا و رو صندلي نشست

اريا هم كنارش نشست و صداش كرد: عزيزم

جواب نداد

دوباره صدا كرد: خانمم

بازم جواب مداد

اريا: احمدورالله به همه صفات خوبت ناشنوايتم اضافه شد

سوگند با حرص برگشت سمت اريا با غضب نگاهش كرد و گفت: لذت ميبري

حرص ميخورم نه

اريا شيطون خنديد و گفت: خيلي مخصص

وصا وقتي كم مياري

سوغند: كم نياوردم نميخوام جوابتو بدم چون ميسوزي
اريا: اوه اوه تورو خدا حالا چرا اينقد عصبي عشقم باخت و قبول كن
سوغند: زندگي از نظرت بازيه ديگه همه چيش مسخره بازي همه چيزو مسخره
ميگيري

و بلند شد رفت سمت دكه كه اب بخره
اريا اخم كرد و بلند شد رفت دنبالش
اريا: سوگند چرا ناراحت مي شي شوخي كردم خوب با شه بابا غلط كردم قهر
نكن ديگه

سوغند: ناراحت نشدم كلا عادت داري همه چيزو به مسخره بگيري
اريا: خودت سر شوخي رو باز ميكني پس چرا ناراحت ميشي
سوغند: ناراحت نشدم فقط ميگم يكم جدي باش زندگيمون شده مسخره بازي
بچه بازي

اريا: عزيزم من راه حلشو ميدونم
سوغند نگاهش كرد
اريا: بچه دار شيم اوكي ميشه
سوغند پق زد زير خنده و گفت: تو خودت بچه اي عزيزم من اول بايد بزرگت
كنم

اريا خنديد وگفت: جون ديگه مامان سوگند
با خنده رفتن سمت ارش و ماندانا
فرودگاه تهران كه رسيدن كلي دلشون تنگ شده بود
هركي رفت خونه خودش

Fasl chahardahim

Shak.

بعد برگشتن از مسافرت همه چي رو روال بود
داشتن به خوبي و خوشي زندگي ميکردن
خيالي راحت بودن مثل هميشه ميرفتن خونه همديگه و ميگفتن ميخنديدن
پروز اريا براي نهار زود اومد خونه
سوگند داشت تلويزيون نگاه ميکرد با صداي كليد که تو در چرخيد به سمت
در نگاه کرد

اريا: سلام بيا اينارو بگير

سوگند بلند شدو وسايل و از دست اريا گرفت

سوگند: چقد زود اومدي

اريا: کارم زود تموم شد ديگه اومدم خونه نهار حاضره

سوگند: اره دست و صورتتو بشوري کشيدم

اريا گوشيشو رو اپن گذاشت با سويچشو و رفت سمت دستشويي

سوگند در حال کشيدن غذا بود

اريا اومد لباسشو عوض کرده بود

گفت: اينقد خستم که بعد نهار مثل خرس ميخوابم

سوگند: امروز که زياد کار نداستي

اريا: کار داشتم ولي زود تموم شد واي نميدوني با چه ادماي زبون نفهمي

سروکله بايد بزخم که اه اه

سوگند: اریا یچیز بگم قبول میکنی

اریا: جانم بگو

سوگند همونطوری که بشقاب اریا رو پر میکرد با ناز گفت: ببین من همش تو

خونم حوصلم سر میره تنهام خوب چی میشه منم برم سرکار

اریا یکم اخم کرد بعد گفت: خوب؟؟

سوگند من و من کردو اخر گفت: پیام شرکت؟

اریا هم خیلی قاطع گفت: نه بحثم نباشه میخوام نهار بخورم

سوگند: اخه...

اریا پرید وسط حرفش

اریا: عزیزم گفتم نه اصرار نکن چون فایده نداره الانم غذا تو بخور

سوگند حرفی نزدو ناراحت نشست رو صندلی و با غذاش بازی کرد

اریا همش تو فکر بود غذاش که تموم شد تشکر کرد و بشقابشو گذاشت تو

سینگ و رفت رو تخت دراز کشید و دستاشو گذاشت رو پیشونیش

سوگند مشغول جمع کرد میز و شستن ظرفا شد بعد تموم شد کارش رفت تو

اتاق فکر کرد اریا خوابه اروم رفت بالا سرش چشمش بسته بود

پاور چین پاورچین اومد بیرون

رو مبل نشست و فیلم نگاه کرد

یه ساعتی تقریباً گذشته بود که گوشیش زنگ خورد

شیرجه زد رو گوشیش

شماره ناشناس بود

جواب داد: الو

محراب: الو خودتي سوگندواي که چقد دلم برات تنگ شده بود عشقم

تورو خدا بيا ببينمت

سوگند: تو نميفهمي من شوهر دارم بيشعور مزاحم نشو

گوشي رو قطع کرد

دو باره زنگ زد جواب نداد

اس زد: تورو خدا بيا ببينمت کارت دارم دلم برات تنگ شده

ولي فايده نداشت سوگند نميخواست به اريا خيانت کنه

دو باره اس زد: مرگ شوهرت بيا کارت دارم

سوگند جواب داد: خفه شو بيشعور مرگ خودت احمق باشه کجا بيا

محراب ادرس و اس کرد و ساعت گفت

سوگند به ماندانا زنگ زدو ماجرارو تعريف کرد

ماندانا: نرو احمق برات شر ميشه

سوگند: کنجکاوم بدونم چي ميگه فقط من ميام اونجا ها

ماندانا: ارش چي؟؟

سوگند: اه لعنتي به اون فکر نکردم اوکي ميگم با يکي از دوستانم

ماندانا: مراقب باش فقط لو نري

سوگند باکلي دلشوره برگشت خونه

اونشب اريا يکم ساکت بود و زياد حرف نميزد و اين واسه سوگند عجيب بود و

همش حس ميکرد شك کرده بهش

خيالي نگران بود به هر حالا اون عاشق اريا بود و دوست نداشت از دستش بده

فردا صبح اریا بدون خدافظی رفت بازم سوگند استرس داشت

یه دوش گرفت و جلوی اینه نشست

خیلی میترسید

اگه اریا یهو شك میکرد دنبالش میکرد چی

تمام مدت حالت تهو و تپش قلب داشت

لباس پوشید و حاضر شد

اریا تو دفترش نشسته بود ولی حواسش پرت بود همش خدا خدا میکرد سوگند

سر قرار نره اون روز که تو اتاق خواب بود و تلفن سوگند زنگ خورد صدا شو

شنید

سوگند کیفش و برداشت در خونه رو باز کرد

رفت سوار اسانسور شد

تو مدتی که داخل اسانسور بود داشت فکر میکرد یاد قولی افتاد که بهم داده

بودن

که به هم دروغ نگو

از اسانسور اومد بیرون

باز دودل بود

گوشیشو در آورد

شماره اریا رو گرفت

یه بوق دومین بوق

اریا: بله؟

سوگند: اریا کجایی

اریا: شرکت تو کجایی

سوگند: اریا راستش محراب زنگ زده بود قسمم داد برم ببینمش میخواستم برم

ولی نخواستم بهت خیانت کنم بیا باهم بریم

اریا لبخند زد و گفت: کجایی الان

سوگند: تولا بی

اریا: برو خونه میام بهت توضیح میدم

سوگند با تعجب تلفن و قطع کرد و رفت دوباره خونه

اریا با خوشحالی سوار ماشین شد و شماره محراب و گرفت

محراب: چیشد اوامد؟

اریا: شرط و باختی الان زنگ زد بهم گفت عاشقمه نمیخواه بهم خیانت کنه

محراب: هه باشه

و تماس و قطع کرد با خوشحالی رفت سمت خونه

سوگند با استرس نشسته بود رو مبل و ناخونشو میجوید

صدا در باعث شد از جاش بپره

جلوی در با ترس مونده بودو به اریا نگاه میکرد

سوگند با تته پته گفت: اریا بخدا من میخواستم بگم اریا

اریا اوامد جلو اوامد سمتش

جلوش وایستاد

زل زد تو چشاش

دستشو برد بالا

سولگندو بغل كرء

سولگند با تعجب نگاهش كرءو گفت: خوبى؟ چى شده

ارىا: بشىن واست توضىح بءم

هردورو مبل نشستن ارىا شروع كرء به گفتن

ارىا: دىروز داشتى تلفنى حرف مىزءى صءاءو شنىءم گفتى نمىاى ولى بعد قبول

كرءى برى اعصابم داغون شد

زنگ زءم به پسره حروم زاءه هرچى ءو دهنم بود گفءم

بعءم باهام شرط بست كه ءو مىرى سر قرار

گفءم اكه او مء و به من نگفء يعنى منو دو ست نءاره ازش جدا مىشم ولى اكه

گفء باىء پاءو از زندگىمون بكشى بىرون

سولگند با بغض ن

گاش كرءو گفت: ارىا سر من شرط بستى؟ كه ازم جدا شى؟ اىنقء برات راحت

بوء؟ زىءاءم ءو زندگىء؟ مءاسفم برات خو همىن الان جدا شىم ءلىل نءاره

ءءملم كنى

ارىا جا خورداز حرفاى سولگند يعنى اىنقء حرفش بء بوء

سولگند با گرىه رفت ءو اءاق و درو قفل كرء

ارىا از پشت در صءاش كرء

ارىا: عزىزم من منظورى نءاشءم خودءو بزار جاي من من فكر كرءم دوسم

نءارى كه مىخواى برى ببىنىش براى منم سءء بوء قبول كن ءىگه ببخشىء

سوگند: ولي من بهت گفتم تو سر من شرط بستي اينقدر برات بي ارزش بودم
که حاضر بودي به همین راحتی ازم بگذري برات متاسفم اريا نمیخوام ببینمت
اريا که از حرفاي سوگند ناراحت شده بود با عصبانیت از خونه زد بیرون
تو ماشین نشست سیگار شو که تو داشبورت بود ور داشت دست کرد جیبش
دنبال فندک بود

پیدا نکرد داخل داشبورت روزیرو رو کرد

چشمش خورد به فندک محراب

یادش اومد که اونرو از سوگند گرفته بود

با عصبانیت از پنجره پرتش کرد پایین و بلند گفت: لعنت به تو که هرچی
میگشتم از دست تو حرومزادس شرتو کم کن دیگه اه
و با عصبانیت مشت کوبید به فرمون

رفت شرکت با عصبانیت داخل شد رو به منشی گفت

اريا: نه کسیرو میبینم نه تلفنی حرف میزنم تماس و صل نشه فکر کن نیومدم
خانم افتاد؟

خانم منشی با ترس نگاهی بهش انداخت و گفت: اتفاقی افتاده اقاي مسرور

اريا: نخیر مگه باید جواب پس بدم بهتون

ارش صدای دادو بیداداريا رو شنید از اتاق خودش اومد بیرون

ارش: اريا چه خبره شرکت و گذاشتي رو سرت بيا بریم داخل ببینم چت شده
و بردش داخل اتاق خودش

ارش: بگو ببینم چی شده

اريا تمام ماجرا رو براي ارش تعريف كرد

ارش: يعني تو واقعا ميخواسي جدا شي ازش؟

اريا: نميدونم اينقد عصباني بودم يچي گفتم بعد يه حسي همش ميگفت كه سوگند بهم ميگه نميره

ارش: اگه ميرفت چي شايد اون از سر كنجكاوي ميرفت تو زود قضاوت كردي خيلي اشتباه كردي نبايد اين حرف و بهش ميزدي

اريا: ارش دو سش دارم نميتونم تحمل كنم بره پيش كسه ديگه يا راجب كسي حرف بزنه يا فكر كنه به كسي ولي الان با اين كارم خراب كردم بد جورم خراب كردم سوگند ازم بدش مياد

ارش: بدش نمياد نترس فقط ناراحته راه حلشم اينه كه يه دسته گل و شيريني با يه هديه بخري بري منت كشي

اريا: جواب نميده

ارش: ميده نترس برو بدو

اريا بلند شد رفت

گل و شيريني خريد

يه ساعت و عطر قشنگم براش خريد و رفت سمت خونه

با لبخند رفت داخل اسانسور از اينه نگاهي به خودش كرد

رسيد

كليد انداخت رفت داخل

صداش كرد

اريا: سوگند جان عزيزم كجايي

صدایی نیومد

اریا: کجایی خانمم بیا کارت دارم

رفت داخل

گل شیرینی از دستش افتاد

شک سر جاش خشکش زد

کنار شومینه سوگند با یه قاب عکس تو دستش و یه برگه که خونی بود نیمه

جون نشسته بود

دوید سمتش

بغلش کرد

با گریه گفت: چیکار کردی احمق خیلی بی شعوری روانی پاشو بریم بیمارستان

دختره بی فکر من بدون تو میمیرم چیکار کردی

سوگند: نمیتونستم..... ازت..... جداشم.... من بهت خیانت..... نکردم

اریا: من گوه خوردم تورو خدا حرف نزن من اشتباه کردم خاکی تو سرم

بغلش کرد چه شمش خورد به نامه تو دستش نامه رو انداخت تو جیبش بغلش

کرد قاب عکس اریا از دستش افتاد و شیشش شکست

اریا سریع سوگند و سوار ماشین کرد

با سرعت میرفت سمت بیمارستان

اریا: تورو خدا نخواستم عشقم نخواست الان میرسیم تورو خدا تحمل کن وای

خدا اه لعنتی برو کنار

رسیدن سوگند بغل کرد برد داخل چندتا پرستار با تخت دویدن سمتش

بردنش داخل اتاق مخصوص درو بستن
اريا پشت در نشست شروع كرد به گريه كردن
ياد نامه افتاد نامه رو از جيبش در آورد
سوگند: اريا باور اين كه دو سم نداشتي و به همين راحتی ازم گذشتي برام
سخته تنها كسي كه باور داشتم دو سم داره تو بودي
همه كسم بودي همه كسمو از دست دادم تو برام مونده بودي
ولي تو هم منو نميخواي
ديگه تحمل اين زندگي برام دشواره من تحمل اين همه سختي رو ندارم خيلي
دوست داشتم اميدوارم اينو فهميده باشي ميرم كه مجبور نباشي تحملم كني
دوباره باور دوست داشتنت با سادگيم بر خورد
دوباره تيغ عشقت رو تن تنهاييام سر خرد
تموم خاطراتمو به دستاي تو ميدوزم
باهر قطره تو اين بارون
دارم پاي تو ميسوزم
با اين كه هر دقيقه از تو عشق تو بيمارم
برام مثل نفس ميموني و بازم دوستت دارم
اريا: احمق احمق احمق اريا خاك تو سرت خراب كردي اه
گوشيش زنگ خورد
ارش بود
با گريه جواب داد
ارش: چيشده پسر خوبي

اريا: ارش من خراب كردم ارش سوگند يچيزيش بشه من خودمو هرگز
نميشخشم من دوسش دارم عاشقشم بخدا خيلي دوسش دارم بخدا اشتباه كردم
تورو خدا بيا يكاري كن ترو خدا بيا بهش بگو من دوسش دارم بامن حرف
نمیزنه

ارش: اريا اروم باش كجايي چيشده اخههههه بگو كجايي
اريا: بیمارستان

ارش: يا خدا چيشده كدوم بیمارستان الان اومدم
تماس و قطع كرد سريع خودشو رسوند بیمارستان
وقتي رسيد اريا نشسته بود نامه رو براي بار هزارم ميخوند با هر خطش اشك
ميریخت

اريا: خدا منو لعنت كنه

ارش: چيشده اريا

اريا وقتي ارش و ديد دوباره شروع كرد گريه كردن
ار

ش: اروم باش چيشده اخه

اريا: من نميخواستم اينجوري شه بخدا من دوسش دارم بخدا اشتباه ميكنه من
اشتباه كردم

ارش: اروم باش تعريف كن دعواتون شد؟؟

اريا: نه گل و شيريني خريدم رفتم خونه صداش زدم جواب نداد بعد ديدم کنار شومينه عكسمو بغل كرده بود فكر كردم خوابه جلو رفتم ديدم دستش خونيه اين نامه هم تو دستش بود نفهميدم چيشده اوردمش اينجا رگشوزده بود وقتي رسيدم غرق خون خودش بود ولي هنوز چون داشت واي ارش سوگندم
چيزيش نشه

ارش: بده من ببينم نامه چيه

اريا نامه رو گرفت سمت ارش

ارش با خوندنش بغض كرد نگاهي به حال پريشون اريا كرد و گفت: نگران

نباش چيزي نيست خوب ميشه

دكتر اومد بيرون همون لحظه

اريا دويد سمتش

اريا: دكتر چيشد

دكتر: چه نسبتي دارين با بيمار

اريا: همسرشم

دكتر: به موقع رسوندينش خيلي خون از دست داده ولي خطر رفع شده

اريا: حالش خوبه؟

دكتر: بله ولي فعلا بايد تحت كنترل باشه

اريا: ميتونم ببينمش؟؟

دكتر: فعلا نه الان منتقلش ميكنن بخش اونجا ميتونين ببينينش

اريا تشكر كرد و نشست رو صندلي

ارش: بزار به ماندانا بگم نگران بود

زنگ زد به ماندانا

ماندانا: ارش چپشده اشتهي كردن

ارش: نه يه اتفاقي افتاده فقط حول نكن

ماندانا: يا حسين چپشده سوگند توريش شده واي توروخدا بگو

ارش: خوبه گفتم حول نكن

ماندانا: بدتر نگرانم كردي ارش چپشده بگو ديگه توروخدا من مردم

ارش: سوگند خودكشي کرده الانم بیمارستانه ولي حالش خوبه نگران نباش

ماندانا: واي يا علي زندس

ارش: ميگم حالش خوبه

ماندانا: گوشي رو بده باهاس صحبت كنم

ارش: بيهوشه نازي رو بزار پيش ساناز بيا اينجا

ماندانا: اريا كجاس؟

ارش: همينجا

ماندانا: اخر كار خودشو كرد؟ همش تقصير ارياس

ارش: ! ماندانااا چي ميگي حال خودش از همه بدتره نياي نمك پياشيا

ماندانا: نه بابا من چيكار دارم الان ميام

اريا چشاشو بسته بود گريه ميکرد

ارش: اريا الان كه خوبه چرا گريه ميكني

اريا: چرا اون حرف و زدم چرا كاري كردم فكر كنه من دوستش ندارم بعد مادر پدرش و عزيز و نازي افسردگيش داشت خوب ميشد من كاري كردم تويه روز دوباره افسردگيش اوت كرد تا حدي كه حتي ميخواص خودشو بكشه ارش: تقصير تو نيست اريا اتفاقه خدا روشكر كه حالش خوبه تخته شو آوردن بيرون بيهوش بود اريا بلند شد دستشو گرفت با تخته حركت كرد

بردنش داخل بخش

پرستار: اقا بيرون باشين لطفا

اريا: نميشه بينمش؟

پرستار: جابجاش كنيم بعد

ارش: بيا اريا الان جايجا ميكنن ميري ميبينيش

اريا سرشو گرفت پشت در موند

پرستار اومد بيرون: بفرماييد ميتونين بينينش

ارش: مرسي

اريا رفت داخل

بيهوش بود دستشو گرفت ب*و*س كرد دستشو

اريا: خيلي احمقي ديوونه رواني يچيزيت ميشد من خل ميشدم اخه دختره

احمق چطور فكر كردي من دوست ندارم رواني

يكم همونجا موند پرستاراومد بيرونش كرد

ماندانا هم اومده بود

ساعت یازده شب بود اریا روبه ارش گفت: شما برین ارش ماندانا هم خسته

شده نازی تنهاس من میمونم

ماندانا: نه میمونم بهوش بیاد بینمش

ارش: نازی هم که پیش سانازه مشکلی نیست

هر سه رو صندلی نشسته بودن با استرس

صدای ناله او مد

سوگند: مممما..مان

اریا: بهوش او مد

ماندانا خواست بره بالا سرش ارش گرفتش

ارش: اول بزار اریا بره

اریا رفت داخل دستشو گرفت

اریا: خوبی

سوگند: کجاییم چرا اینجاییم چیشده

اریا: یادت نیست چیشد

سوگند: چرا نداشتی بمیرم

اریا: خفه شو به چه حقی این کارو کردی نگفتی من چیکار کنم بعد تو

سوگند: تو که سر من شرط بستنی ازم جدا شی

اریا: بسته غلط کردم گوه خوردم بسته خودم فهمیدم اشتباه کردم دیگه تنبهم

نکن

سوگند: تنبیه نمیکنم

اريا: اگه يچيزيت ميشد چي واي واي تو خلي بخدا

سوگند: قدرمو نداشتي ديگه

اريا: از اين به بعد دارم قول ميدم

سوگند: دوستت دارم

اريا: من بيشتر احمق من عاشقتم

ماندانا: بيايم؟

ارش: ماندانا بزار حرفاشونو بززن

اريا: بياين تموم شد حرفامون

داخل اومدن و بعد از كلي رف زدن ارش و ماندانا رفتن

فرداشم سوگند مرخص شد

قبل اين كه مرخص شه دكتر اريا رو برد اتاقتش

دكتر: اقاي مسرور اين ادرس يه دكتر خوبه كارش حرف نداره روانپزشك بهتره

خانمتون و ببرين پيشش براي افسردگيش

اريا: مرسي

رفتن خونه

سوگند روز به روز ساكت تر شده بود

تو خودش بود

يا زل ميزد به جايي

اريا: سوگند بيا بريم پيش اين دكتره

سوگند: چيه ميخواي فكر كنن ديوونم بتوني راحت ولم كني

اريا: من ولت نميكنم بفهم بيا بريم حالت خوب شه ميخوام مثل اولت شي

باهام حرف بزني

سوگند: نيام دكتر نيام اه دست از سرم بردار

اريا: باشه اروم باش بيا بريم خونه ماندانا اينا ميخوام برم شركت

سوگند: نيام برو تو

اريا: تنها نميتونم بزارم كه

سوگند: نترس خودمو نميكشم

اريا: اذيت نكن بيا بريم ديگه

سوگند: اريا من خوب شدم كاري نميكنم برو

اريا: سوگند

سوگند: اريا بخدا قول ميدم كاري نكنم برو

اريا با كلي نگراني رفت بيرون

نميتونست هر دقيقه مراقبش باشه

رفت شركت

تو اتاقتش نشسته بود كه منشي زنگ زد

اريا: بله

منشي: اقاي مسرور شيما خانم تشريف آوردن

ميگن ميخوان بينتتون گفتم سرتون شلوغه ميگن كارتون دارن

اريا: راهنمايشون كنين داخل لطفا

منشي: بله

منشي شيمارو به داخل راهنمايي كرد قبل اين كه درو ببنده رو به اريا گفت

منشي: چيزي احتياج ندارين؟

اريا: بگيد مش رحيم دوتا نسكافه بياره كسي هم نياد داخل تماسيم وصل نكن

بجز تماس خانمم

منشي: چشم

و از اتاق خارج شد

شيما: خانمت حالش چطوره شنيدم افسردگي گرفته

اريا: اطلاعات ناقصه حال روحيش بخاطر فوت اقوامش يكم بد بود الان

خيلي بهتره

شيما: به هر حال مهم نيس نيومدم راجب اون حرف بزئم

اريا: اون اسم داره سوگنده مسرور

شيما: فاميلش عوض شده؟ يا فاميل بود؟

اريا: زئم فاميلي منو ميگيره

شيما لبخندي زد و كيفشو گذاشت كنارش

پاشورو اون پا انداخت

شيما: راستش كمك ميخواستم اريا

اريا: چه كمكي؟

شيما: اينجا كه نميتونيم حرف بزئيم بهتر نيست بريم يجا بشينيم صحبت كنيم

اريا: امروز نه ديرم شده بايد برم

شیما: باشه من باهات تماس میگیرم یروز قرار بزاریم همو ببینیم به کمکت نیاز

دارم

اریا: باشه من الان باید برم

شیما خدافضلی کرد و خارج شد از شرکت با لبخند رو لبی که داشت گوشیشو

در آورد و تماس گرفت

شیما: الو سلام... نه حرف نزدم باهات... قراره بزنگم بهش... عجله نکن...

باشه خدافظ

اریا از اتاقش اومد بیرون ارش داشت با منشی صحبت میکرد

ارش: شیما چیکار داشت؟

اریا: نمیدونم گفت کمک میخواد و از این چیزا

ارش: خب چه کمکی

اریا: گفت بهم زنگ میزنه

ارش: سوگند بفهمه حالش بدتر میشه ها

اریا: چیرو بفهمه چیزی نشده که

سوگند نشسته بود رو صندلی تکیه تکیه میخورد گوشیش زنگ خورد

سوگند: بفرماید

محراب: سلام

سوگند: باز تویی چی از جونم میخوای تو

محراب: به چی اون زندگی دل خوش کردی

سوگند: دست از سرم بردار

محراب: اريا داره بهت خيانت ميكنه تو هم نميتوني فعلا ثابت كني مدرك
نداري ولي چند رو ديگه قرار داره با اون يكي بهت زنگ ميزنم ساعت و محل
قرار و ميگم برو خودت ببين

سوگند: كمتر زر بزن اريا منو دوست داره

محراب: باشه ميفرستم خودت ببين

اريا خسته و كوفته از سر كار برگشت خونه

فكر سوگند اينقد درگير بود كه سرد جوابشو داد

اريا: خويي؟

سوگند: مرسي

اريا رفت دسشويي و گوشيش زنگ خورد از همون تو. داد زد

اريا: جواب بده لطفا

سوگند به گوشي اريا نگاه كردشماره ناشناس بود

دكمه پاسخ رو زدگوشي رو گذاشت دم گوشش

شيماء: الووو اريا جان كجايي جواب نميدي زنگ زدم بابت اون كاري كه داريم

باهم حرف بزنم الوووو

سوگند گوشي رو قطع كرد

اريا: كي بود

سوگند: همكار جديدتون

اريا: همكار؟؟ ما همكار جديد نداريم كه بده ببينم

گوشي رو گرفت با شماره تماس گرفت

اريا: بفرماييد زنگ زده بودين؟

شیما: اریا منم شیما چرا حرف نزده قطع کردی زنگ زدیم باهم قرار ملاقات

بزاریم ببینمت کارت دارم

اریا: باهاتون تماس میگیرم فعلا

سوگند: کی بود؟

اریا: مشتری بود

سوگند: مشتری؟؟ چه مشتری که به اسم صدات میزنه اریا؟ من خرم؟؟ قرار

ملاقات؟

اریا: منظورت چیه

سوگند: منظورم همون بود که فهمیدی

رفت داخل اتاق

اریا کلافه رو مبل نشست

ماندانا: ارش

ارش: جانم

ماندانا: بیا بریم خونه اریا اینا یه سر به سوگند بزنیم

ارش: زنگ بزن ببین هستن

ماندانا گوشی تلفن و برداشت و با سوگند تماس گرفت

سوگند: سلام خوبی

ماندانا: اره تو خوبی چیکار میکنی؟

سوگند: ماندانا میخوام باهات حرف بزنم بیا اینجا

ماندانا: الان با ارش ميام

قطع كرد

ارش: چيشد

ماندانا: گفت ميخواه باهام حرف بزنه

ارش: باشه بريم رفتيم من اريا رو ميبرم بيرون راحت حرف بزنين

لباس پوشيدن و حاضر شدن برن

وقتي رسيدن اريا تو حال نشسته بوددرو باز كرد

اريا: سلام چه عجب راه گم كردين

ارش: اريا بيا نازي ليج آورده بريم پارک

اريا: حالا بيا داخل اخه يه چايي بخور

ارش: بيا بچه پارک ميخواه بدو

اريا: باشه گوشيمو ور دارم بيا

ماندانا رفت داخل سوگند داخل اتاق نشسته بود

اريا و ارش كه رفتن ماندانا رو به سوگند گفت

ماندانا: چت شده دعوا كردين

سوگند: ماندانا اريا داره بهم خيانت ميكنه

ماندانا: چرت نگو بابا

سوگند: بخدا و بلند شد رفت گوشيشو آورد

ماندانا: چيكار ميكني؟

سوگند: اينما محراب زنگ زد گفت داره بهم خيانت ميكنه

بعد الان گوشيش زنگ خورد يه دختره بود جواب دادم گفت اريا سلام قرارمون يادت نره و از اين چيزا بعدم قطع كردم اريا زنگ زد بهش گفت شما و اينجا بعدم گفت باهاتون تماس ميگيرم بعد پرسيدم كي بود ميگه مشتري ماندانا: اين كه نشد دليل

سوگند: ميگه باهاش قرار داره ادرسم قراره بفرسته برام ماندانا: اشتباه ميكني

سوگند: نه فقط تورو خدا به اريا چيزي نگو بزار خودم تصميم بگيرم شايد تركش كردم

ماندانا: كجا ميخواي بري

سوگند: ارثمو كه داداي بهم بستمه با وكيل صحبت ميكنم كارمو درست كنه بتونم برم فقط خواهش ميكنم به اريا چيزي نگو هيچ وقت ماندانا: اريا دوستت داره

سوگند: معلومه از خيانتتي كه بهم كرد ماندانا: تو كه مطمئن نيستي

سوگند: يه لحظه بمون

و گوشي رو برداشت و به محراب زنگ زد محراب: چه

عجب يادي از ما كردي چيشد باور نكردي؟ سوگند: ادرس رو بهم ندادي

محراب: بېن منتظر باش من برات چندتا عكس ميفرستم اگه باور نكردي بعدا
يه ادرس ميدم با چشم خودت بېن

فعلا

و قطع كرد

ماندانا: از كجا معلوم راست بگه

سوگند: ديدي كه عكس

ارش: اريا قضيه چيه

اريا: كدوم قضيه

ارش: بحثون شده دوباره

گوشي اريا زنگ خورد يكم فاصله گرفت و جواب داد

اريا: بله

شېما: اريا امروز ميشه بېنمت بيا كافي شاپ.... منتظرم خواهشا توجاي

داداشمي بيا كارت دارم

اريا: ساعت چند

شېما: ٦ اونجا منتظرم

اريا: باشه ميام خدافظ

ارش: كجا ميري؟

اريا: شېمارو بېنم

ارش: سوگند ميفهمه ها

اريا: كارم داره بابا

ارش: باشه برو منم با نازي ميريم خونه شما

اريا: داداش حرفي به سوگند نزنيا خواهشا

ارش: نميگم نه به سوگند نه به ماندانا

اريا: دمت گرم

به ساعتش نگاه کرد ساعت ۵ بود

رفت سمت ماشينش حرکت کرد

ترافيك بود ولي به موقع رسيد

وقتي رسيد شيما رو ديد كه منتظرش بود

رفت جلو

شيما دست دراز كرد باهاش دست بده

نشستن سر ميز

اريا: خب چيكارم داشتي

شيما: راستش با يه پسري آشنا شدم كه ميگه دو سم داره ميخواسم كمكم كني

نميتونم بشناسمش تو برام تحقيق ميكني

اريا خنده اي كردو گفت: چرا بايد اينكارو بكنم

شيما: تو پسر خالمي هم خونمي جاي برادرمي من كه داداش ندارم

اريا يكم او مد جلوتر گفت: بايد چيكار كنم

شيما لبخند زدو از كيفش ينجيزي در آورد يه جعبه كادو شده گرفت سمت اريا

اريا: اين چيه؟

شيما: هديه هم واسه ازدواجت هم واسه كمكت

اريا: نليتونم قبول كنم

شيماء: اهانى لوس نكن خودتو ما فاميليم حرفاي گذشته رو بيخيال باهم

دشمن نيسيم كه

اريا گرفت جعبه رو

شيماء: اين شاخه گل و به من ميدي

اريا: كلوم

شيماء: اون وسطيه

اريا از گلدون وسط يه شاخه گل و ورداشت داد به شيماء

شيماء: حالا الان بايد برم بعد يبار بيا بينمت ادرسو بهت بدم

اريا: باشه

بلند شدن خدافظي كرد كه برن

اريا كلافه سوار ماشين شد

داشبورت رو باز كرد و كادوي شيمارو انداخت داخلش

رفت سمت خونه

ماندانا و ارش تو راه خونه هردو ساكت بودن

ماندانا: ارش؟ اريا امروز كجا رفت

ارش: يكاري داشت

ماندانا: بازنه ديگه در ارتباطه؟؟

ارش: وا اين و از كجات اوردي نه بابا

هردو ساكت شدن ماندانا راز سوگند رو نميگفت و ارش راز اريا رو

هر دو سکوت می‌کردند

سوگند صبح خسته از خواب بیدار شد

اریا نبود

نیشخندی زد و رفت لباس پوشید

رفت قدم بزنه کلی راه رفت

به خودش که او مد دید جلوی بهشت زهراست

رفت پیش عزیز

اینقد حرف زد و زد و زد که خسته شد

بلند شد برگرده

کلافه قدم زد سمت خونه گوشیش زنگ خورد

سوگند: الو

محراب: پست برات یه بسته میاره یه ساعت دیگه گرفتی بهم زنگ بزن

با عجله به سمت خونه حرکت کرد

تموم مسیر استرس داشت

اه لعنت به ترافیک همش به ساعتش نگاه میکرد

از یک ساعت گذشته بود

رسید رفت سمت نگهبانی

سوگند: اقا غلام بسته واسه من نیومد

مش غلام: بیا دخترم الان او مد

سوگند با استرس بسته رو گرفت و تشکر کرد نمیتونست بازش کنه میترسید

زنگ زد به ماندانا

ماندانا: سلام کجایی

سوگند: ماندانا تنهایی؟ میخوام پیام اونجا

ماندانا: بیا اره تنهام

تلفن و قطع کرد رفت خونه ماندانا

دستاش بیخ کرده بود قلبش به شدت میزد

حالش بد بود

نمیتونست اروم باشه

رسید حساب کرد بقیه رو هم نگرفت

ماندانا که رنگ و رویه پریده سوگند و دید ترسید

گفت: سوگند چته خوبی یا خدا چیزی نخوردی که باز

سوگند نشست رو مبل

ماندانا یه اب قند حاضر کرد براش

سوگند پاکت و از کیفش در آورد و داد به ماندانا

ماندانا: این چیه

سوگند: من نمیتونم بازش کن نگاه کن میترسم چیزی که فکر میکنم باشه

ماندانا پاکتو باز کرد به عکسا نگاه کرد

سوگند: خودشه؟؟

ماندانا: حتما الکیه

سوگند: ببینم

ماندانا عکسارو گرفت سمتش

سولگند به عكسا نگاه كر دو گفء: ديروزه هه ديروز قرار داشت باهاس لباساشو

بين

ماندانا: بايد باهاس صحبت كني شايد اشتباهه

گوشيشو برداشت و به محراب زنگ زد

محراب: گرفتني پاكءو اكه بازم باور نميكني بيا به اين ادرس يه ساعت ديگه قرار

دارن

سولگند با ماندانا حاضر شدن باهم رفتن به اون ادرس ءو اژانس نشسته بودن

اريا با ماشين او مد جلو رستوران نگاه داشت

با لبخند او مد سمت شاگرد درو براي كسه ديگه باز كرد

با دقت نگاه كردن همون دختره ءو عكس بود

سولگند: اقا حركء كن برو

اريا: خوب حالا قراره بياد اينجا؟؟

شيماء: اره ميخواء بياد

ماندانا: چيكار ميكني

سولگند: بايد فعلا برم از اين شهر برم ازش دور شم

ماندانا: اين راهش نيست سولگند فرار نكن

سولگند: همه چيز ءمومه امشب واسه اخريين بار ميخوام بينمش

فردا صبح ميرم

Farar

باکلی ناراحتی و غصه از پیش ماندانا اومد خونه

ولی حتی یه قطره اشک هم نریخت

رفت خونه ساکشو جمع کرد

آخرین لحظه که خواست در چمدون ببندد چشمم خورد به عکس دونفر شون

رو میز بغل تختشون

برداشت نگاش کرد

لبخند زد انداختش تو ساک

برای این که اریا نبینه همه وسایلو گذاشت داخل اون یکی اتاق و درشو قفل

کرد

اریا اومد خونه

اریا: خانمم کجایی

سوگند چشاشو یه لحظه روهم گذاشت و باز کرد با ارامش رفت بیرون

اریا: تو اتاق بودی؟ نگران شدم

سوگند: خسته نباشی

اریا: خسته که هستم یه جلسه داشتم

سوگند: جلسه باکی

اریا: یه شرکت

سوگند بغض کرد و حرفی نزد

رفت سمت اشپزخونه

اریا: شام داریم

سوغند: حوصله نداشتم درست کنم

اريا: ! خوب بيا شام بريم بيرون

سوغند: حوصله ندارم خونه بمونيم

اريا: خوبي؟؟

سوغند رفت سمتش زل زد تو چشماش اشك تو چشماش جمع شد

اريا: چرا گريه ميكني عشقم چيشده

سوغند: دلم برات تنگ شده

اريا: قربون دلت بشم من

ب*و*شش كرد

سوغند: اريا

اريا: جانم

سوغند: دوست داشتي اسم بچت چي باشه

اريا: دختر اگه داشتم راسپينا

سوغند: پسر چي

اريا: رادوين

صبح اريا ديرتر رفت شركت سوغند تا وقتي كه اريا نرفته بود بيدار نشد

يعني خودشو به خواب زد

بعد از رفتن اريا با بغض بلند شد دوش گرفت

يه كاغذ وري داشت

نوشت

سوگند: خدافظ دنبالم نگرد پیدام نمیکنی خیلی ازت دور شدم اینقد دور که
حتی نتونی فکرشو کنی خواهشا دنبالم نگرد نمیخوام ببینمت هیچ کسم ازم
خبر نداره

سخته بدون تو برام ولی

نبودنم بهتر از بودنمه

خدافظ

زنگ زد اژانس

تا موقع اومدن اژانس تمام خونه رو یه دور با حسرت نگاه کرد

اژانس اومد ساکاشو تو اسانسور گذاشت

تا راننده وسایل و داخل ماشین بزاره به ساختمون نگاه انداخت

گونه هاش خیس شد سوار شد رفت

رفت

اریا تو شرکت بود زنگ زد خونه که حال سوگندرو بپرسه

هرچقدر زنگ زد کسی جواب نداد

زنگ زد گوشیش

رد تماس

بعدم گوشیشو خاموش کرد

سیم کارتشو در آورد انداخت تو خیابون

راننده: کجا برم خانم

سوگند: لواسون

خط جدیدشو وصل کرد زنگ زد به ماندانا

سوگند: ماندانا من ميرم لواسون به اريا نگو تحت هيچ شرايطي تورو ارواح

عزيز تو ازم خبر نداري

ماندانا: نکن سوگند اين کارو نکن

سوگند: همه چي تمومه اينجام تا وکيلم کارامو انجام بده

طلاق غيايي ميگيرم بعدم ميرم

ماندانا: عجله نکن بزار باهاس صحبت کني اريا عاشقته

سوگند: خدافظ

قطع کرد

اريا دوباره شماره سوگند رو گرفت

خاموش

زنگ زد ماندانا

اريا: الو ماندانا سوگند اونجاست

ماندانا: نه چطور مگه

اريا: جواب نميده تلفن خونه رو نگران شدم

ماندانا: اي واي اتفاقي نيوفتاده باشه

اريا: من با ارش ميرم خونه تو هم بيا

قطع کرد رفت تو اتاق ارش

اريا: ارش بيا بريم تا خونه ما سوگند جواب نميده نگرانم

ارش: بريم

رفتن سمت خونه

توراه از استرس داشت ميمرد

رسيدن از استرس نيميتونست كليد بندازه درو باز كنه

ارش درو باز كرد

رفت داخل

اريا: سوگند كجايي

ارش: تو اتاق و بابين

اريا رفت داخل اتاق

ارش: اريا بيا اينجا

اريا: چيشده

ارش: اين چيه

اريا نامه رو گرفت شروع كرد به خوندن

ارش: يعني چي

اريا: نميدونم اين يعني چي؟؟؟

ارش: رفته؟؟

اريا: تركم كرد؟ اخه چرا

ايفون صدا خورد ارش رفت درو باز كرد

ماندانا اومد داخل

ماندانا: چيشده

ارش با ناراحتي به اريا كه كلافه نشسته بود رو ميل نگاه كرد

ارش: سوگند رفته

اريا: من موندم اين چرا اينجوري ميکنه هرچي ميخواد فراهم ميکنم هرکاري

ميگه ميکنم از نظر عشق و عاطفه هم که کم نميزارم چرا اينجوري ميکنه اه

ارش: حالا نگران نباش بر ميگرده

ماندانا: اريا اون جايي نداره بره که

اريا: چيکار کنم اخه کجا دنبالش برم

ارش: يه چند روز بمون خبري نشد برو دنبالش

اريا: چند روز اخه

ارش: تا امشب بمون خطش روشن ميشه بلاخره

اريا: يه حس بدې دارم ارش

ارش: نگران نباش

ماندانا با حالت گ*ن*ا*ه به اريا نگاه ميکرد عذاب وجدان داشت ولي

نميتونست حرفي بزنه فقط گفت: اريا تو اشتباه کردي

اريا: چي رو؟ من کاري نکردم تو يچي ميدوني

ماندانا: چي ميدونم بابا کلا ميگم اذيتش کردي

اريا: ماندانا تورو به رفاقتمون قسم ميدوني کجاست بگو

ماندانا: نميدونم اريا نميدونم

اريا: دروغ ميگي

ارش: اريا اروم باش چرا بايد دروغ بگه

اريا: از چشاش معلومه

ماندانا: نخير من نميدونم کجاست خودمم نگرانم

ارش: اریا یکم صبر کن پیدااش میشه جایی نداره بره

اریا: باشه

کلافه نشست رو میل

ماندانا دلش برای اریا سوخت

نمیتونست تحمل کنه رو به ارش گفت: بریم نازی تنهاست

ارش: ساناز نیس پیشش

ماندانا: قرار بود بره کار داشت بریم ورش داریم بیایم اینجا پیش اریا

ارش: باشه بریم

اریا: نه نمیخواد بیاین من تنها اوکیم

ارش: میایم فعلا

تو ماشین ماندانا با استرس ناخوناشو میجوید

ارش زد کنارگفت: کجاست؟؟

ماندانا: کی؟؟

ارش: ماندانا خودتو به اون راه نزن کجاست

ماندانا: نمیدونم

ارش: ماندانا کجاست

ماندانا زد زیر گریه گفت: ارش بخدا قسمم داده به اریا نگم اریا بهش خیانت

کرد اونم ترکش

کرد بدون این که چیزی بگه بزار خودش تصمیم بگیره ما دخالت نکنیم بهتره

ارش: ماندانا تو تا الان میدونستی حرفی به من نزدی؟؟ ما پنهون کاری

نداشتیم

ماندانا: ارش قسم داد من نمیتونستم راز اونو بگم

ارش: اریا خیانت؟

ماندانا: اره خودم شاهد بودم هم عکساشودیدم هم با دختره رفتن رستوران

ارش: باورم نمیشه

ماندانا: ولی حقیقته اریا قلب سوگند و شکوند

ارش: اشتباه شده مطمئنم اریا عاشق سوگنده

ماندانا: خودم دیدم ارش

ارش: کجاست الان

ماندانا: قسم داده نگم

ارش: من به اریا نمیگم نگران نباش

ماندانا: نمیتونم بگم ارش قسم خوردم

ارش: باشه

سوگند به محض رسیدن با وکیل تماس گرفت

سوگند: سلام مهرداد..... من باغم..... منتظرم..... کی میای.. مهرداد عجله

دارم زودتر باید برم..... نمیتونم زیاد اینجا بمونم... اوهوم... شب منتظرتم

قطع کرد

نشست رو مبل

ساکشو باز کرد

عكس دو نفر شونو نگاه كرد

تو كيش گرفته بودن

كنار دريا

چال گونه اريا هميشه واسش جذاب بود

عكس رو گذاشت سر جاش

بلند شد چايي گذاشت

تا وقتي كه چايي جوش بياد نشست رو مبل

گوشيشو ور داشت يه اس زد به ماندانا

سوگند: سلام سهندم باهام تماس بگير تنها بودي

ماندانا اس رو خوند قبلش بهش گفته بود رمزي بهش پيام ميده زنگ زد: الو

جانم

سوگند: نفهميد كجام

ماندانا: نه ولي خيلي نگرانه

سوگند: چند رو بپيچونش من ميرم از اينجا

ماندانا: نميخواي باز فكر كني

سوگند: نه

ماندانا: مراقب خودت باش

سوگند: هستم

قطع كردن تلفن رو

سوگند به گوشيش نگاه كرد بكراند گوشيش عكس اريا و خودش بود

عكس و پاك كرد

شب مهرداد اومد

سوغند: دير كردي

مهرداد: برسم اخه

سوغند: بيا تو

مهرداد: دختر خاله فكر نميكردم يروز ازم كمك بخواي

سوغند: مهرداد چيكار ميتوني برام بكني؟؟

مهرداد: اول بايد بدونم چيشده

سوغند تمام ماجرا رو تعريف كرد

مهرداد: ميخواي بري خارج؟

سوغند: اگه بشه

مهرداد: شدنش كه ميشه فقط يكم سخته اجازه همسر ميخواد

سوغند: چيكار كنم

مهرداد: نميدونم اگه ميخواي طلاق غيابي بگير

سوغند: ميشه؟

مهرداد: اره فقط يكم وقت مييره

سوغند: عجله دارم مهرداد

مهرداد: من همه سعي خودمو ميكنم

مهرداد: بيا بريم خونه من اينجا تنها نموني بهتره

سوغند: باشه بريم

رفت خونه مهرداد

یه خونه شیک مجردی

مهرداد پسر خاله بزرگ سوگند بود بعد از فوت پدر مادرش رفت و امدشون کم

بود کلا زیاد همو نمیدیدن چون اینا تهران بودن اونا رشت

مهرداد: راحت باش فردا از اینجا میریم

سوگند تشکر کرد رفت داخل اتاق و چشاشو بست نفس عمیق کشید

از همه چیز حالش بد شد

تک تک خاطراتشون از اولین روز اومد جلو چشمش

مثل فیلم

از روز اول توماشین نشسته بود نازی زدش گفت خوشگله نه

از اون لحظه که براش سیگار خرید

لحظه ای که دم گوشش گفت سیگار و قلیون نکش

لحظه ای که به عنوان دوست دخترش معرفی شد

لحظه ای که رفتن جنگل

تمام لحظات تو جنگل

بغلاش

ب*و*سه هاش

حرفاش

لبخنداش

تک تک لحظات مثل فیلم سینمایی از جلو چشمش گذشت

زمان از دستش در رفت با خیسی گونش به خودش اومد

ساعت ۲ نصفه شب بود

خواييد

صبح مهرداد به در زد چند بار سوگند اروم بيدار شد

سوگند: بيدارم

مهرداد: دير شد ۸ بيا صبحانه بخور حرکت كنيم

سوگند: ميل ندارم

مهرداد: نميتونم نش كشي كنم الان دوروزه غذا نخوردي پاشو

مهرداد كلا ادم ركي بود خيلي رك

سوگند غرغر كنان بلند شد و رفت دستشويي يه ده دقيقه بعد اومد صورتشو

خشك كرد و نشست پشت ميز

مهرداد: بخور حرکت كنيم دير ميشه

سوگند: چقد عجله داري

مهرداد: بايد دنبال كارات باشم الان اگه درخواست طلاق بدی تابلو! بايد چند

روز بموني بين ميرمت روستاي مادر پدرم اونجا تنها زندگي ميكنه يه چند

هفته اونجا بمون تا كارا درست بشه با لب تاپ و تلفن هم باهات در ارتباطم

چند روز به چند روزم ميام بهت سر ميزنم مادر جونم پيرزن فضولي نيس زيادم

پير نيس ميتوني باهات حرفم بزني تنها هم نيسي رواه؟؟؟

سوگند: باشه

بعد خوردن صبحانه حرکت كردن به سمت شمال

توراه يه كلمه حرف هم نزن فقط يكي دوبار راجب پرونده اونم خيلي مختصر

و کوتاه

مهرداد گفت: به مادر جونم سفارش دادم که کسی ازت سراغ گرفت نگه کجایی بهش گفتم که حالت بده نیاز به تنهایی داری بعد این که تو هم به کسی نگو کجایی حتی به ماندانا چون ممکنه اریا تحت فشارش بزاره و لو بده زنگم زن بهش خطتو ممکنه کنترل کنن چون به احتمال زیاد اریا میره کلاتری که دنبالت بگرده خداکنه ممنوع خروجت نکنه البته بعد طلاق مهم نیس

سوگند با شنیدن این حرفا قلبش تیر میکشید

مهرداد ادامه داد: تا زمانی که درخواست طلاق بدی و طلاقتو بگیرم اینجا بمون کسی اینجا نیما نه ما مانم نه بابام نه عمه ها عموها یعنی همشون درگیرن این پیر زن و من هر چند وقت به چند وقت میام میبرم شهر پیش بچه هاشو اینا بعدم برش میگردونم جونش وصله به خونه و گاو داریشو زمینش عاشق رو ستا شه یه هفته بشه بعد درخوا ست طلاقتو میدم بعدم خودم میرم دادگاه دلیل طلاقتم میگم با این اقا نمیساختن و اینا توهم نیاز نیس بیای

سوگند:

میشه نگهداری؟

مهرداد: حالت خوبه

سوگند: نه دارم خفه میشم

مهرداد: با واقعیت کنار بیا

نگهداشت ما شین و سوگند پیاده شد و صورتشو با دستاش پوشوند و شروع

کرد به گریه کردن

مهرداد با یه اب معدنی اومد

مهرداد: بیا صورتتو بشور بشین بریم نزدیکیم

سوگند صورتشو شست و حرکت کردن

یه ربع بعد رسیدن به روستا یه روستای خیلی کوچیک واقعا روستا بود

مردم همه پیاده بودن و مهرداد با ماشین بود البته همه میشناختنش

خیلی رفت

رسید به یه خونه

یه خونه چوبی که پایینش سکو بود وسط سکو یه پله چوبی داشت میرفت

طبقه بالا

طبقه بالا دو طرف ایوان بود سمت راست و چپ که بهم راه داشتن

سمت راست دوتا اتاق بود و تهش سرویس بهداشتی سمت چپ اشپزخونه

جلوی خونه ایوان با چوب نرده داشت و ستون

روی نرده ها گلدون بود

کدو هم اویزون بود

خیلی قشنگ بود

تو حیاط مرغ و خروسا ول بودن

یه لحظه از این همه زیبایی لذت برد

نفس عمیقی کشید

چه هوایی چقد تمیز بود

مهرداد: بیا بریم بالا

و بلند صدا زد

مهرداد: گل خانم گل خانم کجایی مهمونتو اوردم

گل خانم اومد بیرون

یه پیرزن ۷۵، ۸۰ ساله بود صورتش سبزه بود

روسریشو مدل اخوندا بسته بود عین عمامه

یه پیراهن گلدار پوشیده بود چادرش هم محکم دور کمرش بسته بود یه دمپایی

پلاستیکی مشکی هم پاش بود با یه بشقاب نون ریز شده اومد

خانم گل: خوش آمدین بیان داخل چرا اونجا ایسادی

مهرداد: کجا بودی خانم گل

خانم گل اروم اروم از پله ها اومد پایین و گفت: برای مرغانان ریز میکردم زای

جان (پسر). (بچه) (جان)

مهرداد: اینم سوگند خانم خاله دختره بنده که حرفشو زدم

سوگند: سلام نایس تو میت یو

خانم گل: چی چی تو میت تو؟؟

سوگند خندید و گفت: از اشنایتون خوشبختم خانم گل خانم

خانم گل: دیگه خانمش چیه خانم گل بیان داخل دیگه

مهرداد ساکای سوگند رو تو اتاق اخر گذاشت

سوگند با دقت همه جای خونه رو نگاه میکرد خونه برق میزد از تمیزی همه

چیز قدیمی و خوشگل بود فرشا همه چیز

رفت سمت اتاقی که مهرداد وسایلشو گذاشته بود

یه اتاق کوچیک

رو بروی در یه طاقچه کوچولو که روش یه اینه و یه قران و گلدون بود

یه کمد قدیمی کنار طاقچه بود

یه تخت اهنی قدیمی هم سمت راست بود

کنار در سمت راست یه پنجره خیلی کوچیک بود در هم چوبی بود سمت

چپ یه در دیگه بود که اونم چوبی بود

درو باز کرد میخورد به یه اتاق دیگه البته اون یکی اتاق خواب نبود

یکم بزرگتر بود سمت راست یه میز کوچیک بود روش سماور و چندتا لیوان

بود سمت چپ پنجره بود بغلشم در که از بیرون راه داشت به داخل اتاق بغل

درم دوباره پنجره بود روبروی در یه بخاری هیزمی بود بازم طاقچه روبروی در

اصلی بود بالای بخاری

از اون اتاق هم به اتاق بغلی راه داشت

از سر کجکاو رفت اتاق بغلی رو هم نگاه کرد اون اتاق انگاری تشک خونه

بود

تموم تشک و بالشا روهم چیده شده بودن و روشن ملافه بود یه میز هم بود که

روش جانماز بود حدس زد باید واسه خانم گل باشه این اتاق دیگه دری از

بیرون نداشت

اومد از اونجا بیرون رفت سر ایوان

اونورم رفت که نگاه کنه دوتا در دیگه بود

اولی رو باز کرد

یه اتاق پذیرایی بود شبیه اتاقی دیگه طاقچه پنجره این اتاقم به اتاق بغلی راه

داشت

بغلي اشپزخونه بود
نه فري نه ماکروفري
بشقاباي قديمي و خوشگله گلي همه چيز ست ابي
چقد قشنگ بود
اومد از اونجا بيرون
از اين همه زيبايي به وجد اومده بود
تمام درا چوبي و ابي رنگ بودن
رو تموم طاقچه ها يه رو ميزي کاموايي
مهرداد: کجايي سوگند بيا اينجا
خانم گل: نهار خوردين؟؟
سوگند: نه نخورديم
خانم گل: من سيراوييج ميخوام درست کنم (سيراوييج غذايي گيلاني که
مخصوص شمال و با برگ سيراويه تازه و تخم مرغ درس ميشه)
سوگند: عاليه
مهرداد: گل خانم ماست تازه هم داري ديگه
خانم گل: اهان پسر جان داريم
بعد از صرف نهار که بسيار هم لذيد بود سوگند خواست با مهرداد صحبت
کنه
باهم به اتاق اخري رفتن
مهرداد: چيشده
سوگند: درخواست طلاق نده

مهرداد: چرا

سوگند: مهرداد واسه خروج از کشور اجازه همسر لازمه واسم رضایت جعلی جور کن بتونم برم جدا نمیشم ازش

مهرداد: خب چرا

سوگند: میخوام اسمشو نگهدارم واسه خودم از اون همه خاطره همین و فقط میخوام

مهرداد کمی سکوت کرد گوشیش و در آورد و به شماره ای رو گرفت

مهرداد: سلام داداش خوبی... مهرداد عابدیم..... مخلص... اقای رضایت همسر برای خارج شدن از کشور... اره اره..... چشم نگران نباش از خجالتت در میام.... فقط عجله داریم... قربونت

سوگند: تو چرا با قاچاقچی دوستی

مهرداد: قاچاقچی نیس جعل میکنه به هر حال به درد میخوره دیگه مثل الان

سوگند: چقد طول میکشه میترسم شك کنه

مهرداد: سعی میکنم یه هفته دیگه کارا اوکی شه

سوگند: خداکنه

رفتن نهار بخورن

بعد از نهار مهرداد حرکت کرد سمت تهران

خانم گل ظرفارو جمع کرد سوگند بزور ظرفارو شست خانم گل هم رفت نماز

بخونه

بعد از شستن ظرفا اومد نشست تو حال گوشیش و ورداشت و عکساشو نگاه کرد

تو خاطرات غرق بود داشت یکی یکی نگاه میکرد و سر هر کدوم به چند دیق

ه مکث میکرد و فکر میکرد

خانم گل اروم اروم اومد بیرون

خانم گل: معلومه خیلی دوشس داری

سوگند به خودش اومدو گفت: نه دیگه ندارم

خانم گل رفت سمت میز چایی ریخت دوتا استکان کمر باریک

چایی رو گذاشت تو نلبکی

سوگند تشکر کرد

اریا رو مبل دراز کشیده بود و به سقف خیره بود

باخودش فکر میکرد گ*ن*هش چي بوده چه اشتباهي کرده

چرا اینجوري شد قرارنمود اینقد زود تموم شه

تو همین فکرأ بود که موبایلش زنگ خورد

ارش بود

جواب داد

اریا: بله

ارش: نمایا شرکت؟

اریا: نه

ارش: خودتو زندونی کردی چی بشه اخه

اریا: میمونم تا برگرده

ارش: میام پیشت فعلا

قطع کرد

ارش زنگ زد به ماندانا

ماندانا: ارش از اریا چه خبر

ارش: ماندانا اریا خیلی حالش بده جای سوگند و بگو جون نازی

ماندانا یکم سکوت کرد بعد گفت: بیا دنبالم بریم پیشش

ارش رفت دنبال ماندانا

ماندانا نازی رو گذاشت پیش ساناز همسایه بالایشون

رفتن خونه اریا

اریا درو باز کرد

ریشش بلند شده بود تو این دو سه روز حالش خیلی بد شده بود

نشستن رو مبل

ارش: ماندانا میخواد چیزی بگه

اریا زل زد به دهن ماندانا

ماندانا با من من اروم گفت: همون روز بهم زنگ زد گفت میره لواسون

اریا: چرا تا الان نگفتی؟؟

ماندانا: نخواست بدونی

اریا: چرا رفت؟؟

ماندانا: نمیدونم

اریا سریع بلند شد رفت لباسشو عوض کرد سویچو برداشت

ارش: کجا صبر کن باهم بریم

با ماشین ارش رفتن

توراه هیچ کدوم حرف نمیزدن

وقتی رسیدن اریا سراسیمه پرید از ماشین پایین

ماندانا و ارش هم دنبالش

ولی وقتی رسیدن خبری از سوگند نبود

همه جارو گشت

ولی خبری نبود

رو مبل نشست سرشو با دستاش گرفت

ارش: رفته از اینجا هم

ماندانا: بخدا به من گفت اینجاست دیگه هم بهم زنگ نزد خطشم عوض کرد

اریا: کاش زودتر میگفتی

ارش: حالا بریم اینجا موندن فایده که نداره

رفتن سمت تهران

سوگند زل زده بود به چایی خوش رنگی که جلوش بود ولی حواسش پیش اریا

بود

خانم گل: دختر جان چاییت سرد شد میخوایی عوضش کنم

سوگند: نه خانم گل راسی اینجا باجه تلفن هست

خانم گل: اره زاي جان بيا بريم من ميخوام برم پيش همسايه همون نزديكيه

توهم تلفنتو بزن بعد برگرديم

سوگند: خوبه من برم حاضر شم

لباس پوشيد حاضر شد

خانم گل چادر مشكيشو سرش كرد و حركت كردن تمام روستايا مهربون بودن

و باگرمي با سوگند برخورد ميكردن

بعضيا هم از تپيش تعجب ميكردن

به باجه تلفن رسيد

خانم گل: اگه كارت تلفن نداري بيا از اقا رسول بخر

سوگند: كجا؟

خانم گل به مغازه كوچيكي اشاره كرد سوگند رفت سمت مغازه كارت تلفن

خريد

زنگ زد به ماندانا

ماندانا تو ماشين با اريا و ارش بود

بعد از اين كه تلفنش زنگ خورد

اريا گفت: بين سوگنده تورو خدا

ماندانا: الو

سوگند: ماندانا چه خبر

ماندانا: سوگند كجايي

اريا: تورو خدا گوشي رو بده به من

سوگند صدای اریا رو شنید خواست قطع کنه ولی صدای اریا مانع شد

اریا: تورو خدا برگرد

از صداش فهمید داره گریه میکنه

اشکاش سرازیر شد

اریا: صدای نفساتم ارومم میکنه حرف نزن ولی تورو خدا منو تنها نزار مگه من

چیکار کردم نامرد قرار نبود همیشه باهم باشیم مگه؟ چیشد جا زدی؟

گریه نذاشت ادامه بده

ارش با حرفای اریا اشکش در او مدیاده شد از ماشین تا راحت تر گریه کنه

سوگند حرف نمیزد با گریه گوش میکرد

اریا: تورو خدا برگرد من دارم بدون تو دیوونه میشم تورو خدا برگرد سوگند

خواهش میکنم

طاقت نیاورد بیشتر از این خواست قطع کنه

اریا: من بدون تو میمیرم

سوگند: خدا حافظ فراموشم کن

قطع کرد

همونجا به باجه تکیه داد و گریه کرد تموم صورتش خیس بود

اریا گوشی رو گذاشت رو قلبش و گریه کرد

ماندانا: اریا اروم باش

اریا: خدافظی کرد باهام

ماندانا: اروم باش درست میشه

ارش سوار شد وگفت: اریا خوبی؟

اريا سر تڪون داد سر شو چسبوند به شيشه و چشاشو بست
سوگند رفت سمت خانم گل كه پيش خانما نشسته بود
خانم گل كه از دور سوگندو ديد متوجه حال خرابش شد از خانما خدافظي
كرد و او مد سمتش

خانم گل: چيشده دختر جان بيا بريم خانه
رفتن خونه خانم گل يه گلگاو زبون براش دم كرد
داد بخوره

نشست کنارش و گفت: چيشده دخترم چرا اينقدر ناراحتي داري به من بگو
شايد بتانم كمكت كنم

سوگند: داشت گريه ميگرد با گريه داشت ازم خواهش ميگرد برگردم تا حالا
اينجوري ندیده بودمش

خانم گل: تو كه انقدر دوسش داري چرا ميخواي ازش جدا بشي
سوگند: بهم خيانت كرد

خانم گل: اگه خيانت كرده بود چرا ميگه برگرد

سوگند: خودم با يكي ديگه ديدمش هه كاش هيچ وقت باهش اشنا نميشدم
كاش اونروز سپاه ميشد و نميرفتم با نازي و ارش بيرون

خانم گل فقط گوش ميگرد

سوگند: كاش هيچ وقت نميديدمش كاش هرگز زنش نميشدم چقد الان سخته

واسم

اريا رفت خونه

تمام مدت يه كلمه حرفم نزد

ارش رو به ماندانا گفـت: توبرو خونه من پيش اريا ميمونم

ماندانا باشه اي گفـت و رفت

اريا رو مبل نشست پاكـت سيگاراش و ورداشت

ارش با تعجب نگاهي بهش كرد و گفـت: مگه سيگار ميكشي

اريا: اره الان يه ماه

ارش: اريا ميخواي خودتو داغون كني

اريا: گفـت فراموشش كنم

ارش: بيخيال ديگه داداش

اريا: نميتونم حتي نميدونم دارم تاوان چه گ*ن*ا*ه رو ميدم

ارش: بهش فكر نكن ولش همه چي درست ميشه

اريا: هه چي ميخواد درست شه؟ سوگند برمـيگرده من ميدونم هميشه هم

منتظرش ميمونم

ارش: باشه بمون

يه دوهفته اي گذشته بود از موندن سوگند پيش خانم گل هم حال روحيش و

هم جسميش بهتر بود

هر روزش با كلي كار ميگذشت

به مرغا نون ميداد

غذا ميپيخت

خانم گل بهش گفته بود نماز بخونه

اونم شروع کرده بود به نماز خوندن

اريا هر روز به تلفن زل ميزد تا دوباره زنگ بزنه

ریشش بلند شده بود موهاشم بلند

سه هفته از نبودن سوگند ميگذشت سوگند يکم اروم تر بود

اريا ولي بدتر از ديروز

خسته سردرگم

همه چيزش قاطي بود

همه چيز داشت درست ميشد تقريبا

روزاي اخر بود

سوگند تو حياط به مرغا غذا ميداد مهرداد اومد

سوگند: مهرداد چه عجب اومدي

مهرداد: سلام کارات تموم شد هفته ديگه تو پاریس نشستی داري هات

چاکلت ميخوري از شیشه بيرون و نگاه ميکني لبخند ميزني

سوگند يهو دلش گرفت گفت: حالا چرا پاریس

مهرداد: خوب همينجوري اخه تونستم فقط اونجا کارتو درست کنم نگران

نباش همه چي قانونيه راحت ميروي خونه گرفتم اونجا برات با يکي هم خونه

اي يه دختره ايراني كه اونجا تنهاس بعد بقيه چيزا باخودت سر كار بري نري

پولا تم برات مي فرستم خونه رو مي فروشم ميدم بهت

سوگند: مرسي چيجوري ازت تشكر كنم

مهرداد: نميخواه تشكر كني وظيفم بود بيا بريم بالا

و خودش به سمت بالا حركت كرد سوگند يكم فكر كرد بعد رفت بالا

داشتن نهار ميخوردن سوگند حالش بهم خورد

دويد سمت دسشويي و عق زد

هي عق زد

مهرداد خواست بره بيرسه حالش چطوره كه خانم گل گفت: فكر كنم حامله

باشه

مهرداد: از كجا ميدوني

خانم گل: اين چند روز همش چيزاي ترش ميخورد و يار ترشي داشت عقم

چندبار زده بود به بوي بعضي چيزا هم حساسيت داشت ديگه مادر جان ما اين

موهارو تو اسباب سفيد نكرديم كه

مهرداد با تعجب به خانم گل نگاه ميكرد

سوگند يه اب بصورتش زد و تو اينه به خودش نگاهي كرد از فكر چيزي كه تو

ذهنش بود وحشت كرد

رفت پيش بقيه

خانم گل: مادر جان مباركه

سوگند با تعجب نگاهي بهش كرد

مهرداد: ميخواي ببرمت دكتر

سوگند: اره آگه دختر باشه راسپينا

خانم گل: آگه پسر بود چي

سوگند: رادوين

خانم گل: اسم قشنگيه

سوگند لبخندي زد و رفت سفره رو جمع کرد ظرفارو شست خانم گلم نمازشو

خوند و چايي ريخت براي دونفرشون

نشستن باهم چايي خوردن

سوگند: خسته نميشي همش اينجايي

خانم گل: نه زاي جان اينجا زندگي برام لذت بخشه من تو شهر خفه ميشم

سوگند: حق داري بخدا خوشبحالت عزيز من عاشق همچين خونه اي بود

مثل شما مهربون و خوشگل بود بزار فکرکنم عكسشو دارم

خانم گل با دقت عكس عزيز رو نگاه کرد و گفت: چقد روحاني بود معلومه

خيالي مومن بودا خدايا مرزتش

سوگند: عاشقش بودم مثل شما بود مهربون و دوست داشتني

خانم گل لبخندي زد و چاييشو سر کشيد

اريا از پنجره به بيرون زل زده بود داشت به خيابون نگاه ميكرد

كلافه لباس پوشيد زد بيرون

حوصله رانندگي نداشت

قدم زنان رفت داشت فكر ميكرد

به اين كه چيكار کرده بود اشتباش كجا بود

سپگار شو وروداشت روشنش کرد

باهر پک به سپگار یه خاطره میومد جلو چشماش

دعواهاشون

تو خیابون بدون توجه به اطراف قدم میزد

دستش تو جیش بود

دلش گرفته بود

دلش تنگ شده بود

خیلی نقشه ها داشت واسه آینده

کجارو اشتباه کرده بود

اسمونم انگار دلش به حال اریا سوخت و شروع به گریه کردن کرد

اریا نگاهی به اسمون کرد و لبخندی زدو گفت: توهم فهمیدی چقد حالم

خرابه به حالم گریه میکنی

از صبح سوگند استرس داشت و توحال خودش نبود

مهرداد از صبح اومده بود

وسایلو جمع کرد و گذاشت داخل ماشین

با خانم گل روب* و*سی کرد و گفت: ببخشید این مدت زحمت دادم بهتون

خیلی مهربونی و خوشگل و خوش قلبین مثل عزیزم واقعا دلم برات تنگ میشه

خانم گل: تو خودت مهربانی دخترم ایشالا هرچی خیره برات پیش بیاد من

برات دعا میکنم در هر شرایط یادت باشه نماز بخون و خدا

رو شکر کن و ازاون کمک بخواه مطمئن باش کمکت میکنه
سوگند: خانم گل دلم برات تنگ میشه بیا یه عکس بگیرم ازت
و گوشیشو در آورد از خانم گل یه عکس گرفت
خانم گل خندید و قران و آورد
سوگند از زیر قران رد شد
سوار ماشین شد با حسرت به خونه و خانم گل نگاه کرد میتونست اینجا بمونه
ولی اریا پیداش میکرد
مهرداد نشست حرکت کردن خانم گل پشتش اب ریخت
رفتن سمت تهران
مهرداد: میترسی؟
سوگند: خیلی اخه تنها با یه بچه یکم سخته هیچی راجب مادر شدن نمیدونم
مهرداد
مهرداد: خدا بزرگه من باهات هر روز تماس میگیرم هر سوالی داشتی بپرسی
ازم هر وقت سوال داشتی گیر کردی بهم زنگ بزنی به ساعت فکر نکن
سوگند: مرسی
رسیدن فرودگاه سوگند نشسته بود مهرداد همه کارارو انجام داد
آخرش بلیط و دادگفت: ساعت چنده؟
سوگند: ۳
مهرداد: یه دو ساعت دیگه باید سوار شی فعلا همینجا بمونیم تا صدا کنن
نشستن کلافه بودن هر دو

صدای زن که شماره پروازو میگفت بلند شد
سوگند بلند شدبا استرس گفت: مهرداد وقتشه
مهرداد: نگران نباش میری اونور اون دوستم فرودگاه میاد دنبالت فقط مراقب
خودتو کوچولوت باش
سوگند: باشه
باهم روب*و*سی کردن و سوگند رفت
سوار هواپیما شد اشک ریخت رو گونش
یروز ارزوش بود سوار همچین هواپیمایی بشه
ولی الان دلش میخواست همه چی خواب باشه بیدار شه بینه کنار اریا
خوابیده صدای قلبشوگوش کنه
صدای نفس کشیدناشو
چقد دلش برای اریا تنگ شده بود
چشاشو بست
هواپیما پرید
قلبش تیر کشید
همه چی تموم شده بود
از اریایی خودش فرسنگها دور شده بود
نمیدونست اریا چه حالی داره ولی با فکر خیانت اریا دوباره نفرت اومد تو
دلش
همه چی تموم بود الان همه فکرش بچه تو شکمش بود

بايد اونو سالم بدنيا مياورد بدون غصه
نبايد خاطره بدې راجب پدرش داشته باشه
نبايد چيزي به اون ميگفت
هوايما نشست تو فرودگاه پاریس
گوشيش و روشن کرد
دنبال شخصي که مهرداد عكسشو نشون داده بود ميگشت
با چشم ميگشت
دختر بانمكي اومد سمتش
دختر: هاي من ايلينم
سوگند: سلام منم...
دختر حرفشو قطع کرد و گفت: سوگندي ميشناسم بيا بریم عزيزم مهرداد
نگرانت بود
سوگند: مرسي
حرکت کردن ايلين ماشين داشت بعد از گرفتن چمدونا سوار شدن
ايلين: مهرداد هم قراره يه دوسه ماه ديگه بياد قراره باهم ازدواج كنيم
سوگند: جدا مهرداد نگفته بود
ايلين: اره فكر كنم ميخواست سوپرايز شي
سوگند لبخندي زد و به بيرون خيره شد
اونجا هم بارون بود
چه شهر قشنگي همه چيز اروم
ارامش بخش بود

جلوي يه ساختمون خيلي بلند نگهداشت در پارکينک باز شد ماشين و برد

داخل

پياده شدن

ايلين کمک کرد چمدونارو گذاشتن داخل اسانسور

طبقه ۳۵

سوگند: اينجا چند طبقه؟

ايلين: ۵۰ طبقه تو هر طبقه ۵ واحد

سوگند: وای يعني ۲۵۰ واحده

ايلين: اينجا بيشترو ساختمونا اينجورين ولي هيچکي به هيچکي نيست و کاري

به هم ندارن

اسانسور رسيد

يه پسر جوون تو راهرو داشت جارو ميزد

ايلين به انگليسي چيزي بهش گفت

پسرم اومد ساکارو تا دم در خونه برد

داخل خونه خيلي شيك بود

درو که باز ميکردي يه حال بزرگ جلوت بود که روبروي در اشپزخونه بود

سمت راست پرشيشه بود ويوو عالي داشت

يه دست مبل بنفش هم تو حال بود

دوتا اتاق هم داشت

سوگند دستاشو بهم زدو با ذوق گفت: اينجا چقد قشنگه

ايلين: اره منم دوسش دارم
اتاق سوگند و نشون دادو خودش رفت لباسشو عوض کرد
سوگند رفت داخل اتاق يه اتاق با يه تخت دونفره با روتختي مشكي
يه ميز کنار تخت بود
ساکشو باز کرد
عکس دونفرشون روي لباسا بود برداشت بهش خيره شد
اينقد توهمون حالت بود که ايلين به در زدو گفتم: به چي فکر ميکني يه ساعته
صدات ميزنم نميشنوي
سوگند اشکاشو پاک کرد وگفتم: هيچي تو خاطرات غرق بودم
ايلين: شوهرته؟ بينمش
سوگند عکس و گرفت سمتش
ايلين: چقد خوشگلگه بهم خيلي مياين اونم ميادم؟
سوگند: نه جدا شديم
ايلين: اخه چرا البته ببخشيد فضولي کردم کنجکاو شدم
سوگند لبخند زدو بلند شد رفت تو حال رو مبل نشست
ايلينم اومد کنارش با اشتياق چشم دوخت به دهنش
سوگند شروع کرد به تعريف کردن انگار فيلم تعريف ميکرد از اولين روز
ديدارشون تا اخيرين لحظه رو تعريف کرد تو تمام مدت فقط زل زده بود به
رو برو و تعريف ميکرد انگار داره همه رو عين فيلم ميبينه
وقتي همه چي رو گفتم تموم شد اشکاشو پاک کرد
برگشت سمت ايلين

از شدت گریه گونه ها و بینی ایلین قرمز بود

سوگند: ببخشید ناراحتت کردم

ایلین: الهی بمیرم چقد سختی کشیدی

سوگند: اما حالا دوست خوب پیدا کردم

هم دیگرو بغل کردن و خندیدن

مهرداد زنگ زد به ایلین تصویری

ایلین: سلام مهرداد

مهرداد: سوگند رسید

ایلین: نه هنوز

مهرداد: کجایی تو

ایلین: فرودگاه

مهرداد: وا دیر شده باید دوسه ساعت پیش میرسید نگرانم

سوگند اومد جلوی گوشی گفت: سلام مهر داده بی شعور نگفتی میخوای توهم

بیای اینجا

مهرداد: خلو چلا نگران شدم میخواسم غافلگیرت کنم حالا فهمیدی چرا

پاریس و انتخاب کردم

سوگند: بعله زن داداشم خوشگله ها

مهرداد: من خوش سلیقم دیگه

یکم دیگه حرف زدن و قطع کردن

شب ایلین

گفت بریم پاریس گردی
دل سوگند تو ایران بود پیش اریا کاش این اتفاقا نمیوفتاد
همه چی اینقدر تلخ تموم نمیشد

Fasl shanzdahom

Tanhayi

اریا تو شرکت نشسته بودتلفن اتاق زنگ خورد
منشی: آقای مسرور مادر تو پشت خطن
اریا: وصل کن
کلافه دستی به صورتش کشید
صدای مادرش تو تلفن پیچید
شادی: اریا نمیخواهی یه سر به مامان بزنی دلم برات تنگ شده
اریا: کاری داشتی باهام
شادی: من مادرتم
اریا: گفته بودی نیام سمتت یادت رفته
شادی: واسه موقعی بود که اون دختره تو زندگیت بود الان که دختره رفته
اریا: اره رفته
شادی: بیا پیشم
اریا: فعلا حالم بده بعدا مامان
و قطع کرد بلند شد رفت سمت پنجره سیگارشو روشن کرد

زل زد به خيابون
صدای در از فکر کشيدش بيرون
اريا: بيا داخل
منشي: اقاي مسرور شيما خانم اومدن
اريا: بگو اريا نيس اصلا بگو اريا مرده بين پاشو داخل اتاق بزاره اخراجي
منشي با استرس چشم گفتو دويد بيرون
رو به شيما گفت: نميخوان بيننتون
شيما: چي؟ من كارش دارم رفت سمت اتاق اريا درو باز كنه
منشي پريد جلوش: خواهش ميكنم شيما خانم بفرماييد بيرون
شيما: تو چيكاره اي منو بيرون كني ميگم كارش دارم گمشو کنار
ارش در اتاقشو باز كرد
با عصبانيت داد زد: اينجا چه خبره
شيما: از منشيتون پرسيد نميزاره برم پيش اريا
ارش: خانم عظيمي چي شده
منشي: اقاي سعدي من چيكار كنم اقاي مسرور گفتن به هيچ وجه راهشون
ندم وگرنه اخراج ميكنن منو
ارش: شما بفرماييد سر كارتون شيما خانم بيا داخل اتاقم بينم كارت چيه
شيما با عشوهر رفت سمت اتاق ارش
ارش: خب بگو بينم كارت چيه
شيما: اريا رو كار دارم

ارش: حالش خوب نیست میدونی که

شیما: اره میدونم اون دختر داهاتی ولش کرده

ارش با عصبانیت گفت: داهاتی؟؟ هه داهاتی تویی که فکر میکنی با یه من

ارایشو کلی عمل زیبایی خوشگلی و ادعایم میشه فکر میکنی شاخی ولی حتی

حرف زدنتم بلد نیستی

شیما دهنش از این همه عصبانیت ارش باز مونده بود داشت با تعجب بهش

نگاه میکرد حرفای ارش که تموم شد با اخم داد زد

شیما: تو به چه حقی به من توهین میکنی تو فکر کردی کی هستی خجالت

نمیکشی

ارش: گمشو از شرکت بیرون اریا حالش بده نمیخواد ببینت

شیما: خودش نگه نمیرم

ارش: میگم گمشو بیرون

در اتاق و باز کرد و بلند گفت: هرررری اهااا

شیما با عصبانیت رفت بیرون ولی در لحظه آخر دوید سمت اتاق اریا و درو

باز کرد

اریا به پنجره خیره بود

با باز شدن در همه فکراش بهم ریخت با عصبانیت به سمت در نگاه کرد

با دیدن شیما تو چارچوب در و ارش و منشی که پشت سرش ایستاده بودن با

عصبانیت داد زد

اریا: مگه من نگفتم این و راه ندین تو اتاق من خانم عظیمی

عظیمی: بخدا یهو و اومد

ارش: راست میگه بیهو عین اسب دوید اینور

شیما: ارش حد و حدود خودتو بدون بیشتر از کپنت حرف نزن

اریا: چته اومدی بدبختیمو ببینی؟؟ دیدی حالا گمشو

شیما: اریا جان اخه اون دختره داهاتی ارزش داره خودتو اینقد عذاب بدی

با شنیدن این حرف انگار اتیش انداختن به جون اریا چشاشو بست حمله کرد

سمت شیما محکم کبوندش به دیوار

ارش و عظیمی با ترس نگاه میکردن

شیما از وحشت به تته پته افتاد

اریا: اگه بیار دیگه فقط بیار دیگه حتی ا سم شو بدون آوردن خانم از دهنتم در

بیاری دهنتمو پره خون میکنم حالا تکرار کنم خانم مسرور

شیما میلرزید

اریا با داد گفت: نشنیدم

شیما: خخخاااننم مسرور

اریا: افرین حالا هم گمشو نبینمت

ولش کرد

شیما هم مثل ادمای فراری کیفشو برداشت زد به چاک

اریا کلافه دستی به موهاش کشید

و نگاهی به ارش و عظیمی که با ترس زل زده بودن بهش کردو گفت: چیه

خانم عظیمی سر کارتون

عظیمی مثل جت رفت

ارش اومد داخل

ارش: خوب كردي

اريا: ارش حاله بده ميخوام برم خونه

ارش: بزار منم كيفمو وردارم باهم بريم

اريا باشه اي گفت و رفت كيفشو برداشت

رفتن سمت خونه

ارش: اريا الان دوماه شده نميخوام يكم بفكر خودت باشي

اريا: دلم براش تنگ شده كاش يبار ديگه ميديمش

ارش: من هر جايي كه فكر ميكردم رفته باشه باماندا ناگشتيم حتي شمال خونه

فاميلاي مادريشم نبود

تنها احتمال اينه كه...

سكوت كرد

اريا: اينه كه چي؟

ارش: از كشور خارج شده باشه

اريا: بدون اجازه من كه نميتونه

ارش: نميدونم شايد جعل کرده نميدونم

اريا وايي گفتو سرشو چسبونند به شيشه

ارش نگاهي بهش كردو سكوت كرد

جلوي خونه نگاهداشت

ارش: بيام پيشت؟؟

اريا: نه تنها باشم بهتره

ارش: هر جور راحتی شب یه سر بهت میزنم

خدافظی کردن و ارش رفت

هر روز که میرفت خونه ارزو میکرد وقتی درو باز میکنه سوگند و بیبینه که
جلوی شومینه نشسته

رفت داخل کیف و کتش و روی میبل انداخت نشست رو میبل

سرشو گذاشت رو میبل و چشاشو بست

تلفنش زنگ خورد

اریا: بله؟

شیما: نداشتی امروز حرفمو بهت بزنم ولی باید بگم راجب خانمته

اریا: بازم که اسمشو آوردی چی میخوای از جونم

شیما: اریا من عذاب وجدان دارم باید بهت بگم تورو خدا حرفامو گوش کن

خواهش میکنم من و ی نفر دیگه میخوایم بهت بگیم حقیقت چیه

اریا: تو و کی؟

شیما: محراب

با شنیدن اسم محراب سکوت کرد

اروم گفت: نمیفهمم تو اون و از کجا میشناسی؟

شیما با بغض گفت: تقصیر ما نیست بخدا باید بهت توضیح بدیم تورو خدا

۱

اریا: بیاین خونه تنهام

تلفن و قطع کرد

شیما رو به محراب کرد و گفت: گفت بریم خونش

محراب: ماچیکار کردیم شیما هیچ وقت دو ست ندا شتم اینجوری بشه واقعا

عذاب وجدان دارم

شیما: منم نمیخواستم ما گول خوردیم محراب یعنی کینه چشامونو کور کرده

بود فقط فکر انتقام بودیم تو از سوگند و من از اریا ولی انتقام ما کاری کرد

ازهم جدا بشن امروز که اریا رو دیدم واقعا از خودم بدم اومد من باعث شدم

کسی که یروز عاشقش بودم الان تو این حال باشه

محراب با چشماي اشکي نگاهي به شیما کرد و گفت: منم همین کارو کردم

دیگه هردو مقصیریم ولی تو میتونی از اریا معذرت بخوای من چی معلوم نیس

سوگند کجاست زندس مرده تا بتونم ازش معذرت بخوام

شیما: حالا برو ببینیم چی میشه

حرکت کردن سمت خونه اریا

وقتی رسیدن شیما زنگ زد به اریا گفت جلو درن

محراب با پوشه زرد رنگ اومد

باهم سوار اسانسور شدن نگاهي بهم کردن هردو سرشونو پایین انداختن

اریا درو باز کرد

اریا: بیاین داخل

ارش و ماندانا هم اومده بودن اریا بهشون خبر داد

ارش با اخم زل زد بهشون

نشستن رو مبل

اريا: خب ميشنوم

محراب: راستش از كجا شروع كنم شيما تو بگو

شيما: اريا من يروز عاشقت بوم اينقد كه هر كاري بخاطرت ميكردم وقتي يه

سال غيبت زد كمكم ازت سرد شده بوم ولي باز ته دلم دوست داشتم

ولي وقتي برگشتي و با سوگند ازدواج كردي نفرتم ازت شديد شده بود و حاضر

بوم هر كاري كنم كه ازت انتقام بگيرم تا اين كه با محراب اشنا شدم يروز كه

اومده بوم جلوي خونه تا از دور بينمت با محراب تصادف كردم اونم اومده

بود تا سوگند رو بينه وقتي باهم صحبت كرديم متوجه شديم هدف هر دو مون

يكيه

همون روز با خاله تماس گرفتم خاله گفت بيا خونه من كارت دارم وقتي رفتم

نشسته بود رو صندليس

گفت شيما ميخوام پسر مو برام نجات بدي

با تعجب بهش نگاه كردم گفت ميخوام از دست اون دختره نجاتش بدي يه

فكرايي هم كردم

وقتئ اين حرفارو شنيدم محراب و بهش معرفي كردم

اونم نقشه كشيد تا من بيام سمت و بهت نزديك بشم محرابم ذهن سوگند و

مسموم كنه كه تو بهش داري خيانت ميكني وقتئ اونروز باهم قرار گذاشتيم تو

كافي شاپ ازت عكس گرفتيم و محراب واسه سوگند فرستاد

بعدم فرداش كه باهات قرار داشتم محراب ادرس داد و اونم اومد ديد درو برام

باز ميكني

اريا با شنيدن اين حرفا چشاشو بست و باز كرد و گفـت: چيـكار كردين شما چرا
اين كارو با من كردين الان راضي شـدين ازهم جـدامون كردين نمـيدونم
كجاست چيـكار ميـكنه فـكر ميـكنه بهـش خيانت كـردم

محراب: ما فـكر نميـكرديم اينـجوري بشـه فـكر ميـكرديم يـه اخـتلاف كوچـيك
ميوفـته بينـتون يعـني اون مـوقع واقـعا انتـقام كـورمون كـرده بـود

ارش: اريا الان بايد چيـكار كنيم

اريا: الان كجا دنبـالـش بـگـردم حـقيقت و بهـش بـگم خـدا

ماندانا زد زير گريه

اريا و ارش برگشتن سمتش

ماندانا با گريه گفـت: اريا منو ببخـش من ميـدونـستم همـه رو ولي فـكر نميـكردم
نقـشه با شـه سوگـند بهـم گفـته بـود كـه بهـش خيانت كـرد ي و عـكـسارو نـشـونم داد
اون روزم باهم اومـديم ديـديم شيـما تو ماشينـته

اريا با تعجب به ماندانا نگاه كرد: ماندانا چي ميگي؟ چرا زودتر نگفتي

ماندانا: اخـه قـسمم دادـه بـود نـگم

محراب: ما هرـكاري از دـستمون بـريـاد حـاضـريم بـكنيم تا مارو ببخـشي

اريا: شمارو ميـبخشم ولي شـادي رو هرگز

شيما: اريا ما كـمكت ميـكنيم تا پيـداش كـني

محراب: راست ميگه نميـخوايم با نـفرين كـسي زـندگيـمونو شـروع كـنم

همه با تعجب به شيما و محراب نگاه كردن

شيما: بـعد اين اتـفاـقا بهـم عـلاقـه مـند شـديم فـقط با يـه خـاطـره بـد شـروع شـد

اريا: كجاست يعـني

و بلند شد و سیگارشو روشن کرد و رفت سمت پنجره

به خیابون چشم دوخت

نه نشونه ای نه چیزی کجا دنبالش میگشت اخه

برگشت سمت ماندانا

اریا: ماندانا تو همه اشناهای سوگند و میشناسی تورو خدا ادرسونو بده

ارش: میشناسی ماندانا

ماندانا یکم نگاه کردبهبشون و یکم فکر کرد و گفت: دوتا خاله داره یه دایی که

همشون شمالن مادر بزرگ پدر بزرگشم شمالن

یه پسر خاله داره مهرداد و کیله

دوستای مدرسه ایشم چندتا میشناسم

ارش یه کاغذ و خودکار آورد گذاشت رو میز و با اخم گفت: فعلا ادرس همه

رو بنویس تا بعدا حسابت و برسم

ماندانا: چرا؟؟

ارش: دوماه حال این بدبخت و میدی حرف نمیزدی؟؟

ماندانا: یجوری وانمود نکن انگار نمیدونستی من که بهت همون روز گفتم

اریا خیانت کرده تو گفتی نه بعیده

ارش جا خورد اریا برگشت سمت ارش و گفت: خوبه همه میدونستن جز

خودم ارش تو دیگه چرا

ارش: من بعد از این که سوگند رفت فهمیدم همون روز ماندانا بهم گفت

اریا: چرا نگفتی بهم خوب بدونم چرا رفته

ارش: نملخواسم حالت بد شه مئدونستم دروغه

ماندانا: حالا مهم ائنه حقیقت روشن شده باید بگردیم دنبال سوگند

ادرسارو روی کاغذ نوشت

محراب: ائن دوستاشو من میشناسم منو شیما میتونیم بریم سراغشون البته آگه

بخوای

اریا: باشه ماهم میریم سراغ فامیلاش

ادرسارو پخش کردن و شیما و محراب خدافظی کردن و قرار شد فردا دور هم

جمع شن ببینن چیکار کردن

محراب ماشین و روشن کرد

شیما: امیدوارم نتیجه بگیریم

خدا کنه ازش خبر داشته باشن بیچاره اریا

محراب: امیدوارم

ورفت سمت ادرس جلوی خونه نگهداشت

محراب: شیما توبرو در بزن دختره اومد من پیام ممکنه خانوادش شك کنن

شیما پیاده شد در زد

زن: بله؟

شیما: سلام منزل خانم قاسم زاده؟

زن: بفرمایید باکی کار دارین

شیما: من دوست دخترتون مرجان خانمم همیشه بگید بیاد دم در کار واجب

دارم باهاش

زن: كدوم دوستش؟

شيماء: من سوگندم بگيد ميشناسه سوگنده مستوفي

زن: الان مياد

يه دو دقيقه منتظر موند دختر او مد دم در

درو باز كرد با تعجب به شيماء نگاه كرد

شيماء: سلام من شيماء فاميل سوگند راستش چندتا سوال دارم

مرجان: بفرماييد

شيماء: ميشه بياي داخل ماشين

مرجان: نه خانم من كه نميشناسمتون

شيماء: پس صبر كن شوهرم رو صدا كنم

محراب با ديدن دختر ك پياده شد

دختر با تعجب به محراب نگاه كرد

مرجان: شمابين؟؟

محراب: ميشه كمكمون كني

مرجان: چه كمكي؟

محراب: ممكنه گوش بدنا

و به ايفون اشاره كرد

مرجان ايفون و زد و مادرش برداشت

مرجان: ماما من با اين دوستم ميرم تا سر خيابون ميام

سوار ماشين شدن

محراب: سوگند گم شده دنبالشيم

مرجان: اين خانم مگه همسرت نيست چرا دنبال اوني

شيما: محراب شوهرمه ولي سوگند زنه داداش منه و يه سوتفاهم باعث شد
ترکش کنه و الان نميدونيم کجا ست حال دادا شم خيلي بده خواه شا کمکون
کن

مرجان: اخرين باري که باهام تماس گرفت يه ماه پيش بود ولي ايران نبود

شيما: کجا بود؟؟ شمارشوداري؟؟

مرجان: شمارش که واسه باجه بود نگفت کجا ست فقط گريه ميکرد و دلش
تنگ بود همين

محراب: ديگه چي گفت؟

مرجان: گفت که واسه هميشه از ايران رفته و بر نميگرده

شيما با ناراحتي گفت: يکم فکر کن چيزي نگفت هيچ شماره اين نيوفتاد
بفهميم کجاست؟؟

مرجان گوشيشو در آورد شماره رو پيدا کرد

شماره رو خونند

محراب سريع شماره رو يادداشت کرد و خدافظي کردن ازش

شيما: ميتونه کمکون کنه؟؟

محراب: نميدونم شايد

رفتن سراغ دوست بعديش ولي اون هيچ خبري ازش نداشت

يه گوشه پارک کردن زل زدن به روبرو

شيما: کاش زمان برميگشت عقب

محراب: من يه زنگ بز نم يه لحظه

گوشيشو ورداشت و از ماشين بياده شد

شيما هم به ماندانا زنگ زد

ماندانا: بله

شيما: چه خبر چيکار کردین

ماندانا: نتیجه اي نگرفتيم فعلا شما چي

شيما: ما يچيزي پيدا کردیم

ماندانا: چي؟؟ بگو

شيما: ميام ميگم حالا

قطع کردن

محراب سوار شد

شيما: چيشد خوب

محراب: خداکنه درست گفته باشه بریم

رفتن سمت نياورون

با اريا اينا تو پارک قرار گذاشتن

منتظر نشسته بودن که اريا و ارش و ماندانا اومدن

اريا: چي شد

محراب: رفتيم پيش مر جان مثل اين که چند هفته پيش بهش زنگ زده بود

شماره رو گرفتيم ازش و از يکي از دوستانم پرسيدم که مال کجاس

ارش: خب؟

محراب: گفت احتمالاً پاریس

اریا: احتمالاً یا حتماً

محراب: احتمالاً

شیما: خب یکم بهتر شد دیگه میتونیم راحت تر پیداش کنیم

محراب: عزیزم چجوری ا خه پاریس مثل تهران نیس که از ایرانم بزرگتره

چجوری اونجا دنبالش بگردیم

ماندانا: مهرداد شاید بتونه کمکمون کنه

اریا: ادرسشو دارین؟

ماندانا: اره دارم

همه باهم رفتن سمت دفتر مهرداد

وقتی رسیدن جلوی در تابلو هارو خوندن

مهرداد خداپرست وکیل پایه یک دادگستری

اریا: طبقه چهارم

رفتن جلو در رسیدن زنگ رو زدن

یکم گذشت منشی درو باز کرد

اریا: سلام با اقایی خداپرست کار داشتیم

منشی: بفرمایید داخل

ارش: تشریف دارن؟

منشی: ببخشید چیکارشون دارین؟

اریا: یه چندتا سوال ازشون دارم

منشی: ایشون دو روز پیش از ایران رفتن

اب سرد ریختن رو سر اریا

محراب: کجا رفتن؟؟

منشی: پاریس

شیما: ببخشید ایشون اونجا آشنا داشتن؟؟

منشی: من نمیدونم مثل این که نامزدشون اونجا بودن قرار بود برن پیششون

اشک تو چشمای اریا جمع شد

تشکر کردن او مدن بیرون

ارش: اریا چته از کجا میدونی سوگند و میگه شاید سوگند با نامزدش اونجا

زندگی کنن

ماندانا: راست میگه الکی زود قضاوت نکنیم دوباره فکرای الکی دورتون کنه

اریا: امیدوارم اینی که شما میگین باشه

سوار شدن محراب و شیما خدافظی کردن گفتن که باز بهش سر میزنن

ارش اریا رو رسوند جلوی خونش

خودش رفت

اریا روبروی عکس سوگند که بزرگ کرده بود زده بود توی حال وایسادو گفت:

اگه هنوز دوسم داری یه نشونی از خودت بهم بده حالم بده همش نقشه بود

کاش وقت میشد توضیح بدم بهت

تلفنش زنگ خورد

شادی بود

رد تماس زد

دوباره زنگ زد

اریا: چي از جونم ميخواي تو خجالت نميكشي به من زنگ زدي تو مادري؟؟

روت شد بهم زنگ بزني چرا باپسرت اين كارو كردي

من دوستش داشتم عاشقش بودم

تو عشقمو زنموازم گرفني الان نميدونم كجاست با كيه چيكار ميكنه راحتته

نيست بعد تو بهم زنگ زدي كه چي بگي چرا با من اينكارو كردي مامان هرگز

نميبخشم

شادي: بزار توضيح بدم

اریا: الان را ضي بچت داره ميميره را ضي؟ دارم قطره قطره اب مي شم را ضي؟

حالا خوشحال باش

قطع كرد تلفن و پرت كرد رو مبل

دراز كشيد دستشو گذاشت رو پيشونيش

اعصابش از همه دنيا خورد بود خسته بود

چندماه شده بود خبري از سوگند نبود

روز به روز لاغر تر ميشد

ار

ش: اريا ميخواي بري پاريس دنبالش؟؟

اریا: كجاي پاريس برم داداش؟ مگه يزره دوزره

ارش: نميدونم اخه داري خودتو نابود ميكني يكم به خودت برس

اریا: واسه كي؟

ارش: خودت ولش کن برو دنبال زندگیت

اریا: منظورت چیه

ارش: با یکی آشنا شو ازدواج کن

اریا: خفه شو من منتظر سوگند میمونم نمرده که زبونم لال میاد یروز مطمئنم

ارش: باشه بخاطر خودت میگم

اریا: نگو مرسی

ارش نازی رو نشوندرو پاش

اریا زل زد بهش لبخند زد

ارش: الان توهم باید یه توله میداشتی

اریا سرشو انداخت پایین و گفت: روز اخر ازم پرسید اسم بچمون چی باشه

ارش: خب؟

اریا: راسپینا و رادوین

ارش: قشنگه

ماندانا با سینی چایی اومد

ماندانا: مهرداد یه مادر بزرگ داشت که تو روستا زندگي میکنه البته سوگند اونو

نمیشناخت فقط یچیزایی راجبش شنیده بودیم اسمشم نمیدونم

اریا: خب به چه درد میخوره

ارش: الان که اونجا نیست

ماندانا: خب ممکنه اونجا رفته باشه بعد از اونجا رفته باشه البته احتماله ها

چون از لواسون خیلی زود رفت

اريا: رفته باشه هم الان نيست كه

ماندانا: اره فايده نداره

ارش: بچه ها بريم شمال يكم حال هوامون عوض شه

اريا: من نميام

ارش: خفه شو مياي

اريا: بي ادب

ارش: اين تلافی همون خفه شو تو بود

اريا: عقده اي

ماندانا: اره بريم ميگم محراب و شيما هم ببريم

ارش: خوبه 5 تايي بريم يه ماشينه

ماندانا: دو ماشينه بريم خوب راحت بشينيم

ارش: چشم هرچي تو بگي

اريا: من نميام

ارش: ساكتو جمع كردم

اريا: پس سياه بازي الكي جلو من بگيد تصميمو گرفتيم چرا ميپرسين پس

ارش: فردا صبح بريم

اريا باشه اي گفتم و به مبل تكيه زد

نازي كمكم راه ميرفت ولي با مراقبت زياد نميتونست راه بره

اروم اروم اومد پريد بغل اريا

اريا هم نشوندش رو پاش سرشوب* و*سيد

فردا صبح شيما و محراب با ماشين خودشون جلو خونه بودن

شيماء: واي عاشق شمالم

محراب: اونم عاشقته

اريا: من با ماشين خودم ميام

ارش: تنها؟

اريا: اره ميخوام خودم ماشين بيارم

ارش: خوب ما با ماشين تو ميايم ديگه من نميارم

اريا: باشه بياين

ماندانا: پس صندلي كودك و بزار رو صندلي ماشينت

اريا صندلي رو گذاشت روي صندلي عقب و سفتش كرد

همه نشستن

حركت كردن

اريا: ارش قربون دستت يه سي دي تو داشبورت هست اونو بده بزارم

ارش داشبورت رو باز كرد يه سي دي ورداشت گذاشت

اهنگ اول يه اهنگ ملايم بود از مهدي يراحي

خيلي اروم بود اهنگش

وقتي كه لبخندت

فقط يه تصويره

چيزي نمي بيني

چيزي نميفهمي

گريت نمنيگره

ديگه نمنيشناسي

هوای بيرون و

خيس ميشي اما

اصلا نمنيفهمي

معني بارون و

جنس نگاه تو

غريب و مبهمه

ترس جدا شدن

ميون ما كمه

كنارمي ولي

دوري يه عالمه

بي حركت شدي

مثل مجسمه

مثل مجسمه

ارش: اريا غمم گرفت رد كن تورو خدا

اريا: قشنگه اهنكش

اهنگ قشنگي بود

رفت اهنك بعدي

بازم مهدي يراحي

به پاییز دیگه بازم تو راهه
بازم چشم به راه تو سیاه
گفتی عشق بهار جدایی داره
گفتی خزون که شد میای دوباره
خزون غرور ابرارو شکسته
زمین پر شده از ابرای خسته
ولی قلبای یادگاری ما
رو سینه درخت غم نشسته
برررررگرد
تم دوباره با عشق تو تب کرد
بازم نبودنت حالمو بد کرد
برگرد
برگردد
تم دوباره با عشق تو تب کرد
بازم نبودنت حالمو بد کرد
برگرد
اریا زل زده بود به جاده و تو اهنگ غرق بود
ماندانا و ارش هم حرفی نمیزدن بهش
اهنگ تموم شد
ارش: اریا اینا رو گوش نکن افسرده میشی

اريا: ول كن ارش

رسيدن ويلاي يكي از دوستاشون

ويلاش دو طبقه دوبلكس رو به دريا بود

وسايلو گذاشتن يكم استراحت كردن رفتن لب دريا

همه دور هم نشستته بودن

اريا: جاي سوكند خاليه

همه سكوت كردن

محراب رفت از داخل ويلا گيتارشو آورد

همه دست زدن

محراب: غمگين يا شاد

ماندانا و ارش گفتن ملايم شيما گفت شاد اريا هم غمگين

محراب: حله يه اهنگ از ميشم ابراهيمي ميخونم

با تو اين روزا چقد اروم

تو هم اين حال و كنارم داري

توميتوني غمو از شونه من

با تموم خوبيات برداري

تو نگات يه حس ارومي هست

كه همه وجودمو ميگيره

از همين لحظه كه باهم هستيم

غصه از زندگي ما ميرد

دلّم اروم از امروز
دیگه دلشوره ندارم
سختیارو خیلی ساده
با تو پشت سر میزارم
همه دلپوره هارو
تو با بودنت شکستی
خدا پشت هر دومونه
از همین لحظه که هستی
با تو این روزا چقد اروم
تو هم این حال و کنارم داری
تو میتونی غمو از شونه من
با تموم خوبیات برداری
تو نگات یه حس ارومی هست
که همه وجودمو میگیره
از همین لحظه که باهم هستیم
غصه از زندگی ما میره

همه براش دست زدن
یکم دیگه نشستن

بعد همه بلند شدن برن ویلا

اریا خواست که بمونه

کسی چیزی نگفت

همه رفتن

زل زد به دریا

هر موج که میومد سمتش یه خاطره رو براش زنده میکرد

یاد ماه عسلشون افتاد کنار دریا سوگند و بغل کرده بود

تمام لحظات اومد جلو چشاش

وقتی بهش گفت اولین عشق زندگیشه حتی از محرابم بیشتر دوسش داشته

با کلافگی صورتشو گرفت بلند گفت: کجایی لعنتی

خسته شدم از بس منتظر موندم

برگرد

تو فکر بود که گوشیش زنگ خورد

یه شماره ناشناس بود

جواب داد

اریا: الو الو بفرمایید

ح

رفی نزد

اریا: صداتون نمیداد الو

بوق ازاد قطع شد

به تلفنش نگاه کرد

شماره از ایران نبود

سریع دوید سمت ویلا

ارش و محراب تو حال داشتن فیلم میدیدن

اریا با خنده گفت: زنگ زد بهم زنگ زد بخدا خودش بود

ارش: کی؟ خوبی؟ جن زده شدی؟

محراب: چیشده

اریا: سوگند زنگ زد خودش بود قطع کرد

ماندانا و شیما او مدن پایین

شیما: چیشده اریا؟

اریا: شیما بخدا سوگند بود زنگ زده بود صدامو بشنوه الو الو کردم قطع کرد

ارش: بده من ببینم

گوشی اریا رو گرفت اریا سرشو گرفت با اضطراب نشست

ماندانا یه لیوان آب ریخت واسش

ارش: شماره همون شماره قبلیه که از مرجان گرفته بودیم نیست

شیما: خب بگیر شماره رو

ارش با خط خودش گرفت یه دختر جواب داد

ایلین: الو بفرمایید

ارش: سوگند خودتی؟

اریا قلبشو گرفت

ايلين: نخير اشتباه گرفتيم من ايلينم

ارش: سوگند هست

ايلين: نداريم سوگند باي

قطع كرد

ارش: نبود

اريا بادش خوابيد نشست رو مبل

محراب: خب ناراحت نباش شايد اشتباه شده

اريا: مطمئنم خودش بود ميخواست صدامو بشنوه

ارش: شايد حالا بهش فكر نكن خول ميشي

اريا رفت سمت پله همونجوري زير لب حرف ميزد: يعني هنوز دو سم داره

رفت داخل اتاق

ارش: حالش بده خل نشه

محراب: بيريמש دكتر

اريا رو تخت دراز كشيد هندسفر ي زد

اهنگ رو پلي كرد

اهنگ ساسي بود

منو بيخش

اگه خوابتو مي بينم

اگه پاي تو ميشينم

اگه ديونتم

منو ببين

بي تو طاقت نميآرم

نه بيدارم نه ميخوابم

هنوز روانيتم

منو ببخش

اگه همش تو ميآي تو فآلم

اگه هستي خيلي خوبه آالم

منو ببخش واسه اين كارم

منو ببخش دوست دارم

منو ببخش دوستت دارم

منو ببخش

اگه بخشيدي من ميرم

چشامو بستم ولي ديدم

هنوز روانيتم

منو ببين

وقتي با گريه ميخوابم

نميخوابم بيآبم

هنوز ديونتم

منو ببخش

اگه خوابتو میبینم

اگه پای تو میشینم

اگه دیوونتم

منو ببین

اگه با گریه میخوابم

نمیخوابم بیتابم

هنوز روانیتم

اهنگ و قطع کرد به سقف خیره شد

فکرش درگیر بود

گوشیشو برداشت دوباره شماره رو گرفت

ایلین: بله؟

اریا: خانم تورو خدا گوشی رو بده سوگند

ایلین: گفتم که سوگند نداریم مزاحم نشین بای

قطع کرد

اریا گوشی رو پرت کرد کنارش چشاشو بست خوابید

ارش پایین داشت با محراب فیلم میدیدن

شیما هم نازی رو بغل کرده بود دراز کشیده بود

ماندانا هم داشت لباسارو جابجا میکرد

شيما: خوشبختانه دختر به اين نازي داري

ماندانا: توهم مياري ديگه

شيما: اره خب دوست دارم بچه

ماندانا لبخند زد

شيما: كاش سوگندم بود

ماندانا سكوت كرد ميخواست بگه تفه صير تو بود ديگه ولي در ست نبود اون

هزار بار معذرت خواسته بود

ارش: اريا خوابيد يعني

محراب: حتما ديگه

چند روزي اونجا موندن تو اون چند روز خبري از شماره و تلفن نشد

برگشتن تهران

همه چي ظاهرن رو روال بود ميرفتن شركت ميومدن خونه همه چي انگار

عادي بود

چند ماه گذشته بود حدودا پنج شيش ماه

كلا ديگه خبري نبود ازش

تقريبا يه دو ماه ديگه عروسي شيما و محراب بود

همه فكر ميكردن اريا با ماجرا كناراومده و فراموش کرده

ولي اريا هر شب با عكساي سوگند كلي صحبت ميكرد و اشك ميريخت

تمام كاراش مثل گزارش به عكساش ميگفت انگار باهاش زندگي ميكند

موقع غذا خوردن عکس سوگند و میزاشت جلوش دوتا بشقاب میزاشت تا
حس کنه کنارشه

ولي جلوي بقيه عادي رفتار ميکرد
کار هر روز اریا حرف زدن با قاب عکسای شیشه این بود
که هر کدوم بیان گر خاطره ای بودن
تنها موند ولي امید داشت یروز میاد

Fasl hefdahom

Ghorbat

سوگند توتنهایی زل زده بود به پنجره و خیابون
ایلین با دستای پر اومد درو با پاش باز کرد و اومد داخل
ایلین: بازم که خیره به خیابونی بیا شام امشب باتو!
سوگند با لبخند رفت جلو و پلاستیکارو گرفت
ایلین: راستی چندماهته
سوگند: نمیدونم هنوز
ایلین: فردا بریم دکتر باید تحت نظر باشی
شام رو درست کردن و خوردن
بعد از شام تلویزیون رو گرفتن تا فیلم ببینن
نشستن رو مبل ایلین پفیلا ریخت تو ظرف آورد گذاشت رو میز
سوگند: میتونی بخوری این همه؟
ایلین: نه باهم میخوریم

سوگند: من که جا ندارم

ایلین: خوب حالا با فیلم میچسبه

یه فیلم ترکی بود

تمام مدت فیلم ایلین با هیجان داشت میخورد

ولی سوگند فقط زل زده بود به شیشه حواسش تو ایران بود پیش اریا

ایلین: الوو کجایی

سوگند: جانم چیزی گفتم

ایلین: سه ساعته دارم صدات میزنم فیلم تموم شد بیا بریم بخوایم چیزی هم

از فیلم نفهمیدی که ازت پرسم خوب بود یا نه

سوگند لبخند زد و رفت داخل اتاقش

ایلین: شب بخیر یادت رفت

سوگند: شب بخیر

دراز کشید ولی خوابش نمیبرد

دوساعت تو جاش غلت زد آخر سر بلند شد رفت تو حال رو مبل نشست

اعصابش خورد بود

لباس پوشید بره بیرون

یه نگاه به ساعت انداخت

تازه ده بود

کلید برداشت رفت بیرون

هوا سرد بود

رفت سمت سوپر مارکت

سوگند: (I want a phone card please میتونم یه کارت تلفن داشته باشم)

فروشنده: (Sure-حتما)

کارت رو گرفت رفت دنبال باجه تلفن بود

از یه خانم سوال کرد

سوگند: (excuse me. Where is the public telephone ببخشید تلفن عمومی

کجاست)

زن: (Next street right خیابان بعدی دست راست)

سوگند: (I thank you ممنون)

زن: (your welcome خواهش میکنم)

به سمت تلفن رفت از جیبش شماره مرجان و در آورد

شماره رو گرفت

مرجان: بفرمایید

سوگند: مرجان خوبی؟

مرجان: سوگند تویی کجایی دختر دلم برات یذره شده چرا دیگه نیومدی

مدرسه

سوگند: ایران نیستم خارجم

کلی حرف زد که دیگه دید کارتش داره تموم میشه خدافظی کرد

رفت سمت خونه

یکم اروم تر شده بود

چند هفته گذشت

ایلین شب بهش گفت که براش وقت دکتر گرفته

فردا صبح ایلین بیدارش کرد

ایلین: پاشو بریم دکتر

سوگند: دکتر چرا

ایلین: ببینیم چند ماهته حواسمون باشه

لباس پوشید رفتن مطب دکتر

ایلین رو به منشی گفت: Hello. The lady wanted to speak سلام میخواستم با

خانم دکتر صحبت کنم)

منشی: (The previous time you were? وقت قبلی داشتین؟)

ایلین: (No. Well, my friend is pregnant. You should talk with Dr. نه راستش

دوستم حامله هست حتما باید با خانم دکتر صحبت کنیم)

منشی:

(Okay wait I see Dr. today sees you با شه صبر کنین ببینم خانم دکتر امروز

میبینتون)

بلند شدرفت سمت اتاق در زد و رفت داخل پنج دقیقه بعد اومد و رو به ایلین

گفت

منشی: (Dr. waits for you are خانم دکتر منتظر شما هستن)

ایلین بلند شد سوگند دنبالش

رفتن داخل

دکتر: Hi

ایلین: Hello. Well my friend coming fresh from Iran and wanted by you is

not pregnant and do not know a few months

(سلام. راستش دو ستم تازه از ایران اومده و میخواستیم تحت نظر شما باشه

حامله هست و نمیدونیم چند ماهشه)

دکتراز سوگند خواست که رو تخت دراز بکشه

سوگند لباسشو در آورد و دراز کشید

دکتر سونوگرافي رو شروع کرد

دکتر: Okay, now three months pregnant and has a baby boy:

(خوبه الان سه ماهه حاملست و بچشم پسره)

یکم دیگه سونوگرافي رو ادامه دادو و بعد از مطب خارج شدن

ایلین: وای بریم خرید

سوگند: خرید چرا

ایلین: دختر واسه پسر کوچولوت دیگه

سوگند خندید و کلي ذوق کرد

ایلین: میدونی که مهرداد فردا میاد

سوگند: واقعا؟ چه خوب

ایلین: اره خوبه

سوگند: منم دو ماهه اومدم دیگه

ایلین: واسه عروسیمونم که هستی دیگه

بعد ازکلي خریدو مسخره بازیای ایلین رفتن خونه

ایلین دوباره تموم خریدارو ریخت وسطو همه رو دوباره باز کرد نگاه کرد بعدم

همه رو با سلیقه چید و گذاشت داخل کمد

چند روزی از اومدن مهرداد میگذشت

مهرداد خبر خاصی از ایران نیاورده بود

همه چیز عادی بود مهرداد باهمونا زندگی میکرد

شبا میرفتن بیرون میگشتن

روزا خونه بودن

یه روز بعد از نهار که داشتن فیلم نگاه میکردن

سوگند رو به مهرداد و ایلین گفت

سوگند: میشه یه زنگ بزnm به اریا؟

هر دو با تعجب بهش نگاه کردن

مهرداد: پیدات میکنه ها

سوگند: پاریس خیلی بزرگه پیدا نمیکنه فقط صدا شو بشنوم دلم لك زده برای

صداش

مهرداد گوشیشو گرفت سمت سوگند

سوگند با دلهره دستای لرزون شماره رو گرفت

سر دومین بوق جواب داد: الو الو

الو صداتون نمیاد

قطع کرد تلفن و گوشي رو چسبونند به سیش

حدودا پنج دقیقه بعد یه شماره زنگ زد به خط

شماره رو نگاه کرد

سوگند: شماره ارشه

ایلین: بده من جواب بدم

ایلین: الو

ارش: سوگند خودتی؟

ایلین: نخیر من ایلینم

ارش: سوگند هست؟

ایلین: نداریم سوگند بای

قطع کرد

مهرداد: بهتری سوگند

سوگند: اره

بلند شد رفت یه ابی به سرو صورتش بزنه

یه ده دقیقه بعد دوباره گوشی زنگ خورد

ایلین: بله؟

۱

ریا: خانم تورو خدا گوشی رو بدین سوگند

ایلین: گفتم که سوگند نداریم مزاحم نشین بای

قطع کرد

سوگند: ایلین اریا بود؟

ایلین: اره

سوگند زد زیر گریه دوید تو اتاقش

ایلین خواست بره پیشش مهرداد جلو شو گرفت و گفت: بزار تنها باشه نیاز به

تنهایی داره

چند روز گذشت

حالش بهتر بود یکم

مهرداد و ایلین دنبال کارای عروسی بودن

ایلین میخواست سوگند و ساقدوش کنه ولی سوگند شکمش کمکم بالا اومده

بود ۵ ماه حامله بود بدرد ساقدوشی نمیخورد

عروسی دو ماه بعد بود

مهرداد میخواست بعد عروسی یه سر با ایلین بره ایران

سوگند از الان دل تنگ بود همش میگفت بعد اون چیکار کنه

عروسی به خوبی و خوشی تموم شد شبش داشتن برمیگشتن خونه که توره

سوگند دردش گرفت

کیسه ایش پاره شد

ایلین بیچاره با لباس عروس مهرداد با لباس دامادی

بردنش بیمارستا

ایلین توره با دکترش تماس گرفت

ایلین: Optimise * pain yourself were ruptured membranes Dr. By

(خانم دكتور كيسه اب سوگند پاره شده در دش گرفته خودتون رو برسونيد)

سريع رفتن بيمارستان

پشت در اتاق عمل با استرس قدم ميزدن

مهرداد: مگه هنوز دو ماه نمونده بود

ايلين: از بس اين غصه ميخوره ديگه چيزيش نشه

مهرداد: خدانكنه

دكتور اومد بيرون

Blessed are the mother of a healthy baby: دكتور

(مباركه هم مادر هم فرزند سالمين)

ايلين تشكر كرد و به تختي كه سوگند حمل ميكرد نگاه كرد بيهوش بود

بچه رو داخل دستگاہ گذاشتن چون زود دنيا اومده بود

بعد بهوش اومدن سوگند ايلين گفت: مامان كوچولو پسر تو نميخواي ببيني؟

سوگند: سالمه؟ كجاست؟

ايلين: بله سالمه تو دستگاست يكم زودتر از وقتش اومد عجول بود تو كه

عجول نيسي حتما به باباش رف....

و ادامه حرفشو خورد

سوگند با اندوه نگاهي بهش كرد

ايلين حرف و عوض كرد: خوب اسمشو چي ميزاري

سوگند: رادوين

مهرداد: قشنگه مثل خودش

ايلين: مهرداد كي ميتونيم بچه رو بغل كنيم

مهرداد: یکی دو ساعت دیگه
بعد از ترخیص مستقیم رفتن خونه
سوگند بعد از نازی یکم بچه داری بلد بود
وای نازی الان باید حرف زدیم یادگرفته باشه دلش چقد برای نازی تنگ شد
یادگار بهترین دوستش
با گریه رادوین از فکر و خیال او مد بیرون
سوگند: جانم مامان گشنته
بهش شیر داد و خوابوندش

روزها تند میگذشتن
مهرداد و ایلین چند وقت ماه عسلشون و عقب انداخته بودن
بخاطر سوگند
رادوین یکم رشد کرده بود
برای سوگند تمام حالت های رادوین شباهت به اریا میداد
ایلین عاشق رادوین شده بود میگفت میخواد دخترشو بده به رادوین
اخه اونم حامله بود
تازه یه ماه بود حامله بود
رادوین دو ماهش شده بود
تنهایی خیلی به سوگند فشار آورده بود دلش برای عزیز مامانش باباش تنگ
شده بود

واسه نازي

واسه ماندانا

واسه ارش

واسه...

نميدونست اريا رو بخشيده يانه

ولي وقتي به كارش فكر ميكرد نفرت ميومد تو دلش

هيچ وقت نميخواست بيبتش

حتي نميخواست به رادوين بگه باباش كيه

خودش پسرشو بزرگ ميكرد تنها به راحتی

همه چي رو خودش ميساخت براش

پدرش مرده بود

رادوين بابا نداشت

صداي گريه رادوين از فكلرو خيال كشيدش بيرون

ايلين دويد داخل اتاق

ايلين: سوگند هفته ديگه ميريم ايران تو نميائي

سوگند: سوال بيخودي بود من اينجا عادت كردم تازه

ايلين: تو اين چند ماه

سوگند: اره ۸ ماهه اينجام ديگه عادت كردم نميخوام برگردم ايران فقط يكاري

برام ميكني

ايلين: جون بخواه تو

سوگند: برو از دور ماندانا و نازي رو ببين برام يه عكس بگير ازشون بفرست

ایلین: چشم

سوگند: سر خاک عزیزم برو زنگ بزن بهم باهاس بحرکم یکم

ایلین: اینم چشم

ادرسه قبرو ادرسه خونه ماندانا اینا رو داد

یه هفته مثل باد گذشت

سوگند میخواست بره فرودگاه مهرداد نداشت گفت با بچه سخته

قرار بود تو این مدت که ایلین و مهرداد نیستن یه دختر جوون که دورگه بود بیاد

پیش سوگند که تنها نباشه

اسمش سوها بود

مجرد بود ۲۳ سالش بود

دختر بانکمی بود یکمی لهجه داشت

ولی کار خونه رو کامل بلد بود بچه داریشم حرف نداشت

ایلین بعد از رسیدن زنگ زد به سوگند

سوگند: رسیدین بسلا متی؟؟

ایلین: اره عشقم جات خالیه چقد ایران قشنگ شده

سوگند: چند وقت مگه اینجا بودی روانی

ایلین: بابا هرکی از خارج میاد ایران اینو میگه دیگه منم گفتم

مهرداد از اونور خط گفت: زنونم خلو چله

سوگند: مهرداد اذیتش نکن

ایلین: وای سوگند اینقد قشنگه اینجا که نگو الان سمت الهیه ایم

الهيه كه گفٽ سوگند سكوت كرد

خونشون اونور بود

ايلين: چيشدي

سوگند: خونه ماهم اونور بود

ايلين: ! خوب بيخيال فعلا كاري نداري

خدافظي كردن و قطع كردن

سوها رادوين و خوابوند اومد تو حال نشست

سوها: سوگند چقد پسرت خوشگل است

سوگند: مرسي چشات خوشگل ميبينه

سوها: چشم خوشگل ميبينه يعني چي

سوگند: اين يه اصطلاح يعني همون ممنون خودت خوشگلي

سوها: اها چشاي خودتم خوشگل ميبينه

سوگند خنديد: شام چي داريم

سوها: پاستا

سوگند: خوبه گشمنه

سوها غذا رو كشيد شروع به خوردن كردن

موقع غذا چهره اريا اومد جلو چشمم عاشق ماكاروني بود

غذاشو نصفه ول كرد و دوويد

سمت دسشويي

سوها: چيشد بدمزه بود؟

سوگند: نه نه من حاملم بده خيلي خوشمزه بود

سوها: چرا حالت بده

سوگند: ياد يه نفر افتادم

سوها زياد ادم فضولي نبود رفت ظرفارو جمع كردو شست

اومد کنار سوگند نشست

سوها: چرا اومدي پاریس

سوگند: از شوهرم فرار كردم

سوها: چرا ادم بد بود؟

سوگند: بهم خيانت كرد تركش كردم

سوها: رادوين چي

سوگند: بعد از اين كه تركش كردم فهميدم حاملم

سوها: پس شوهرت نميدونه

سوگند: نه نميدونه

سوها: نميخواي بگي

سوگند: نه

سوها: باشه

سوگند: حتما الان منو فراموش کرده ديگه

سوها: از كجا ميدوني اخه تو كه باهاس حرف نزدي

سوگند: نميدونم نميخواهم بدونم

سوها: غرور همیشه خراب میکنه همه چیزو منم پدرو مام ازهم جدا شدن من
با مام زندگي ميکرد تا اين كه شوهر كرد ديگه نتونستم اونجا زندگي كنم
سخت بود او مدم خونه دد ولي اونم ازدواج كرد

منم جدا خونه گرفتم

سوگند: الهي متاسفم

سوها: نه نه من راحتم

سوگند: پدر و مادر منم فوت شدن

سوها: اوه سوري من متاسفم خداييا مرزه

سوگند تشكر كردو ماجراي زندگيشو براي سوها گفت

سوها: oh my god چقدر زندگيت پر هيجان بود تو چچوري تحمل كرد من كه

نميتونم اينقدر مثل تو تحمل كنم

سوگند: سخته ولي ديگه مجبور باشي عادت ميكني

سوها يكم فكر كردو گفت: خوب اشكال نداره فعلا نرو ايران

سوگند: من بر نميگردم ايران همينجا ميمونم

سوها: منم كمكت ميكنم

سوگند: تو چطور اينقدر بچه داري خوب بلدي

سوها: مادر كه ميخواست شوهر كنه بچه اخرشو من بزرگ كردم داداشمو

الان با مادر بزرگم هستش

سوگند: زندگي توهم خيلي دشوار بود

سوها: ولي نه به اندازه تو

صداي گريه رادوين بلند شد

سوها: برو بهش غذا بده منم میخوابم دیگه
شب بخیر گفتن و سوگند رفت به رادوین شیر داد وقتی که خوابید دستشو
ب*و*سید

گوشیشو ورداشت ازش عکس گرفت

تلفنش زنگ خورد

ایلین: سلام خواب که نمودی

سوگند: نه بیدار بودم رادوین تازه خوابید

ایلین: برو واست دوتا عکس فرستادم بین ایمیل

سوگند تلفن قطع کرد سریع لب تابش روشن کرد و ایمیلشو چک کرد

دوتا عکس

اولی رو باز کرد

یه دختر بچه با موهای طلایی که دوگوشی بسته بود داشت تاب بازی میکرد

دختره ۲/۳ ساله خوشگل

الهی

نازی بود

اشکاش جاری شد

کلی قربون صدقش رفت

عکس بعدی رو باز کرد

دوتا پسر با یه دختر سر کوچه بودن و میخواستن سوار ماشین شن

عکس رو زوم کرد

ماندانا بود

اون يکي هم ارش بود

يکم ديگه زوم کرد

قلبش يه لحظه ايست کرد

اون يکي اريا بود

ریشاش بلند شده بودن

قيافش کلا کلافه بود

نفس عميق کشيد در لب تاپو بست

رفت تو حال

رو مبل نشست

هرچقد خواست اروم باشه نتونست

بلند زد زير گريه

سوها با ترس پريد بيرون

سوها: چي شده چرا گريه ميکني

سوگند: سوهااا ايلين از نازي و ماندانا و ارش عکس فرستاد تو عکس ماندانا و

ارش اريا هم بود

سوها: کجا فرستاد بينم

سوگند: برو لب تاپمو بيار

سوها دويد رفت آورد

سوگند عکسو نشونداد

سوها: اون کجا پيداشون کرد

سوگند: من گفتم بره برام عکس بگیره

تلفنش زنگ خورد

سوگند: الو

ایلین: خاك به سرم گريه ميكني الهي من بميرم ميدونستم عكس و نميدادم

سوگند: نه خوب كردي اريا رو ديدي؟

ایلین: اريا؟؟ نه

سوگند: توهمون عكسه ديگه کنار ماشين ريش گذاشته

ایلین: اون اريا بود؟؟ من نشناختم چقد خراب شده بود

سوگند: ايلين خوشبخت

ایلین: ديوونه تو كه ازش بدت مياد پس چته

سوگند: اره ولي دلم پراش تنگ شده

ایلین: قربون دلت بشم من اشكال نداره تموم ميشه همه اينجا حالا هم گريه نکن

ماهم ماه ديگه ميآيم

خدافظي كردن و قطع كردن

سوها: عكس ديگه از اريا نداري

سوگند پوشه مخصوص رو بازکرد حدود هزار تا عكس بود همش يا دوتايي يا

تنها

سوها با ذوق لب تاپ و گرفت يكي يكي عكسا رو نگاه كرد

سر هر كدوم كه مكث ميكرد سوگند توضيحات لازم و بهش ميداد

عكسا كه تموم شد گفت: بهم ميومدينا

سولگند: اره ولي تموم شد

سوها: حالا بهش فكر نكن برو بخواب

رفتن خوابيدن

ايلين و مهرداد بعد از يه ماه اومده بودن

ايلين باديدن سولگند كلي ذوق كرد

كلي سوقاتي آورده بود

سولگند كشيدش يه گوشه گفت: اريا رو نديدي ديگه؟

ايلين: چرا يبار ديگه رفتن سمت ادر سي كه دادي شركت تو ماشين نشسته

بودن كه اومد با ماشين رفت

چند وقت بعدم رفتن دم خونه ماندانا و ارش و نازي داشتن ميرفتن عروسي

سولگند: عروسي كي؟؟ تواز كجا فهميدي؟؟

ايلين: چون شيك كرده بودن بعد صداي ارش و شنيدم گفت دير شده ماندانا

عروس دوماد اومدن

بعدم گفت: اريا حاضر نشده هنوز اه اينم كه عين زنا ميمونه

سولگند: عروسي كي؟؟

ايلين: والا نميدونم ولي دنبالشون كردم بينم عروسي كيه دم سالن از يكي

پرسيدم

گفتن اسم عروس شيماس اسم داماد محراب

سولگند: يعني شيما با محراب ازدواج كرده؟؟؟ وا

ايلين: ميشناسي؟؟

سوگند: اره محراب که دوست پسر قبلیم بود شیما هم دخترخاله اریا
ایلین: اها اره محراب گفته بودی
سوگند: چطور ماندانا و ارش دارن میرن عروسی هه همه منو یادشون رفته
ایلین: ازکجا میدونی اخی
سوگند: معلومه
سوها با ۳ تا چایی اومد
رادوین رو پا

ی سوگند نشسته بود داشت دستشو میخورد
سوها: رادوین و بده من
ایلین: راستی سوها دست درد نکنه پیش سوگند موندی این چند هفته
سوها: من خودم از خدام بود خیلی بهم خوش گذشت
سوگند: قربونت عزیزم
رادوین استارت گریه روزد که شروع کنه گریه کردن
سوگند بغلش کرد شیر داد بهش
ایلین: خالش مال منم سه ماهش داره میشه
سوها: اخی بسلامتی
چایی رو خوردن و ایلین سوقاتیارو داد مهردادم رفته بود دنبال کاراش
میخواست خونه جدا بخره
ایلین خیلی ناراحت بود

ولي سوگند ميخواست خونشو عوض كنه

مهرداد شب اومد خونه

سوگند: مهرداد ميخوام يه خونه ويلايي ۲۰۰ متري دوبلكس برام پيدا مني با

سوها زندگي كنم

سوها: وايي چقد خوب منم خونه خودم و مي فروشم پولشو ميدم بهت

سوگند: نه بفروش پولشو وردار يه مغازه اجاره كنيم كار كنيم

ايلين: ماچي

مهرداد: ميگم همه پولارو رو هم بزاريم يه خونه ويلايي بخريم چهارتايي باهم

باشيم

سوگند: من موافقم

ايلين: منم

همه به سوها نگاه كردن

سوها هم موافقتشو اعلام كرد

همه چي به سرعت پيش ميرفت

خونه سريع پيدا شد

مغازه هم اجاره كردن

يه كافي شاپ كوچيك زد

تو پاریس كافي شاپ خيلي كم بود

سوها اشپزيش عالي بود تموم دسرارو بلد بود

ايلينم همه جور دمنوش و قهو نوشيدني بلد بود

سوگندم كه با رادوين بود فقط نظارت ميكرد

روزاشون سپري ميشد
شبا سرش به بالش ميرسيد اشكاش جاري ميشد
دلش خيلي تنگ شده بود
براي ايران
تهران
حدود يك سال و نيم بود كه تو پاريس بود
كارشون خوب بود
ولي دلتنگيش روز به روز بيشتري بود
خسته شده بود
از زمان اشنايش با اريا تا به امروز
۵ سال ميگذشت
الان ديگه ۲۳ سالش شده بود
راودين كم كم حرف ميزد
اولين كلمه اي كه گفت بابا بود
قلب سوگند با اين كلمه تير كشيد
رادوين و مهدكودك گذاشته بود كه هم حرف زدنش خوب شه هم بتونه راحت
تر به كاراش برسه
بچه ايلينم دختر بود
۱۱ ماه از رادوين كوچيك تر بود
اسمشو

مانلي گذاشته بودن

تپل بود

همه چيز به ظاهر خوب بود ولي سوگند تو دلش غوغا بود

روزها اينقد تند سپري ميشدن كه گذر زمان اصلا براش نشون نميداد

دوست داشت زوده زود همه چي بگذره

بعدظهر لباس پوشيد رفت رادوين و از مهدكودك برداشت و رفت مغازه

ايلين با مانلي نشسته بودن سوها هم داشت كيك هارو ميچيد تويخچال

ايلين: سوگند يه سر بريم ايران مامان مهرداد ميخواه مانلي رو بينه مامان منم

همينطور

سوگند: الان؟؟؟ اصلا نميشه

ايلين: الان مانلي ۱سالشه رادوين ۲سال

توهم كه بيشتر ازدوساله اينجايي خوب ميتوني برگردي

سوگند: الان برگردم اقامتم نصفه ميمونه ايلين

ايلين: راست ميگي بايد دوسال ديگه بموني

سوها: رادوين چندسالته

رادوين: ۳

سوگند: مامان جان سه نه ۴سال

ايلين: قربونش برم من

سوگند: ايلين چقد زود گذشت الان ۵ساله اينجام

ايلين: اره اون موقع كه او مدي دو ماهه حامله بودي پنج ماه بعدم اين شازده

او مد الانم كه ٤ سالشه

سوگند: اره ٤ سالو چهار ماه

ايلين: مانلي رو ميخوام ببرم ايران تو هم بيا بريم لج نكن بزار رادوين ايران و

بيينه

سوگند: نميتونم

سوها: اگه برين منم ميام

ايلين: جدي؟؟

سوها: اره

ايلين گوشيشو ورداشت زنگ زد به مهرداد

مهرداد: جانم

ايلين: مهرداد براي خودمون سه نفرو و سوها و سوگند و رادوين بليط رزرو كن

واسه تهران

مهرداد: مطمئني؟

ايلين: اره

سوگند حرفي نزد دلش ميخواس بره ايران تهران و بينه

رادوين دويد رفت

شب مهرداد او مد خونه

ايلين: چيشد بليط رزرو كردي؟؟

مهرداد: چند ماه ديگه ميتونيم بريم حدودا ٧/٨ ماه ديگه

ايلين: اخه واسه چي

مهرداد: يه پرونده دارم تا حلش نکنم نمیتونم برم جايي بايد بمونيم تا کارم
تموم شه

سوگند: بهتر ماکه عجله نداريم

ايلين: اخه چقد بايد بمونيم من دلم تنگ شده

مهرداد: عزيزم اين همه موندي چند ماهم روش

ايلين: سوگند تولده رادوينه ها فردا

سوگند: اره ميدونم ۵ سالش ميشه

ايلين: توچند سالت ميشه

سوگند: ۲۶ سال داره تموم ميشه

ايلين: اومده بودي چند سالت بود

سوگند: ۲۱ سال که چي خب؟؟

ايلين: اريا چند سالشه الان

سوگند: ايلين

ايلين: چندسالشه

سوگند: ۲۸ سال خب؟؟

ايلين: ۸ سال گذشته سوگند بزرگ شدي مي فهمي؟

سوگند يکم فکر کرد و گفت: من خيلي وقته بزرگ شدم از وقتي تنها شدم از

وقتي ازدواج کردم اونم تو ۱۸ سالگي وقتي خيانت دیدم وقتي تنها اومدم

غربت وقتي مادر شدم

ايلين: من براي جونٲ بميرم اخه دختر جون چقد ٲو سخيٲي كشيدي
سوها: كيٲ حاضره فردا رادوين و ببر پارٲ ما خونه رو خوشگل كنيم دوستاشم
دعوت كردم همه چي هماهنكه
سوگند: من كادو نخريدم كه
ايلين: ازاونجايي كه من ميٲدونستم شما وقت نميكني كادو بخري خودم
خريدم بجاش بدي بهش
و يه جعبه بزرگ كادو رو ورداشت آورد
سوگند: اين چيه
ايلين: چيزي كه رادوين ميخواست
سوگند: ماشين كنٲرلي؟؟
ايلين: بعله
سوگند بغلش كرد و تشكر كرد
ساعت و نگاه كرد
بلند شد دنبال رادوين
امروز بهترين روز زندگيش بود
روزي كه رادوينش بدنيا اومه بود
پسر خوشگلش
عزيزي كه يادگاري دوران شيرين زندگيش بود باٲمام وجود دوشش د

رادوين بدو بدو اومد سمت مامانش

از دور قيافه در هم رادوين و ديد

رادوين پريد بغل مامانش

باگريه

رادوين: مامي

سوگند: جان دل مامي چيشده نفس مامان چرا چشات مرواريد ميريزه

رادوين: مامي اون دختله كه تو كلاسمون هس

سوگند: خب؟

رادوين: ميخوام باهاش عروسي بسم

سوگند خنديد و گفت: چشمم روشن

رادوين: ولي مامي بهم ميده تو بابا ندالي همس با ماميت مياي

سوگند بغضش گرفت قلبش تير كشيده اروم رادوين و بغل كرد و گفت: بيخود

گفته توهم بابا داري

رادوين: كي مياد پس

سوگند: مياد مامان بيا بريم پارک بازي كنيم بعد برات بستتي بخرم بعد بريم

خونه مانلي منتظرته

رادوين: مانلي روهم بليم پارک ديه

سوگند: مانلي خونس فردا ميريمش

رفتن پارک كلي مشغولش كرد بعدم براش بستتي خريد پياده رفتن تا خونه تا

بستتيش تموم بشه

وقتي رسيدن سوگند رادوين و بغل كرد

گفت: چشاتو ببند

رادوین چشاشو بست رفتن تو

چراغارو روشن کردن باهم گفتن سوپرایز

رادوین دوید سمت کیک با ذوق دستاشو زد بهم

همه براش شعر تولد مبارک و خواندن

چقد ذوق بچگانه رادوین برای سوگند شیرین بود

موقع باز کردن کادوها مانلی یه گوشه بغ کرده بود

سوگند رفت سمتش ب*و*سش کرد گفت: نبینم عشق خاله بغ کنه ها چیشده

مانلی: هیشی اون دختله تو مهدتودک همش میاد پیس رادی من بدم میات

سوگند بلند خندید و گفت: الهی من برای حسادت تو بمیرم خودم گوششو

میکشم خاله

مانلی: راس میدی؟؟؟ تولو خدا

سوگند: اره خاله نگران نباش

رادوین دوید سمت مامانش

رادوین: مامی اینو تو خلیدی؟؟؟

سوگند: اره مامی دوست داری

با ذوق گفت اره

اون روزم با همه خوشیاش تموم شد

ایلین: بلاخره میریم تهران

سوگند: چيشده باز فكر تهران افتاد به جونت
ايلين: ميريم تهران هفته ديگه بليطا جور شد شيشتا
رادوين: تهلان كجاست
ايلين: يجاي دووور خاله
همه وسايلو جمع كردن كه هفته ديگه برگردن ايران

Fasl akhar

Bazgasht

اريا لباس پوشيد حاضر شد رفت شركت
ارش: اريا امروز نازي رو بايد ببرم دكتر
اريا: خير باشه چيشده
ارش: سرما خورده ماندانا هم گير داده ببريمش دكتر با اون حال خودش ميگم
حرص نخور متوجه نميشه
اريا: كي بدنيا مياد حالا
ارش: فعلا كه پنج ماهشه حالا مونده
اريا رفت نشست پشت ميزش به عكس سوگند كه روميزش بود نگاه كرد
ارش: هنوز فراموشش نكردي؟
اريا: نه مگه بايد فراموش ميكردم
ارش: پنج سال شده نه خبري نه چيزي بايد دلسرد ميشدي
اريا: نه نشدم منتظرم برگرده
ارش رفت خونه دنبال ماندانا

نازي اروم نشسته بود رو مبل دستشو بغل کرده بود اخم کرده بود

ارش: نازي چيشده بابايي

نازي: بابا مامان و نگاه كن اخه من ميخوام اون لباس صورتتي رو بپوشم ميگه

بايد اين يكي رو بپوشم اخه بابا من اون و دوست دارم من ديگه ۷ سالمه خودم

ميتونم واسه خودم لباس انتخاب كنم

ماندانا: نازي باز باباتو ديدي لوس شدي؟ بيا دير شد مادرم اذيت نكن اينقد

منو

نازي: مامان تولو خدا اون لباس و بپوشم ديگه

ارش: خوب بزار هر لباسي دوس داره بپوشه چيكارش داري

ماندانا: ارش اينقد لوسش نكن اصلا حرف گوش نميكنه

نازي: همين بيار مامان

ماندانا: باشه بيا موهاتو ببندم

نازي خوشحال پريد از مبل پايين رفت پيش ماندانا موهاتو ببنده

اريا خسته نشست رو مبل

تلفنش زنگ خورد

ارش: الو اريا سلام كجايي

اريا: خونم داداش چيشده

ارش: با نازي و ماندانا ميخوايم بريم پارک نازي لچ آورده عمو هم بياد ميادي

نازي از پشت خط جيج زد

نازي: بيا بيا بيا بيا عموووو جوننن

اريا: باشه ميام

ارش: ميام دنبالت حاضر شو

اريا با لبخند بلند شد رفت لباسشو عوض كرد

همه جاي خونه پر بود از عكساي سوگند

لباسشو عوض كرد

ارش زنگ زد كه بره پايين

نازي رو صندلي عقب نشسته بود

ماندانا پياده شد بره عقب كه اريا مانع شد

اريا: من پيش فندق ميشينم

نازي: اخ جوون بيا بيا

اريا سوار شد نازي پريد بغلش لپشو دوتا ب*و*س اب دار كرد

اريا: اينقد واسم عشوه مياي دلم اب ميشه كه فندقه عمو

نازي: عموي خوشگل خودمي اخه

اريا: پدر سوخته زبونت به كي رفته بابات كه زبونس اينجوري نيست

ارش: به ماندانا رفته

نازي: نخيرم به عموم رفتم

اريا: اره به خودم رفتي

نازي: عمو تو نميخواي زن بگيري برام نيني بياري باهاس بازي كنم

اريا قيافش توهم رفت

ارش بحث و عوض كرد: نازي كدوم پارك بريم

نازي: شهر بازي

برگشت سمت اریا: عمو جونم نگفتی

اریا: من زن دارم که عمو عکس زن عمو رو ندیدی مگه خونه عمو

نازی: اون که فقط عکسه عمو خودش کجاست

ارش: نازی بسته فضولی نکن

نازی: بابایی نمیرسیم چرا

ارش: کمتر فضولی کنی میرسیم

نازی رفت نشست با ناراحتی از پنجره بیرون نگاه کرد

یهو زد زیر گریه

اریا: چیشده عمو چرا گریه میکنی چشای خوشگل خراب میشه

نازی بلند جیغ زد

ارش: چیشده بابا

نازی: سگ

ماندانا: سگ چی مامان

نازی: سگ میخوام سگ میخوام سگ میخوام

ارش: نازی این عادتو بزار کنار هرچی دیدی بخوای هرچی که ادم میبینه که

چیز خوبی نیست! دعوات میکنما

نازی: من سگ میخوام

ماندانا: سگ بی سگ هیس الکی گریه هم نکن سگ گاز میگیره ها

اریا: عمو سگ کثیفه گاز میگیره اخه

نازی: واقعا؟؟

اريا: اره عمو جون

نازي: پس چرا اون بچه داره

ارش: اون بچه هم مريضه حتما

نازي يكم فكر كرد و گفت يعني هرکي سگ داره مريضه؟؟

ارش: اره باباجون

نازي: يعني ماماني طاهره هم مريضه (مادر ارش)

اريا و ماندانا زدن زير خنده ارش لبخند زد گفت

ارش: ميگن نکن با بچه ها شوخي اينه نازي جان اينو جلو مامان طاهره نگيا

نازي خنديد و گفت: باشه

رسيدن پارک

پرواز ٦ صبح بود رادوين تو بغل سوگند خواب بود

چهره ارومش و نگاه کرد صورتشوب* و*سيد

ايلين و مانلي هم خواب بودن

سوها داشت با گوشيش ور ميرفت

مهرداد او مد گفت: پاشين بريم

سوار هواپيما شدن

رادوين: مامي تهلان خوشجمله؟

سوگند: اره مامي جون بزرگ و خوشگل

هواپيما تو فرودگاه ايران نشست

مهرداد تاکسي گرفت همه سوار شدن

ایلین: چقد تغییر کرده

سوگند: تو هر سریع اینومیگیا من که تغییر خاصی نمیبینم

سوها: قشنگه ولی

رادوین با تعجب همه جا رو نگاه میکرد

همه رفتن خونه مهرداد

خسته بودن همه بیهوش شدن

اریا خسته از شرکت میخواست بره خونه

ارش گفت: بیا بریم خونه ما

اریا: نه خستم برم استراحت کنم

ارش: باشه شب بیا پس

اریا: تا ببینم

رفت خونه خسته بود چشاشو بست خوابش برد

سوگند از خواب بیدار شد

رادوین هنوز خواب بود

مانلی نشسته بود رو جاش

سوگند: خاله چیشده

مانلی: جیش دالم

سوگند بلند شد بردش دستشویی بعدم گرفت خوابید دوباره

مهرداد: ایلین حاضر شودیگه

رادوین: مانلی کجا میرین؟

مانلی: خونه مادرجونم توهم برو خونه مادرجونت

رادوین دوید سمت مادرش وگفت: مامان ماهم بریم

سوگند: ما با سوها میخوایم بریم پارک عزیزم

رادوین خندید و گفت: اخ جون

مهردادو ایلین و مانلی رفتن خونه مادر مهرداد

سوها: سوگند نمیخواهی بری پیش ماندانا؟؟

سوگند: نمیدونم ولی میخوام برم سر خاک عزیز

رادوین دا

شت کارتون نگاه میکرد

سوگند غدارو کشید و گفت: هرکي ماکارونی میخواد با ته دیگ سیب زمینی

رو میز باید نشسته باشه تا سه می شمارم

رادوین با سرعت جت اومد نشست رو صندلی بشقابو گرفت سمت مامانش

سوها خندید و گفت: شکمو رو نگاه می کن مردا از بچگی شکمو بودن اینه ها

سوگند برایش غذا کشید

اریا لباس پوشید که بره شرکت

وقتی رسید شرکت ارش اومد تو اتاقش

ارش: اریا با بچه ها میخوایم بریم شمال نازی هم حال و هواش عوض میشه

شیما و محرابم میان

اریا: من نمیام

ارش: میای نازی بدون تو نمیاد

اریا: حوصله ندارم

ارش: اریا لوس نشو دیگه

اریا: باشه

ارش: اخر هفته میریم

شیما: محراب این چیه اینجا گذاشتی

محراب: چی؟؟

شیما: لباس نشستته رو داخل ماشین میندازن نه داخل حموم اه شل*خ*ته

محراب: باز شو کردیا

شیما: یعنی چی اخه اه همه جارو کثیف کردی

محراب: باشه الان حموم رو میشورم

شیما: بدو فقط گربه شور نکنیا تمیز بشور

محراب زیر لب غرغر زدو رفت سمت حموم

شیما هم رفت داخل اتاق تا ساکشونو جمع کنه

محراب: شیما اون کلاه من کجاست

شیما: شل*خ*ته انداخته بودی رو زمین اویزون کردم تو کمدم

محراب: بزار تو ساك بيارى

شېما: خودت وسايلې كه ميخواي و جمع كن ديگه

محراب: توجمع دارى ميكني الان يهو جمع كن ديگه

شېما غرغر زدو شروع كرد جمع كردن ساكا

سوها: چقد هوا سرده

سوگند: اره خيلى لباس گرم بپوش

رادوين داشت بدو بدو ميكرد

فرش گير كرد به پاش با صورت خورد زمين

سوگند: واي خاك به سرم بچم مرد

سوها: اروم باش بابا چيزيش نشد كه لوسش ميكني

رادوين زد زير گريه

سوگندم باهاش شروع كرد گريه كردن

سوها: ديونه شدي چيزي نشد كه رادوين خاله چرا گريه ميكني چيزي نيس

ترسيدي فقط

رادوين: مامي چرا گريه ميكنه

سوها: ترسيده ديگه چيزيت نشده؟؟

رادوين دماغشو بالا كشيد سوگند و بغل كرد دستشو انداخت دور گردنش

ب*و*سش كرد گفت: مامي خوبم گريه نتون

سوگند محكم بغلش كرد گفت: منو كه كشتي مادرم الهي من برات بميرم سخته

كردم

سوها: بسته دیگه اشکمونو در اوردین

اریا لباس پوشید حاضر و آماده منتظر بود تا ارش بیاد دنبالش

صدای زنگ بلند شد

وسایلشو برداشت

سوار اسانسور شد

تو اسانسور نگاهی به خودش کرد

تو دلش گفت چقد خوشتیپم

استین بلوزشو تا زد عینکشو زد به چشاش یه دستی هم به موهاش کشید

سنش بالاتر رفته بود جذاب تر شده بود

اسانسور ایستاد

کوله پشتیشو انداخت پشتش رفت بیرون

تیشرت و شلواری رو که توماه غسل سوگند براش خریده بود پوشیده بود ابی

رنگ

ارش جلوی در بود

نازی تا اریا رو دید پرید بغلش

نازی: وای چقد خوشگل شدی عمو جونم

اریا: توهم خوشگل شدی نازی جونم

نازی: بیا پیش من بشین عمو جونم تورو خدا

اریا نشست عقب کنار نازی

حرکت کردن

توراه همش اهنک شاد میزاشتن

نازي و اريا هم اون عقب همش داشتن غر میدادن

ماندانا هم دست میزد برایشون

رسیدن ویلا اریا رفت وسایلشو جایجا کرد

از آخرین باری که اومده بودن اینجا ۵ سال میگذشت

اریا وسایلو داخل اتاق گذاشت رفت پایین رو مبل لم داد

محراب: خسته شدیم بخدا

شیما: توکه خیلی خسته شدی

همه خندیدن

محراب: عزیزم از صبح رانندگی کردم

ارش: شام باکی

محراب: اقا من میگم خستم تو میگی شام

اریا: من میخوامم قبول کنم ولی محراب زودتر قبول کرد

محراب: من کی قبول کردم من اصلا از دهنم حرف بیرون نیومد

اریا: من شنیدم گفتی بامن

ارش: خوب حله ما میریم بیرون تو شام درست کن

شیما: من میگم رفتیم بیرون یچی بخریم این شام درست کنه بدبختیما

همه خندیدن

حاضر شدن برن بیرون

ارش: محراب ساعت ۹ میایم شام حاضر باشه

محراب بادش خوابید

همه رفتن بیرون محراب شروع کرد به غذا درست کردن

هر جا رو نگاه کرد بجز پیاز و سیب زمینی و گوجه و تخم مرغ و روغن چیزی نبود

اول پیاز و سرخ کرد

بعد گوجه هارو قاچ زد داخلش

تخم مرغارو هم توش زد

بعدم نمک و فلفل زد

محراب: به به چه غذایی

رفت داخل یخچال یه شیشه برداشت

گفت: فکر کنم ایلیمو باشه بزیم توش ببینیم چی ب چیه

اونم ریخت

بعدم از زیر کمد یه نوع ادویت برداشت داخلش ریخت

ساعت ۹ همه اومدن خونه کلی خرید کرده بودن

محراب با ماهی تابه اومد گذاشتش رو میز

همه با تعجب نگاهی به غذا کردن

محراب: لازانیا که نمیتونستم بپزم همینارو تو خونه داشتیم املت کردم

شیما: میشه خورد؟؟؟

محراب: اره بابا بخور

ماندانا: ارش اول تو بخور

ارش: چرا من

همه نشستن محراب براي همه يكم كشيده همه با بسم الله شروع كردن به

خوردن

اولين لقمه رو كه گذاشتن تو دهنشون محراب با لبخندي گشاده نگاهشون كرد

نازي: ايبيش چقد شيرين و تلخه

محراب: شيرين؟؟؟

و خودش يه قاشق گذاشته دهنش سريع برش گردوند

اريا: من برم پيتزا هارو بيارم

شيماء: گفتم از اين ابي گرم نميشه خوب شد پيتزا خريديم

محراب: نامردا

همه خنديدن املتم همونجوري ريختن دور

ايلين: بين من نميدونم چرا نميري پيش خانوادت

سوگند: نميخوام بينمشون

ايلين: باشه ما ميريم بيرون

سوها: خوش بگذره

رفتن بيرون

سوگند: سوها بريم بهشت زهرا

سوها: بريم

رادوين

و حاضر کرد و زنگ زد اژانس

رفتن سر قبر عزیز

رادوین: این کیه مامی

سوگند: مادرجونه منه عزیزم

سوها به فاتحه دادن سوگند نگاه کرد بعد فهمید که شاید سوگند بخواد تنها

حرف بزنه با عزیز

بلند گفت: رادوین خوشگله افتخار میدن یه دور بز نیم اینججا؟

رادوین: با اجازه مامی بله

سوگند خندید

سوها و رادوین دور شدن

سوگند دستی به سنگ سرد و یخ زده کشید

اروم گفت: سلام عزیز پسر مو دیدی خوشگله؟؟؟ پاریس دنیا اومه

عزیز خیلی خستم بخدا دیگه تحمل ندارم عزیز تو اونوری

هرچی خیره برام پیش بیار

اگه صلاح اینو رادوین باباشو بشناسه خودت بهم یجور بفهمون اگه نه من

برگردم زودتر برم

دستی به اشکاش کشید سوها و رادوین اومدن

تودست رادوین دوتا شاخه گل بود

مامانشو که دیدگلا رو داد دست سوها دوید سمت مامانش

نشست رو پاش

رادوين: باز چرا گريه ميکني

سوگند: دلم واسه عزيز تنگ شده بود ماماني

رادوين: مگه کجاست؟؟

سوگند: يچاي دور

رادوين: يعني بابامم اونجاست؟

سوگند سرشو انداخت پايين و گفت: رادوين ديگه راجب بابات حرف نزن

رادوين: چرا مامان

سوگند: ناراحت ميشم

رادوين دستشو انداخت دور گردن مامانش ب* و *شش کرد گفت: باشه تو

غصه نخور هرچي تو بگي

سوگند بغلش کرد گفت: اونا چيه خريدي ماماني

رادوين: خريدم واسه عزيزت

سوها گلارو پرپر کرد رو قبر ريخت

بلند شدن رفتن خونه

اريا خسته و کوفته برگشته بود خونه تازه از شمال اومده بودن

رو مبل دراز کشيد خوابش برد

وقتي بيدار شد هوا تاريک شده بود

رفت بيرون يکم قدم بزنه

قدم زنان داشت ميرفت که گوشيش زنگ خورد

اريا: جانم ارش جان

ارش: كجايي

اريا: دارم قدم ميزنم همين اطرافم

نازي: بده من بده من

ارش: نازي اروم بگير

اريا: فلفل چي ميگه

ارش: هيچي كارت داره

اريا: گوشي رو بده بهش

نازي: عموووو جون كجايي

اريا: همين نزديك خوتون عمو دارم قدم ميزنم

نازي: بيا دنبالم بريم پارك

اريا: الان كه نميشه عمو دير وقته فردا از شركت اومدم ميام دنبالت قول ميدم

قوول

نازي: مياي حتما ديگه

اريا: اره بخدا ميام

قطع كرد و همونجوري قدم زنان رفت سمت خونه

رادوين: مامان تورو خدا بريم پارك حوصلم سر رفته مانلي هم كه نيست

سوگند: باشه بيا لباستو بپوشم بريم بدو بدو

رادوين دويد سمت مامانش كاپشنشو پوشيد كلاه شو هم سرش كرد

زيپشو نيمتونست ببنده

سولگند واسش بست

سوها: كجا ميرين

سولگند: رادوين و ميرم پارک نيماي؟

سوها: نه منم يه شامم خوشمزه مييزم برگشتين بخوريم

تشكر كردن رفتن

پياده قدم زنان رفتن سمت پارک همين كه به پارک رسيدن رادوين دست مامانشو

ول كرد رفت سمت سور سوره ها

سولگند: مامان مراقب باش

داشت نگاه ميکرد همونجوري رفت كه رو صندلي بشينه حواسش به جلوش

نبود محكم به يه شخصي خورد

سولگند: ببخشيد واقعا متاسف....

سرشو بلند كرد كه به شخص نگاه كنه

با ديدن اريا كه با چشماي گرد داشت نگاهش ميکرد زبونش بند اومد

خواست برگرده كه اريا دستشو گرفت

رادوين از دور ديد مامانش داره با يه مرد ي صحبت ميكنه دويد سمتش

رادوين: مامان چيشده

سولگند رادوين و بغل كرد

اريا چشماش گرد شد گفت: اين بچه تو!؟ هه چرا تركم كردي تركم كردي كه

ازدواج كني؟؟ كه بچه دار شي؟؟ مباركه

سولگند لبخند زدو پشت كرد كه بره

اريا مثل ديونه ها داد زد: كجا ميرى بعد اين همه سال اومدى الان دارى ميرى
با تواما

و محكم دست سوگند و كشيد

رادوين از ترس زد زير گريه

سوگند: روانى چيكار ميكنى بچم ترسيد دست از سرم بردار گمشو

داشت ميرفت كه اريا دنبالش راه افتاد

چندتا كوچه رفت ولي فايده نداشت همونجورى دنبالش بود

سوگند كلافه برگشت و گفت: تو چي از جونم ميخواي اصلا تو پارک چيكار

ميكردى

اريا انگارى چيزى يادش اومده باشه گفت: خاك تو سرم واي نازى

سوگند با تعجب و ترس گفت: نازى چي؟؟

اريا: نازى رو آورده بودم پارک تور ديدم يادم رفت واي گذاشتمش تو پارک

اومدم

و دويد سمت پارک سوگندم دنبالش رفت

سوگند رو به رادوين گفت: مامان همينجا ميمونى من الان ميام تكون نميخوريا

رادوين سر تكون داد

سوگند از يطرف و اريا طرف ديگه رفت تموم پارک و گشتن

اريا: نيست واي بدبخت شدم جواب ماندانا و ارش و چي بدم

سوگند: از بس حواس پرت و خنگ و بي مسوليتى

اريا: تو حواسمو پرت كردى ديگه

سولگند: به من چه

رادوین: مامان جیش دارم

سولگند: بیا بریم مامان

اریا: من چیکار کنم

سولگند: بمون بچه رو ببرم دسشویی میام

اریا: داخل ماشین نشستم بیا داخل

سولگند سر تکون داد رادوین و دسشویی برد و برگشت

رادوین نشست عقب

رادوین: چه ماشین خوشجلی داری

اریا: اسمت چیه

سولگند: بریم دیر شد نازی رو باید پیدا کنیم

اریا حرکت کرد تموم کوچه هارو گشتن

ارش زنگ زد به اریا: الو اریا کجایی

اریا: من همینجا پارک دیگه

ارش: نازی هم پیشته؟؟

اریا: اره داره بازي میکنه

ارش: واقعا؟؟؟

اریا: چطور مگه

ارش: مرد حسابی بچه رو ول کردی کجا رفتی من نرسیده بودم که بچمو

دزدیده بودن

اریا نفسش بند اومد گفت: چیشده مگه

ارش: هيچي اومه بوم پارک دنبال نازي بریم خونه مامانم اینا دیدم نیس

ي نازي رو بوم کجا رفتي يهو

اريا: میام توضیح میدم ببخشید

قطع کرد

سوگند: پیدا شد؟؟؟

اريا: اره ارش برده بودش

سوگند: ما همینجا پیاده میشیم

اريا: میرسونمتون

سوگند: نه قدم میزنیم

اريا: چرا لج میکني سوگند

سوگند: لج نمیکنم میخوام واسه رادوین یچی بخرم

با شنیدن اسم بچه اریا لحظه ای مکث کرد بعد لبخند تلخی زد و گفت: هه

قرار بود بچه ما اسمش...

سوگند حرفش قطع کرد و گفت: خیلی چیزا قرار بود بشه که نشد خیلی چیزا

هم قرار بود نشه که شد

اريا: بچه مهرداد؟؟؟

رادوین گفت: عمو مهرداد بابای مانلیه بابای من نیست

سوگند: نگهدار میخوام پیاده شم سریع

اريا: چته

سوگند: نگه میداری یا خودمو پرت کنم پایین
اریا ماشین و نگهداشت
سوگند سریع پیاده شد رادوین و هم پیاده کرد
سریع رفت سمت تاکسی تاکسی گرفت
داخل ماشین رو به رادوین گفت: آخرین بارت باشه با غریبه ها حرف میزنی
ها

رادوین: اون که غریبه نبود تورو میشناخت
سوگند: تورو که نمیشناخت دیگه باهاس حرف نمیزنی
رادوین سرشو تکون داد رسیدن خونه
اریا ازدور تعقیبشون کرد
وقتی ادرسو یاد گرفت سراسیمه رفت خونه ارش
سریع پرید تو خونه

نازی تا اریا رو دید گفت: کجارتی یهووو
اریا نازی رو بغل کرد ب* و* سش کرد گفت: تورو خدا ببخشید نازی جون عمو
امروز یه گمشده رو پیدا کرد
ارش: منظورت چیه

ماندانا از اشپزخونه اومد بیرون
اریا: تو پارک یهو با ینفر برخورد کردم سرمو راست کردم دیدم کیه
ارش: کیه؟؟
ماندانا: بگو دیگه
اریا: سوگند

ماندانا کفگیر از دستش افتاد

ارش: الکی نگو توهم نزدی؟؟

اریا: نه بابا ولی،...

ارش: ولی چی اونم دیدت؟ میخواسی بهش بگی همه چیرو

اریا: یه بچه ۴/۵ ساله داشت

ماندانا: پسر؟؟

اریا: اره

ارش: یعنی ازدواج کرده؟؟ باکی؟

اریا: نمیدونم با کی ولی با مهرداد میدونم نیست

ماندانا: از کجا میدونی

اریا: از دهن بچه در رفت گفت عمو مهرداد باباش نیس

ماندانا: ادرسشو نگرفتی دلم میخواد ببینمش

اریا: چرا گرفتم اتفاقا

ارش: بده ما بریم یه سر

ماندانا: ما نه من میرم از زیر زبونش میکشم بعدم دعوتش میکنم واسه فردا

شب اینجا شیما هم میگیرم بیاد همه چیرو بهش توضیح بدیم

اریا سرشو گرفت و گفت: اخ اینقد خوشحالم که دلم میخواد داد بزnm

نازی: منم بزnm؟

همه خندیدن

اریا یکم دیگه موند بعدم رفت

ماندانا هم اژانس گرفت بره خونه سوگند
از سر راه یه جعبه شیرینی خرید رفت
وقتی رسید نمیدونست زنگ چندمو باید بزنه
همون لحظه سوگند درو باز کرد که اشغالا رو بزاره دم در
با ماندانا چشم تو چشم شد
اشغالا رو انداخت پرید بغل ماندانا
وقتی شکمشو دید گفت: وای داری مامان میشی!!!
ماندانا: مامان که شدم این دومیه
سوگند مشکوک نگاش کرد و گفت: بازم داری؟؟
ماندانا: نازی دیگه اینم پسره میخوام اسمشو بزارم نریمان
سوگند: بیا بریم داخل
رفتن بالا رادوین با دیدن مامانش گفت: مامانی دیر کردی
ماندانا: وای پسرته؟؟
سوگند: اره پسر مه
سوها: سلام خوش اومدین
ماندانا: سلام مرسی
سوگند: سوها دوست و رفیق تنهاییام ایشونم ماندانا عمه من و زن ارش که
گفته بودم بهت
ماندانا و سوها باهم دست دادن بعدم سوها جعبه شیرینی رو از دست ماندانا
گرفت رادوینو بغل کرد رفت اشپزخونه

رو به رادوین گفت: رادوین جونم میدونی که مامان دوس نداره راجب بابایی چیزی بهشون بگیا بعد عصبانی میشه ناراحت میشه گریه میکنه هرچی پرسید چی میگي؟؟

رادوین: نمیدونم

سوها: افرین بگو نمیدونم باشه خاله؟

رادوین: باشه میگم نمیدونم

ماندانا نگاهی به سوگند کرد و گفت: چقد بزرگ شدي پخته شدي خانم شدي مادر شدي

سوگند: غربت دیگه ادمو شکسته میکنه

ماندانا: من زود باید برم اومدم بگم فردا شب بیای خونمون نازی و ارش دوس دارن بیننت و این که یه چیزایی هست که باید بدونی

سوگند اول ممانعت کرد با اصرار زیاد ماندانا قبول کرد سوها با چایی و شیرینی اومد تو حال

ماندانا: زحمت کشیدی من باید برم

سوها: چایی ریختم براتون

ماندانا تشکر کرد چایی رو خورد و رفت

سوها: فردا بروها

سوگند: باشه ولی تنها میرم

و نگاه به رادوین که در حال خوردن شیرینی بود کرد

سوها: چرا نمیریش

سوغند: چون که میترسم اریا بفهمه بچشه فعلا نباید بفهمه
سوها باشه ای گفت و رادوین و بغل کرد برد داخل اشپزخونه
سوها: اینقد شیرینی نخور شام لازانیا میخوام درست کنم
رادوین: مانلی دوس داره نمیاد؟؟

سوغند: اونا مهمونین مامان

رادوین: منم مهمونی میخوام

سوها: ماهم مهمونی میگیریم

سوغند: اصلا شام بریم بیروون

رادوین: ارههه پیتزااا

و پرید پایین لباسشو سریع پوشید

سوغند و سوها خندیدن و رفتن حاضر شدن

ماندانا اومد خونه

ارش: چیشد؟

ماندانا: فردا شب میاد

ارش: نپرسیدی شوهرش کیه

ماندانا: نگفت حرف و عوض کرد دوس نداشت بگه

ارش: به اریا خبر بدم

فرداشب همه منتظر بودن

شیما محراب اریا

ماندانا هم نشسته بود

زنگ و زدن

اریا بلند شد نفس عمیق کشید

شیما گفت: چته بابا نمیری

اریا نیشخندی زدو حرفی نزد بهش

ماندانا درو باز کرد و باهاش روب* و*سی کرد

شیما رو به اریا گفت: چقد

ذوق داری بیا یقت بد مونده بیا درست کنم

همون لحظه سوگندم اومد داخل

با دیدن شیما اخم کرد

همون دختره هه

با خودش گفت: دعوتم کردن بگن اریا ازدواج کرده باهمون

شیما: سلام خوبی

سوگند اخم کرد و اروم سلام کرد

محراب از دستشویی اومد بیرون

با دیدن سوگند با خوشحالی گفت: سلام خوبی

سوگند نیشخندی زدو گفت: سلام مرسی

محراب سمت شیما رفت و گفت: خانمم اینو بزار تو کیفیت

سوگند با تعجب نگاهی به شیما کرد و گفت: خانمت؟؟ مگه تو زن اریا نیستی؟؟؟

شیما با شرمندگی سر شو پایین انداخت و گفت: من شیما هم سر محراب دختر خاله اریا

سوگند دهنش دو متر باز موند با تعجب گفت: اینجا چه خبره چی میگن ماندانا ماندانا: وقتی رفتی ما فهمیدیم موضوع چیه شیما و محراب او مدن همه چیز و گفتن ولی دیر بود همه جا دنبال گشتیم ولی پیدات نکردیم سوگند چشاشو بست و دوباره باز کرد و گفت: متوجه نمیشم یعنی همش بازی بود؟؟؟ چرا؟؟؟

ماجرارو براش تعریف کردن

سوگند تو دلش خوشحال بود ولی به روی خودش نیاورد

بعد از شام اریا گفت: من میرسونمت

سوگند: خودم میرم مرسی

اریا: دیر وقته خطرناکه

بزور اریا سوگند قبول کرد

توراه اریا همش میخواست سر حرف و باز کنه

ولی نمیتونست

سوگند گفت: اریا فکر نکن همه چیز تموم شده تو همون موقع باید به من

میگفتی با شیما قرار میزاری نه این که پنهان کنی شاید اگه میگفتی این همه

اتفاق نمیوفتاد

اریا: حق با تو! ولی من نمیدونستم اینجوری میشه

سوگند: به هر حال همه چي تمومه

اريا جلوي خونه نگاهداشت خواست چيزي بگه كه سوگند پيش دستي كردو

گفت: خواهشا برو الان هيچي نگو خدافظ

درو بست اريا هم موند تا بره داخل

چند روزي گذشت

ماندانا زنگ زد به سوگند و گفت: سلام عزيزم ميم ميخوايم دست جمعي بريم

لواسون تو با سوها هم بيابن خوش ميگذره

سوگند: نه شما برين ما نميائيم

ماندانا: يه ساعت ديگه ميايم دنبالتون حاضر شيد خدافظ و قطع كرد

سوها: چيشده

سوگند: برو حاضر شو دارن ميان دنبالمون بريم لواسون

سوها: جدي؟ خوبه كه خيلي خوش ميگذره

رفت ساك كوچيك و ورداشت

لباساي رادوين و خودشو سوگند و انداخت توش

سوگند: رادوين كجاست

سوها: خوابيده الان بيدارش ميكنم

رفت اروم بالا سر رادوين گفت: خاله جون رادوين خو شگله عرو سك پا شو

ميخوايم بريم دور دور

رادوین اروم چشاشو باز کرد گفت: کجا

سوها: لواسون خوش گذروني

رادوین بلند شد چشاشو مالید گفت: باکي

سوها: باماندانا و نازي

رادوین باخنگي نگاه کرد و گفت: اینا کین

سوها خندید گفت: میریم اشنا میشي باهاشون

رادوین رفت دستشويي صورتشم شست اومد

سوگند موهاشو شونه زد به لباس خوشگل تنش کرد عینک افتابیشم داد بزنه به

چشماش

خودشونم حاضر شدن

سوها ساکو انداخت رودوشش رفتن پایین

رادوین استیناي بلوزشو هي میداد بالا سوها اروم برارش تا زد

ماندانا: وای چه پسر خوشتیپي

رادوین: مرسي

اریا ماشینش خالي بود سوگند و سوها و رادوین رفتن ماشین اریا

شیما و محرابم تو ماشین ارش اینا بودن

سوها و رادوین عقب نشستن سوگندم مجبور شد جلو بشینه

اریا سلام کرد بهشون و برگشت سمت رادوین لبخند زدو گفت: وای چه پسري

به کي رفتي اینقد خوشگلي

رادوین لبخند زدو گفت: چشاتون ضعیفه مگه مامان خوشگلم بغلتون نشسته

خوب به مامانم رفتم دیگه

اريا بلند خنديد سوها هم خنديد

سوكند لبخند زد

اريا: چه زبوني داري تو

برگشت حركت كردن

وقتي رسيدن رادوين سريع پريد پايين

سوكند هم دنبالش دويد گفت: اروم مامان ميوفتي

رادوين با هيجان دستاشو زد بهم رفت سمت تاب

نازي هم دويد سمتش ولي چون نزديك تر بود زودتر رسيد به تاب نشست رو

تاب

رادوين با اخم گفت: من ميخواستم سوار شم

نازي: حالا كه نشدي من سوار شدم

رادوين دندوناشو بهم زدو گفت: دختره زشته لوس

نازي يهو زد زير گريه بلند سوكند اومد سمتشون اريا هم اومد ببينه چه خبره

نازي: عمووووو اين بچه بي ادب منو زد

رادوين: چرا دولوغ ميگي من اصلا كاريت نداشتم لوسه بي ادب

سوكند: رادوين زشته مامان بيا اينجا بينم

نازي: لوس خودتي

اريا: نازي بيا بغل عمو بريم پيش بابايي

نازي: من ميخوام تاب بازي كنم نيام اينو ببر

رادوين: مامان من ميخوام تاب بازي كنم

سوگند: بیا بریم فعلا داخل بزار نازی بازی کنه بعد میایم تو بازی کن
رادوین باشه ای گفت و رفت اریا رو به نازی گفت: چرا با رادوین دوست

نمیشین باهم بازی کنین

نازی: نمیخوام بی ادبه به من گفت زشت

اریا: تو خیلی هم خوشگلی حالا بیا بریم تو

نازی رو بغل کرد رفتن داخل

بعد از خوردن نهار رادوین لچ آورد که تاب بازی کنن

سوگند گفت: من کار دارم مامان خودت با خاله سوها برو

رادوین: خاله که داره ظرف میشوره

اریا: بیا من میبرمت

رادوین نگاهي به مامانش کرد مامانشم با سر گفت برو

رادوین دست اریا رو گرفت رفتن سمت تاب

بغلش کرد نشوندش رو تاب

اریا: رادوین چندسالته

رادوین: ۵ سال قبل این که بیایم تولدم بود

اریا تعجب کرد چطور میشه اینقدر سریع ازدواج کرده باشه بچه دار شده باشه

اریا: بابات کجاست؟

رادوین: مامانم گفته باغریبه ها راج

ب بابام حرف نزنم

اریا: من که غریبه نیستم الان فامیلیم

رادوین: نمیدونم بابام کجاست من کلا ندیدمش مامانم همیشه میگفت یجای دوره یجای خیلی دور ولی نگفت کجاس

اریا شکاش داشت به یقین تبدیل میشد اشک تو چشماش جمع شد جلوی رادوین زانو زد گفت: رادوین عمو فامیلیت چیه؟

سوگند گفت: مسرور رادوین مسرور

هر دو برگشتن سمت صدا

سوگند با لبخند نگاهی کرد بهشون

اریا بلند شد و گفت: یعنی...

سوگند: اره یعنی بابای رادوین تویی

اریا با خوشحالی نگاهی به رادوین کرد

رادوین که نفهمیده بود قضیه چیه با تعجب نگاه میکرد

سوگند گفت: رادوین این باباته همون بابایی که همش دنبالش بودی

اریا با لبخند نگاه کرد به رادوین

رادوین: تو بابای منی؟

اریا: اره منم مسرورم

رادوین: پس چرا این همه سال نبودی

اریا: نمیشد ببخشید قربونت برم بیا بغلم

رادوین دوید بغلش اریا با گریه بغلش کرد ب* و*شش کرد

رادوین: توهم که مثل مامان گریه میکنی مامانم میگه مرد گریه نمیکنه

سوگند خندید و ازشون دور شد

ماندانا سوگند دید گفت: چيشده

سوگند: پدر و پسر دارن حرف ميزنن

ماندانا با تعجب نگاهي بهش کرد همه با اين حرف سوگند برگشتن سمتش

سوگند لبخند زدو گفت: وقتي از ايران ميخواستم برم دو ماه بود باردار بودم

رادوين هفت ماهه دنيا اومد

ارش: چرا نگفتي؟

سوگند: نميشد

اريا با رادوين اومدن

اريا: اين همه مدت بچمو ازم پنهون كردي ميتونم ازت شكايت كنم

سوگند: تو خودت باعث شدي به من چه

اريا: من كاري نكردم بفهم

رادوين: بابايي

اريا يه لحظه شكه شد از شنيدن اين كلمه با خوشحالي برگشت سمت رادوين

و گفت: جان دل بابايي

رادوين: مامانمو اذيت نكن تورو خدا

اريا: بيا بريم و لشون كن

رادوين و بغل کرد رفت داخل

سوگند با خشم نگاهي بهشون کرد و رو به بقيه گفت: واسه همين بهش نگفتم

ديگه بيشعور

ارش: خوب ديگه ول كنين

نزديكاي غروب همه برگشتن تهران

رادوین خواب بود

اریا رو به سوگند گفت: میبرمش پیش خودم

سوگند: واسه چی؟

اریا: ۶ سال رفتی حالا هم که اومدی بچه رو میخوای بگیری؟؟

سوگند: متوجه نمیشم

اریا: میخوام چند روز با بچم باشم فهمیدی؟

خم شد درو با دستش بست وگاز داد رفت

سوگند با حرص نگاهی بهش انداخت و با عصبانیت رفت بالا

سوها با تعجب نگاهی بهش انداخت و گفت: رادوین کجاست؟

سوگند با عصبانیت گفت: بابا جونش بردش حالا تا امروز صبح نمیدونست

باباشه ها الان واسم بچم بچم میکنه

سوها گفت: اشکال نداره حالا حرص نخور میارتش دیگه

سوگند: اون که اره ولی لجم میگیره از پرو بودنش

سوها خندید رفت لباسشو عوض کرد

صبح سوگند زنگ زد به اریا

اریا: سر صبحی چیه

سوگند: این چه طرز برخورد کرده گوشه بدی به بچم

اریا: بچت؟؟ بچت بود الان بچمونه

سوگند: اریا گوشه بدی به رادوینم

اریا: خوابه

سولگند: اذيت نكن بينم گوشي رو بده

اريا: نميفهمي خوابه زنگ نزن

و قطع كرد

از ته دلش راضي نبود اينجوري كنه ولي ميخواست تلافلي كنه

رادوين: بابا اينجا كجاست

اريا: خونه بابايي ديگه

رادوين: مامان كو

اريا: ماماني خونه خودشه

رادوين: مامان ميخوام

اريا: دوس نداري پيش بابا باشي؟؟ باهم بريم بيرون پارک گردش

رادوين: ماماني هم بياد

اريا: ماماني هم مياد الان نه ولي اگه تو قول بدلي پيش من بموني و نري پيشش

ماماني خودش مياد

رادوين: واقعا؟؟؟

اريا: اره حالا بريم صبحانه بخوريم

رادوين بلند شدرفت صورتشو شست

سولگند عصباني قدم ميزد

اعصابش به حدي خورد بود كه دلش ميخواست سرشو بكوبه به ديوار

سوها چايي ريخت اوامد نشست و گفت: چته تو بيا اينو بخور اروم شي

سولگند: پسره احمق گوشي رو نداد به رادوين

سوها گوشيشو ورداشت و شماره اريا رو گرفت

اريا: جانم

سوها: سلام خوبي گوشي بده رادوين

اريا: گوشي رادوين بيا تلفن

رادوين گوشي رو گرفت و گفت: الو

سوگند: الو مامان قربونت بشه دلم واست تنگ شده

رادوين: مامان من اينجا ميخوام بمونم

سوگند: نميشه مامان بايد بياي خونه

رادوين: نه پيش بابا ميمونم

سوگند: مامان چي پس مامانو ديگه دوست نداري؟

رادوين: دارم ولي فعلا ميخوام اينجا بمونم

سوگند: به اون بابات بگو منو رو لج نندازه

رادوين: بابا مامان ميگه منو رو لج ننداز

اريا خنديد و گفت: لج چرا ميخواه پيش من باشه ديگه و گوشي رو از رادوين

گرفت

سوگند: مغزشو شستشو داداي؟ تا ديشب نميدونسي بچه داري

اريا: حالا كه فهميدم ميخوام اين همه سال دوري رو براش جبران كنم شما

مشكلي دارين

سوگند: اريا من بدون رادوين ميميرم نكن اينكارو

اريا: منم يروز بدون تو ميمردم ولي تو نموندي حالا چه انتظاري داري

سوغند كلافه پوفي كرد و گفت: الان ميخواي تلافوي كني؟ تو اشتباه نكردي؟
همش تقصير منه؟

اريا: قبول ميكنم منم اشتباه كردم ولي نه به اندازه تو
سوغند: رادوين و بيار حالا باهم حرف ميزنيم
اريا: زرنك شديا قبالا اينقد زرنك نبودي لازم نكرده ميام بعد باهم ميحرفيم
تنها رادوين اينجا هست

سوغند: اريا اذيت نكن

اريا: خدافظ

قطع كرد و رو ميل دراز كشيد

رادوين اومد رو سينش نشست و ب* و *شش كرد

اريا: رادوين منو دوست داري

رادوين: اره

اريا: چقد

رادوين: اين قدر

سوغند كلافه منتظر بود ساعتشو نگاه كرد ۸/۱۵ چرا نيومد پس

گارسون: خانم سفارش نميدين

سوغند: منتظرم

گارسون رفت

اريا شيك و ترو تميز اومد

با يه اخم نشست روبروش

سوغند: رادوين؟

اريا: پيش يکي از دوستانه خوب؟

سوغند: چرا اينجوري ميکني ميخوام بينمش

اريا: نهميشه بين سوغند من حاضرم بيخشم برگردي سر خونه زندگيت

ميدوني که هنوز زن مني

سوغند: اگه منظورت اون برکه مسخره که همين روزا ميرم طلاق ميگيرم ازت

اريا: خود داني فقط فکر بقيشم بکنا چون نه ميزارم رادوين و بگيري حتي

نميزارم رادوين و بيني

و لبخند زد

سوغند: تهديد ميکني؟؟

اريا: هرچي ميخواي اسمشو بزار ولي همين که گفتم فکراتو بکن بهم بگويا

برميگردي باهم ديگه زندگي ميکنيم سه تايي يا ما دوتا باهم ميمونيم و تو

برميگردي هرجا که دوس داري

سوغند: فکر نميکردم اينقد سنگ دل باشي

اريا: مگه تو نبودي؟؟ ۶ سال همينکارو باهام نکردي مگه

سوغند سرشو پايين انداخت و حرفي نزد

اريا: خلاصه منتظرم تا فردا بهم خبر بده

بلند شد رفت

شب سوغند کلافه داشت فکر ميکرد

بايد يکاري ميکرد

سوها: سوگند من ميگم برگرد با اريازنديگي کن

سوگند: خل نشو

سوها: چيه مگه توکه دوشس داري

سوگند: اون نداره ديگه

سوها: اگه نداشت چرا ميخواست برت گردونه

سوگند يکم فکر کردو گفت: واسه انتقام

سوها نيشخندي زدو گفت: بسته سوگند دست از اين بازي بردار شما هم ديگرو

دوست دارين چرا ميخواين همو برنجونين

سوگند: من يا اون بچمو نمياره بينم

سوها بلند شد رفت داخل اتاق

اريا رفت دنبال رادوين

خونه ارش اينا گذاشته بودش

ماندانا: بيا بالا

اريا رفت بالا

رادوين: بابا! اين دختره منو اذيت ميکنه

نازي: دختره خودتي من اسم دارم نازي خانم

اريا: رادوين بريم دير شد

رادوين زبونشو در آورد واسه نازي کيفشواز اتاق ورداشت که برن

نازي حولش داد

با کله رفت تو ديوار

ماندانا داد زد: واي نازي چيکار ميکني
رادوين زد زير گريه
اريا از تو حال صداي گريه رادوين و شنيد سريع رفت بينه چيشده
ديد صورتش خونيه حول کرد
سريع بغلش کرد گفت: چيشده
دهنش خون اومده بود چيزي نبود لبش ترکيده بود فقط
اريا بردش دستشويي که دهنشو بشوره ماندانا رو به نازي گفت: امشب به
بابات ميگم چه کار بد ي کرد ي اگه سرش ميشکست چي دختر بد
تا شبم از اتاقت بيرون نميائي
رفت و درو بست
رفت سمت اريا که داشت دهن رادوينو پاک ميکرد
با نگراني پرسيد: چيشد خوبه؟؟
اريا: اره خوبه چيزي نيس يکم لبش ترکيده بود پسر مرده
رادوين اشکاشو پاک کرد گفت: درد ميکنه
اريا بغلش کرد از ماندانا خدافظي کرد رفتن سوار ماشين شدن
سوگند زنگ زد: اريا
اريا: بله
سوگند: نميشه امشب بياريش فقط خواهش ميکنم
اريا يکم مکث کرد و گفت ميارم اخر شب ميام دنبالش
سوگند: باشه بيار

اريا رو به رادوين گفت: ميرى پيش مامان؟ شب بيا م دنبالت

رادوين ذوق كرد اريا جلوي خونه سوگند اينا نگر داشت

رادوين و برد بالا كيفشم داد خدافظي كرد و رفت

سوگند رادوين و كه ديد كلي بغلش كرد ب* و* سش كرد

بعد لبشو ديد با حول گفت: لب ت چيشده مامان

رادوين: اون دختله لوس حولم داد خوردم به ديوار

سوگند: كي؟؟

رادوين: نازي

سوگند سريع شماره اريا رو گرفت

اريا: باز چيشده

سوگند: دورز تنونستي از بچه مراقبت كني اين چه وضعشه لب بچه رو ديدي؟

عرضه ندارى مراقبش باشي؟

اريا: به من چه دوتا بچن دعواشون ميشه باهم ديگه الانم كار دارم خدافظ

قطع كرد

سوگند: رادوين خيلي درد دارى؟؟ ديگه نميزارم پيش باباي بي عرضت باشي

بدو بيا بايد برىم

رادوين: كجا

سوها از اتاق او مد بيرون رو به سوگند گفت: من حاضرم ولي كارت در ست

نيست ازت شكاي ت ميكنه ها

سوگند: نميكنه برىم

سوها ساك و چمدون و ورداشت رفتن پايين

سوگند: الو مهرداد كهجايي

مهرداد: جلوي در با ايلين و مانلي زود باشين

سوگند قطع كرد سريع رفتن پايين و چمدونا رو تو صندوق عقب گذاشتن

مهرداد: خانم گل شنيد ميخواي بياي خيلي خوشحال شد

سوگند سريع نشست رادوين و گذاشت رو پاش

سوها: من كه ميگم كارت اشتباهه اون باباشه

سوگند: اگه بمونيم بچه رو ميگيره ازم

سوها چيزي نگفت و سوار شد

اريا همش فكرش درگير بود دلش شور ميزد حس ميکرد سوگند يه نقشه هايي

داره

نرسيده به خونه راشو كج كرد دوباره سمت خونه سوگند اينا

نزديك خونه كه رسيد از دور ماشين مهرداد وديد

كه داره پشتش چمدون ميزاره

حدسش درست بود

اول خواست بره جلو تا حالشو بگيره ولي پشيمون شد

دنبالشون كرد

وقتيديد سمت فرودگاه نميرن يكم خيالش راحت تر شد

از تهران خارج شدن

رفتن سمت شمال

جلوي يه خونه قديمي نگهداشتن اريا از دور داشت نگاه ميکرد
سوگند: رادوين مامان مواظب باش
رادوين با تعجب داشت نگاه ميکرد دويد سمت مرغا که باهاشون بازي کنه که
از دور اريا رو ديد با ذوق داد زد: اخ جون بابا
و دويد سمت باباش
اريا بغلش کرد
سوگند با ترس برگشت سمت اونا ديد بعله اريا تا اونجا اومده پيداش کرده
ايلين: خيلي زرنکه ها توفکر کردي ميتوني بيچونيش
اريا در ماشينشو قفل
کرد اومد سمت بقيه
مهرداد: سلام اقا خوش اومدي
خانم گل که سرو صدا رو شنیده بود اومد بيرون و با خوشحالي گفت: سلام
سلام خوش امدين
اريا: چرا فکر کردي ميشينم تا بچمو با خودت بيري ادم از يه سوراخ دوبار
نیش نميخوره که
سوگند با حرص دندوناشورو هم ماليد و گفت: اريا خدا خفت کنه عين کنه
ميموني
اريا بزور خندشو نکه داشت و گفت: همينه که هست
سوها وسط پريد و گفت: خب حالا بيان بريم بالا

خانم گل: سوگند جان این پسرته؟؟ همون که حامله بودی؟ الهی چقد نازه
اینم شوهرته عکسشو دیده بودم همش گریه میکردی
سوگند سورفه ای کردو با سر علامت زد که بقیه رو نگه
خانم گل گفت: بلاخره اشتی کردین؟
اریا: نه بابا من دیگه نمیخوام باهاش زندگی کنم بخاطر بچم اینجام
و از زور خنده صورتشو برگردوند
سوگند با حرص گفت: فکر کردی من میخوام پسره چلغوزه پرو از خود راضی
به چیت مینازی
اریا که از شدت خنده قمرز شده بود دیگه نتونست تحمل کنه زد زیر خنده
رو به رادوین گفت: باباجون بریم خونه؟
رادوین: بابا میشه بمونیم اینجا خیلی قشنگه تورو خدا
اریا: نه بابا بریم بعدا یروز بدون مزاحم میایم
سوگند با حرص گفت: مزاحم مامانته بعد شم امروز قرار بود رادوین پیش من
باشه
اریا: قرار بود ولی قرار نبود بیچونی
سوگند: بیچ چرا قرار بود تا شب پیشم باشه اومدیم یه سر به خانم گل بزیم
شب میاوردم
اریا: هرکی دروغ بگه
سوگند سرشو پایین انداخت رفت سمت خانم گل

خانم گل گفت: حالا پسرم یه نون پنیر هست بخوریم باهم بیا پیش ما بمون

حالا این مادرم پیش بچش باشه

اریا: باشه بخاطر شما فقط

رادوین داد بغل سوگند موقع دادنش دستشون بهم خورد

چند لحظه بهم خیره شدن

اریا با اخم سرشو برگردوند

رادوین: مامان من برم مرغ بگیرم

سوگند: برو مامان مواظب باشیا

همه رفتن بالا

مهرداد رو به اریا گفت: اریا بیا کارت دارم

اریا رفت و گفت: بله

مهرداد: دوشش داری؟

اریا: کیو

مهرداد: سوگند و

اریا: مهمه؟؟

مهرداد: اگه داری من میتونم کمک کنم برگرد

اریا: چجوری؟

مهرداد: حالا میگم بهت اول بگو

اریا: خیلی دوشش دارم

مهرداد خندید و رو شونه اریا زد و رفت داخل

خانم گل: مهرداد معرفی نکردی

مهرداد: ایلین همسر بنده مانلی دخترم ایشونم سوها دوست صمیمی و خواهر

ما

مانلی: اینجا چقد خوشملمه وای منم برم بازی تونم مامان؟

ایلین: مواظب باشیا

مانلی دوید سمت رادوین

مهرداد سوها رو کشید کنار و یچی در گوشش گفت سوها هم خندید

سوگند با خانم گل کمک کرد که سفره نهار و بزازه

سوها رفت پیش اریا که رو ایون داشت رادوین و مانلی رو نگاه میکرد

سوها: میدونی که سوگند خیلی دوست داره

اریا: نه نمیدونم

سوها به ایون تکیه زد و رو به اریا گفت: میدونی

اریا: که چی

سوها: توهم دوستش داری ولی هردو غده و مغرورین

اریا: الان میگی چیکار کنم

سوها: خوب بهش بگو دوستش داری بزار تموم شه

اریا: بیخیال خودش باید بفهمه

سوها: از همین حرفای عاشقانت؟

اریا یکم فکر کرد و گفت: اخه فایده نداره

سوها زد زیر خنده اریا هم لبخند زد و گفت: چرا میخندی

سوها: به تو

اريا: من؟ چرا

سوها: اخه خيلي بانمكي

اريا خنديد و گفت: تو مجردي؟

سوها: اره

اريا: چندسالته

سوها: سن خانمارو سوال نكن هيچ وقت

اريا: اوه بعله

سوگند از داخل اتاق به اريا و سوها كه باهم حرف ميزدن نگاه كرد و دندوناشو

از حرص بهم ماليد

مهرداد كه رفتاراي سوگند رو زير نظر داشت اومد سمتش و گفت: چيه حرص

ميخوري چرا

سوگند: خل شدي حرص چيه بابا كلا ميگم رادوين ميبينه زشته

مهرداد: تو كه راست ميگي

سوگند چشم غره اي رفت و رفت سمت درو سوها رو صدا زد

سوها لبخندي به اريا زدو اومد داخل

سوگند: بيا كارت دارم

رفتن سمت اتاق اخر

اريا متعجب نگاهی به سوگند كردو شونه بالا انداخت و به رادوين خيره شد

رادوين: مانلي تو خيلي خوشجلي

مانلي: ميدونم توهم خيلي خوشتيپي

رادوين: ميدونم يعني فكر ميكني اون دختره ازم خوشش مياد؟

مانلي با اخم گفـت: كـدوم دخـتره همون دخـتره لوس نـر

رادوين: اره

مانلي: تو كه ديگه نميپنـيش اون اونجاست

رادوين: ميرم دنبالش ديگه

مانلي با حالت حرص پاشوروزمين زدورفت از پله ها بره بالا

اريا جلوشو گرفت و گفـت: چيشده عمو

مانلي: رادوين ميگه ميخوام برم دنبال اون دخـتره كه تو مهدكودكـشه اه اه دخـتره

لوس نـر

اريا به حسادت بچه گانش خنديد و گفـت: نـترس عمو رادوين ديگه نميره

پاريس همينجا ميمونه بامن

مانلي ذوق كرد و گفـت: راست ميگي؟؟؟

اريا: اره عمو

مانلي دوباره پله ها رورفت پايين

سوها: چيشده؟

سوگند: با اريا چيكار داشتـي؟

سوها: داشتيم حرف ميزديم

سوگند: راجب چي

سوها: همه چي

سوگند: چي بشه

سوها: خوب توكه ديگه نميخوايش گفتم باهـاش بيـشتر اشـنا بشـم

سوگند: هه افرین به تو

سوها: مگه دوشش داری

سوگند: نه

سوها: خداروشکر

سوگند با عصبانیت رفت سمتش و گفت: سوها اون باتو ازدواج نمیکنه

سوها: خب مگه گفتم ازدواج کنه

سوگند: اصلا به من چه

رفت بیرون

سوها لبخند پیروزی زدو رفت بیرون و به مهرداد که نگاش میکرد یه چشمک

زد

مهرداد لبخند زد و برگشت س

مت ایلین

مهرداد: مانلی کجاست

ایلین: توحیاط با رادوین

مهرداد: سوها بچه ها و اریا رو صدا کن بیان نهار

سوها بلند شد رفت بیرون و به اریا گفت: اریا بیا نهار

و بلند صدا زد: فلفله خاله و فندق خاله

هردو نگاه کردن بهش

سوها: گشتون نیست

مانلی: چرا خیلی

سوها: بدوین نهار بدو بدو بدو

هردو بسمت پله دویدن

سر پله ها رادوین عقب موند و به مانلی گفت: تو دختری اول برو

مانلی ذوق کرد و دوید بالا

سوها بغلشون کرد و رفت داخل

سوگند: رادوین لباسات کثیف شده که بیا بریم دستتو بشور

ایلین و مانلی هم باهاش رفتن

ایلین: اریا و سوها چه خنده ای میگردن

سوگند: اره

ایلین: زودتر بیجسب به اریا حالا این سوها جلو چشمه هزارتا مثل سوها دورو

برشن همه هم میدونن که تنهاس زن نداره

سوگند: به من چه خب

ایلین: من که میدونم دوسش داری

سوگند: من اریای قبلی رو دوس دارم نه یه مرده خوش گذرون

رادوین: بابای من خوش گذرون نیست

و دوید سمت باباش

اریا: پیشده

رادوین: مامان به تو میگه خوش گذرون

سوگند: رادوین میزنم تا ساکت شو

اریا: مامانت کلا عادت داره تهمت بزنه عادیه بابا تو ولش کن

سوگند: من منظورم اون نبود

اريا: هر چي كه بود به هر حال مهم نيس طرز فكرت

و بلند شد كتشو ورداشت كه بره

سوگند: اريا صبر كن بخدا منظورم اون نبود كه فكر ميكني كجا ميري

اريا: ميرم تهران شب ميام دنبال رادوين

رادوين: منم ميام بابا

اريا: پيش مامان بمون شب ميام دنبالت

رادوين: ميخوام باهات بيام

اريا بغلش كرد و گفت: ميرمش زنگ نزن هي بهم

سوگند: نرو بخدا اشتباه متوجه شدي

اريا بي توجه به حرفش رفت سوار ماشين شد گاز داد رفت

مهرداد رو به سوگند گفت: نميتونسي جلوي دهنتو بگيري هر حرفي جايي و

هر نکته مكاني دارد

ايلين: تقصير اون نبود تقصير من بود بابا

مهرداد: پسره رو ناراحت كردي

سوگند: من چيكار كنم خوب

خانم گل: اشكال نداره حالا بشينين چايي بخورين

سوها: ميخواي من يه زنگ بزnm بهش

سوگند با حرص گفت: نخير وقتي حوصله منو نداره حوصله توروهم نداره

مهرداد بلند زد زير خنده سوگند گفت: چته

مهرداد: هيچي

اريا با حرص دره خونه رو باز كرد
رادوين: بابايي بخاطر من ناراحت شدي؟
اريا: نه بابا اين مادرت كلا عادت داره حرفايي ميزنه كه در حده خودش نيست
رادوين: خوش گذروني مگه بده؟
اريا: اره بعضي خوش گذروني ها بده
تلفن اريا زنگ خورد
سوگند بود

اريا: رادوين بابا بيا مادرت
رادوين گوشي رو گرفت جواب داد
سوگند: رادوين خوبي بابات كجاست
رادوين: همينجا نشسته
سوگند: گوشي بده بابات
رادوين: بابايي با تو كار داره
اريا گوشي رو گرفت: بله
سوگند: اريا من منظوري نداشتم بخدا
اريا: خوب؟

سوگند: تو بد متوجه شدي اصلا وقتي تو با سوها حرف ميزني ميخندي خب
ادم چنين فكري ميكنه
اريا: چرا كاراي من اينقد واست مهمه اصلا من ميخوام برم زن بگيرم تو چيكار
داري

سولگند سكوٲ كرد با بغض گفٲ: واقعا كه

اريا دلش گرفت ميخوا ست بگه شوخي كردم جلوي خود شو گرفت و گفٲ:

چيه انتظار داري تا اخر عمرم منتظرت بمونم گفٲم برگرد برنميگردي منم نياز

دارم با يكي ازدواج كنم نيازمو برطرف كنه

سولگند: پس علاقه و عشق چي

اريا: بيار عاشق شدم هنوز دارم تاوانشوميدم

سولگند: تاوان؟ من تاوانم

اريا: سولگند چرا نميفهمي منو بخاطر هيچ و پوچ ول كردي رفتي ميتونسي بهم

بگي باهم حلش كنيم ولي فرار كردي بعدم ٦ سال بچمو ازم پنهون كردي با

اين حال من هر روز با عكسات حرف ميزدم عكسات هنوز توخونه رو ديواره

اومدي بعد اين همه سال باهام مثل غريبه برخورد ميكني با اين كه همه چيزو

فهميدي

متوجه شدي خودت اشتباه كردي

ولي بازم اينقدر مغروري كه خودتو طلب كار ميبيني

سولگند: توهم اشتباه كردي اگه از اول بهم ميگفٲي اين اتفاق نميوفٲاد

اريا: من چه ميدونستم اينقد كله خري

سولگند: خودتي

اريا: اگه ميخواي گذشته رو فراموش كني و همه چي تموم شه تا فردا برگردخونه

اگه تا فردا نيمودي هم منو هم رادوين و فراموش كن

سولگند ميخواست حرف بزنه كه تلفن قطع شد

سوها: چيگفٲ؟

سولگند: گفت اكه دولسم دارل تا فردا برگرء وگرنه فراموششون كنم

سوها: مئرل ءلگه

سولگند: نملءونم

سوها لبخنء زءو گفت: مئرل

رفت ءاآل اءاق و ءراز كشلء

صبل صءائل الفون ارلا رو از آواب ببلءار كرء

آواب الوءه رفت ءرو باز كرء ءوباره ءراز كشلء

صءا از اشپز آونه ببلءارش كرء

اروم بلنء شء رفت ببلنه آه آبره

سولگند: ارلا ابلآا آرا بهم رلآه آءء آراب كارل كرءل نبوءم

ارلا با آعبب نكاهل بهش كرء

سولگند: ارلا آئه آوبل؟؟ ءءو بن كآاسء

ارلا: آوابه

سولگند: آونه زنءلگلمو ءاآون كرءلآ نكاه كن نكاه كن

ارلا رفت سمءش آلوش وائلء و گفت: از له مرء آوش آءرون ابل آلزل

آبعبله

سولگنء ءسءشو انءاآء ءور آرءن ارلا گفت: بعضل وءءا اءم از آسءاءء

بلآلزلبل مبلگه ءلگه عشقم ءلم براءل لءره شءه بوء

ارلا سولگنء و بآل كرء سولگنء آاهاشو ءور كمرا الا آلقه كرء

ارلا: منم ءلم براءء آنگ شءه بوء

صورتشو برد جلو که ب*و*سش کنه

رادوین با خواب الودگی گفت: صدای مامان اومد

سوگند: صداس نه خوده مامان اومده

ر

ادوین پرید بغل سوگند

اریا: راستی دیگه نمیرین پاریس؟

سوگند: نه سوها میره یه سر فقط همه چیزو میفروشه میاد

اریا: خوبه

رادوین: مامان دنیز چی پس

سوگند: رادوین مانلی هست که

رادوین: دنیز

مهرداد زنگ زد و گفت که میخواد با مانلی بره پارک مانلی لچ آورده رادوینم بره

سوگند لباس رادوین و عوض کرد و حاضر کردش

مهرداد اومد دنبالش بردش

بعد از رفتن رادوین اریا از پشت بغلش کرد

گردنشوب*و*سید و گفت: چقد دلم برات تنگ شده بود دیگه نو

سوگند برگشت سمتشو سرشو بهش نزدیک کردو گفت: هیچ وقت نمیرم

لباشو چسبوند به لباش

اریا بلندش کردو انداختش رو تخت

گوشي اريا زنگ خورد گوشيشو ورداشت و اروم جواب داد: الو بله

ارش: اريا ماندانا دردش اومه

اريا: كي؟

ارش: يه ساعت پيش برديمش بيمارستان نازي مدرسه برو دنبالش ببرش خونه

بعد ميام دنبالش

اريا: باشه

سوگند: چيشده

اريا: ماندانا رو بردن بيمارستان بايد برم دنبال نازي

سوگند: كدوم بيمارستان منم ميرم

اريا: رادوين چي

سوگند: خوب تو رادوين و ببر با نازي بعد بيارشون خونه

اريا: باشه

رادوين تو اتاقش خواب بود اريا بيدارش كرد و رفتن دنبال نازي

بچه ماندانا پسر بود اسمشو گذاشتن نريمان

نازي حسودي ميكرد بهش

ماندانا: ماماني اين داداش كوچيكته نبايد بهش حسودي كني بچه اول شيرين

تره هميشه

ارش: اصلا من عاشق دخترم پسر چيه

نازي: واقعا بابا؟؟؟

ارش: اره بابا تازه ني ني واسه خواهرش كادو هم آورده
و جعبه بزرگ رو كه واسه نازي خريده بودن آوردن بيرون
يه عروسك بزرگ و خوشگل
نازي ذوق كرد

سوگند: خوشبختالت نازي

نازي: اره خيلي خوشگله

رادوين: منم ميخواوم

اريا: عروسك؟؟

رادوين: نه از اون ماشينا كه راه ميريه

سوگند: تولدت

رادوين: نخير الان

اريا: فردا ميخرم برات

نازي: حسودي چقد بچه لوس و نتر

رادوين: خودتي

و پريد پايين كه نازي رو بزنه نازي دويد سمت اتاق

چند ماهي از بدنيا اومدن نريمان و رفتن سوها ميگذشت

مهر دادم ميخواست بمونه

ايلين اومده بود پيش سوگند

مانلي و رادوين داشتن باهم بازي ميکردن

ايلين رو به سوگند گفت: بيا اخر هفته بريم پيش خانم گل

سولگند: نملدونم ارلا وقت داره لا نه

ائللن: حالا صحت کن باهاش بهم بگو

سولگند بلند شد که چابل برلزه لهو حالش بهم خورد دوید سمت دستشولل

ائللن: خوبل چت شد

سولگند: خوبم خوبم فکر کنم...

ائللن: فکر کنل چل؟ حامله ایل؟

سولگند: اره چند بارع ابلنجورل شدم

ائللن: وائل اخ جون باید ازمالش بدل مطمئن شل

سرلعب لباس پوشلدن رفتن ازمالشگاه ائللن مانلل و رادولن و بلرون نگهداشت

سولگند اومدائللن گفت: چلشد

سولگند: چند روز دلگه حاضر ملسه

رفتن بلرون کلل گشتن و دور زدن

شب اومدن خونه ائللن ائنا سولگند به ارلا زنگ زد گفت بیاد اونجا

کلل خوش گذروندن و خندلدن

زن اسمشو صدا زد

سولگند دوید سمتش

زن: مبارکه مثبته

سولگند باخوشحالل تشکر کردو رفت

توراه از گل فروشل گل خرید شلرلنل هم خرید

رفت

ساعت نژديك ۱ بود زنگ زدن

راننده رادوين و آورده بود

رادوين: مامان گشمنه

سوگند: دستتو بشور نهار حازه

رادوين بدو رفت دستشو شست و اومد نهار خورد

غروب اريا اومد خونه رادوين پريد بغلش

سوگند: اريا يه خير خوب دارم واست

اريا: خير باشه

رادوين: مامان داره ابجي مياره

اريا: چي؟؟؟؟ سوگند چي ميگه

سوگند: رادوين خيلي دهن لق شديا

اريا رادوين و گذاشت پايين دويد سمت سوگند و بغلش كرد

رادوين: من چي پس

اريا: بيا توهم

رادوين پريد رو دوش اريا

سوگند دردش گرفته بود

ايلين و سوها پيشش بودن

سوها رادوين و مانلي و بغل كرد برد تو اتاق

ايلين بردش بيمارستان اريا هم از اونطرف اومد بيمارستان

اريا پشت اتاق قدم ميزد

دکتر: مبارکه دخترتون بدنيا اومد

اريا با خوشحالي نگاهی به دکتر کردو بعد پرستار اوردش بيرون

اريا بغلش کردو گفت: ميتونم خانممو بينم

پرستار: بعله يکم بمونين

اريا با راسپينا رفتن داخل سوگند چشاشو اروم باز کرد

اريا: دخترمونو ببين

راسپينا

سوگند: سر اين پيشم بودي

اريا: هميشه پيشتم از اين به بعد

همه اومدن داخل ارش ماندانا مهرداد ايلين سوها شيما محراب رادوين مانلي

نازي

همه اومدن

همه چي به خوشي تموم شد

پايان

ابان ۱۳۹۵

با تشکر از سوگند موسوی عزیز بابت نوشتن اين رمان زيبا